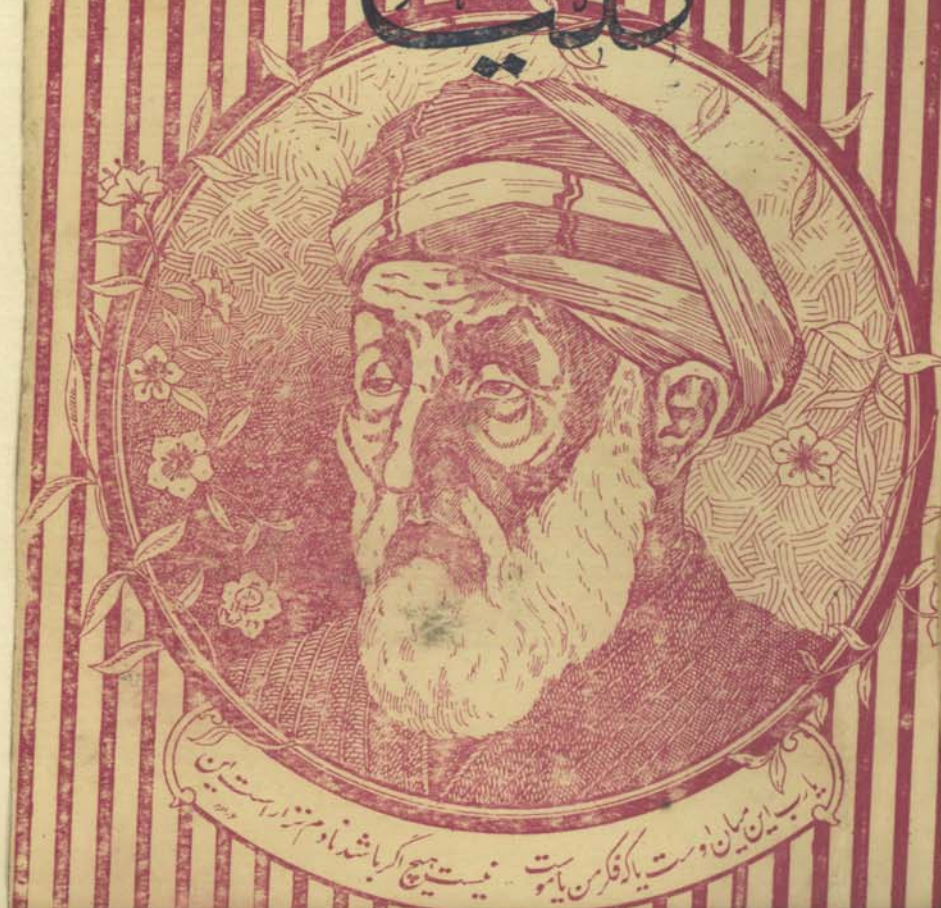
هو

از دل پر خون جهانی را کنم مست سخن　　جوش صد خم باشد این یک دانه انگور مرا

«نادم»

کلیات



هو

از دل پر خون جهانی را کنم مست سخن   جوش صد خم باشد این یکدانه انگور مرا
«نادم»

کلیات



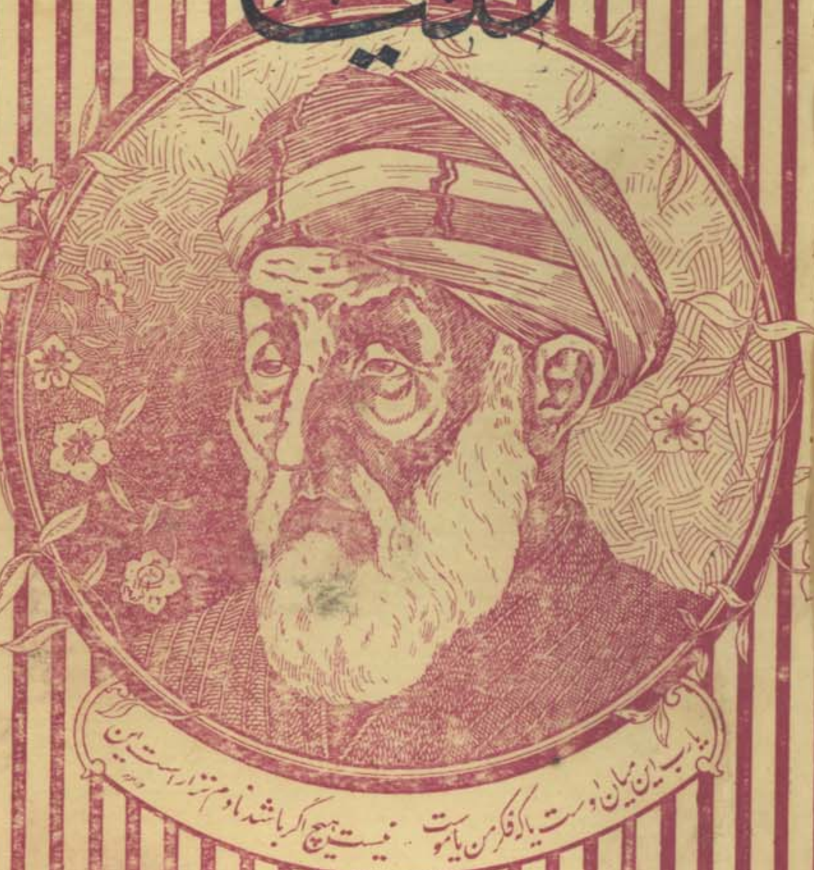
مشهد   در مطبعه دستوری چاپ شد   ۱۳۳۰ ش

هو

از دل پر خون جهانی را کنم مست سخن جوش صد خم باشد این یکدانه انگور مرا

« نادم »

کلیات



میمنه

در مطبعه دستوری چاپ شد

۱۳۳۰ ش ه



پادشاه جوان ومنور ما اعلیحضرت محمد ظاهرشاه که در دورهٔ
سلطنت ایشان صحافت مطبوعات افغانستان عزیز دریك ولایت
به همین پیمانه توسعه و بکمال خود رسیده است.



والاحضرت سپه سالار شاه محمود غازی صدراعظم
که در دورهٔ حکومت ایشان قانون
مطبوعات نشر و تحولی را در عالم
مطبوعات وطن پذیرفتند

سعادت مند خطه ایست که اشخاص نامی معنوی پیش‌دا شته باشد

شعرای بزرگ که سخنان شان بزیور علم و ادب مزین ، و افکارشان عالی و حکیمانه بوده همیشه پیشوای جامعه و بکشور خودعضو مفید بوده اند، جای مسرت است که باثر ترویج علم و عرفان تعداد اینگونه اشخاص امروز در میهن ما زیاد واز طرف حکومت فضل پرور اثرات زیبا وخود شان قدر گردیده مطبعه و معارف در هرمنطقه تاسیس ، وآثار نفیس شان بصفحهٔ روزگار قید و باعث یاد وافتخار وطن محبوب خود واقع می شوند .



اینجانب حین ورود بمیمنه از مقام فضل و سخنوری شاعر نامور این خطه مرحوم « نادم » قیصاری و فکر تتبع کلیات او واقفیت حاصل ، و افتخار دارم که باثر دعوت مدیریت مطبوعات بابناغلی سررشته دار اعالی به چهاپخانهٔ «ستوری» رفته اولین ورق کلیات آن را بدست بااخلاص خویش طبع نمودیم .

بناغلی محمدناصرخان «غرغښت» مدیرمطبوعات میمنه که جوان فاضل ویك شخص منور این خاك بوده در آوان وظیفه داری خویش به نگارندگی «ستوری»

خدمات قابل قدری بمیمنه انجام و اثرات مفیدی از خود بیاد گار گذاشته، در طبع و تدوین این کلیات باثر خواهش و قبولی بنا غلی نذیرقل خان زحمات لایق وصفی کشیده اند، نشر این اثررا بایشان تبریك گفته از خدا و ند موفقیت همچو جوان های لایق وجدی مملکت را که در راه انجام وظیفه و تنویر افکار جامعه، وخدمت به امور عرفانی کشور زحمت بیشتر می کنند بیشتر آرزو مندم .

و آرزو میکنم که خدای پاك صاحبان نظم و نثر را در مملکت زیادساخته همه گفتار و آثار آنها از سرچشمهٔ علم و دانش، اخلاق و حکمت منبع بگیرد تا مسایل اجتماعی خوبتر صورت اصلاح بخود گرفته به کلمات شیرین و جملات معقول ایشان نواقص توده و جامعه بکلی رفع شود .

دعا میکنم که خدای متعال حکومت علم دوست و معارف پرور مارا که بدورهٔ حکومت اعلیحضرت المتوکل علی‌الله محمد ظاهر شاه، افغانستان عزیز به پیشرفتهای امکان پذیر عرفانی زیادتر نائل شده است بیش از پیش به نظریات بهی خواهانهٔ شان موفق و این خطهٔ پاك و سرزمین مهد بزرگان را مانند سائر ممالك متمدنهٔ عالم ترقیات روز افزون و شایستهٔ عصر و زمان نصیب نماید .

در خاتمه مجدداً نشر این اثر نفیس را به اهالی میمنه و عموم ذوقمندان شعر و ادب تبریك میگویم .

سیدغلام رسول
حاکم اعلی میمنه

آغاز کلام

خدای متعال را سپاسگذارم که درین دورهٔ فرخندهٔ سلطنت اعلیحضرت « المتوکل علی‌الله » محمد ظاهرشاه پادشاه جوان و علم دوست ما به من تا چیز توفیق عنایت فرمود تا مطابق آرزوی یك عده شعرا و منورین شاعر مشرب این محیط و شخص « نادم » مرحوم که در وقت حیات وعدهٔ طبع کلیات اشعار ایشان را داده بودم پس از مدت تقریباً سه سال جدو جهد موفق شدم تا مطبوع کلیات شاعر موصوف را که اپول شخصی جناب نذیرقل خان که مرد فدا کار در راه خدمت به جامعه و از خود گذاشتن مفاخر به



آینده ، در مطبعهٔ « ستوری » بچاپ رسانیده شده به ذوقمندان شعر وادب زبان فارسی عرضه و تقدیم بدارم .

با درعهده داشتن دو وظیفهٔ پرمسئولیت که بحیث مدیر مطبوعات و نگارندهٔ جریدهٔ « ستوری » میباشم ، افتخار دارم که در دورهٔ این پنج سال وظیفه داری خود در میمنه بامحدودیت وعدم و سایل طباعتی کافی و غیره مشکلات موفق گردیدم تا به اثر کمك و معاونت دوستان و همکاران عزیز خود که گرد مطبوعات پروانه‌وار جمع شده‌اند

مجموعهٔ «ارمغان میمنه» را با این کلیات نشر و در عالم صحافت مملکت و کولتور ملی در این دورهٔ طلایی از خود بیادگار گذاشته و تا حد توان وظیفهٔ یک جوان با آرمان را برای خدمت به وطن و دانشمندان مخصوصاً به میمنه گی های عزیز خود انجام داده باشم.

غرض نقشیست کز ما باد ماند — که هستی را نمیبینم بقایی

در اخیر از همکاری های جناب فاضل غلام محمد خان «عبهر» استاد دانشگاه ظاهر شاهی عضو افتخاری و آقای حفیظ الله خان «شهید» عضو دایمی جریدهٔ «ستوری» که از روی خلوص نیت بطبع این اثر با من یاری نموده اند اظهار سپاسگذاری نموده و وجیبهٔ خود میدانم تا از کمک و مساعدت های شعبات مسلکی و تخنیکی ریاست محترم مستقل مطبوعات ابراز تشکر و امتنان نمایم.

محمد نادر «نوزخوبت»

نویسنده: نذیر قل میمنه گی

وظیفهٔ ماست

چون در ثور سال ۱۳۲۷ جناب حاجی میرزا محمد یحیی خان «نادم» فیصاری که یکتن از شعرای شهیر وطن محبوب ما افغانستان بود از زحمت حیات وارسته برحمت خداوندی پیوست و بتاریخ مذکور از طرف مدیریت محترم مطبوعات میمنه محفل بزرگی بنام یاد بود آن مرحوم انعقاد یافت و درین محفل چند تن از نویسندگان راجع بموضوع شخصیت و مقام ادبی «نادم» مقالات خوبی گذارش دادند، اهل محفل و خصوصاً شعرا و نویسندگان فوت او را با آنکه دورهٔ عمر طبیعی اش را طی کرده بود ضایعهٔ بزرگی میشمردند و اظهار تاثر عمیق مینمودند.



در حقیقت شعرا در بین ملت موقعیت خاصی دارند و اشعار شان از دلهای نرم منبع میگیرد و بذریعهٔ آهنگهای دلکش شان عواطف انسانی را تحریک میکنند و دقایق زیادی فکر ما را بحالات رنج و راحت و به غم و شادی دیگران متوجه میدارند و به زیبائی و خوبی های کاینات ما را ملتفت میسازند.

خدا میداند که در عقیدهٔ من وجود شعرای مبرز در وطن بسیار مفید و غنیمت است، از شما چه پنهان من «نادم» مرحوم را خوب دوست داشتم و ارادت من به او زیاد بود، همین بود که در محفل مذکور بملاحظهٔ اینکه طبع و نشر دیوان منحصر بفرد یک شاعر برجسته عبارت از عرضه داشتن محصولات معنوی فکر او در جامعه بوده و هم ضمناً تشویق در عالم شعر و شاعریست وعده دادم که به اثر پرداخت مصارف از خود بطبع رسانده، به اهل معارف و مطبوعات وطن بازماندگان طور رایگان توزیع وا هدا خواهم نمود.

همان بود که آقای محترم محمد ناصر خان «فرقبت» اجازهٔ طبعش را از مرکز حاصل و زحمت طبع را پذیرفتند خوش بختانه مطابق آرزو نیکه داشتم و وعدهٔ که نموده بودم در مطبعهٔ معد و د مینه چاپ کرد زد .

من در برابر این خدمت مهم «فرقبت» صاحب و کذا از آقای «مهر» که دربعض قسمت مساعدت کر دند و از سایر کارکنان ادارهٔ محترم مطبوعات میمنه مراتب امتنان و تشکر صمیمانهٔ خود را تقدیم میکنم و همواره از در بار خدای توانا رجا مندم که مرا و امثال مرا در بجاآ ور دن خدمات‌ملی شوقمندو موفق بگرداند .



ج

نویسنده : نظرمحمد «نوا»

بنام خدای بزرگ و توانا

مقد مه وسوانح «نادم» قیصاری

درین جهان زیبا وقشنگ که دست قدرت، حتی کوچکترین موجودات آنرا به رنگین‌ترین وظریف حالت بوجود آورده، سعادت بزرگی نصیب آنها نیست، که بقوهٔ علم ودانش،قشنگی‌های موجودات پی‌برده وبراسرار کائنات مدقق شوند،وبه‌معیار دریافت حقایق محظوظوبهره‌مندگردند. الحق در میدان پهناورگیتی شاهد مظفریت و افتخار را کسانی بآغوش میگیرند، که از سایرین زیادتر در شدائد مقاومت کرده، ابواب کشور های علوم را بقوهٔ عزم و ارادهٔ قوی بکشایند و راه خیر و صلاح پیدا بند .

اگرچه حیات بشر زود فنامی‌شود، وعمر عزیز چون رنگینی شفق ناپایدار و مانند حباب موقتی، و مثل گل دستخوش پراگندگی بوده، چون اشك سرمژگان در شرف چکیدن است اما بااینهمه، از طفیل علم و دانش این حیات زودگذر وسریع السیر جاودانی و همیشگی شده می‌تواند زیرا اگر انسان چشم از جهان بپوشد فضائل معنوی و صیت دانائی او نامش را همیشه‌گی میبخشد .

همعصر سقراط، افلاطون، ارسطو، بوعلی سینا، ابوعبید جوزجانی، ابونصر فارابی،همچنین سعدی، ظهیر فاریابی، حافظ، بیدل و غیره افاضل وعلمای کبار، ملیونها و ملیاردها نفر مرده اند و نشانی ازآنها باقی نمانده، ولی نام این‌بزرگانیکه از فیض علم و دانش بهره مند شدند و از همه زیادتر ازین چشمهٔ حیات بخش سیراب گردیده اند، باعتبار آثار و بقای اسما شان جاودانی میبینیا شدند .

صاحب دیوان هذا الحاج میرزا محمد یحیی خان «نادم» میمنگی نیز از جملهٔ همان سخنورانیست که در اثر کسب فضائل معنوی، حیات جاویدانی نصیب او شده، بعداز مرگ هم در سینه های مردم عارف مزار او ست .

امروز گرچه «نادم» چشم از جهان بسته و روحش برحمت حق ملحق شده ولی باعتبار اثر جاودانی خویش زنده است.

حضرت «نادم» شاعری بود از جهان وارسته، قریحهٔ خدا دادی داشت که بکمال فصاحت ونزاکت اشعار رنگین می نوشته غزلیات، قصائید، مخمسات، قطعات، رباعیات و باقی اشعار او همه خواندنیست و از هر حیث در خور دقت.

شعر آبدارش تشنگان بادیهٔ ادب را سیراب و مضامین بکرش روح را می نوازد، کلامش متین و عروس طبعش بآپرایه های تلازمات و تشبیهات واستعارات شعری آراسته است.

آقای خلیل الله خان «خلیلی» شاعر فاضل کابل در سال ۱۳۱۲ شمسی توانسته است به صحبت «نادم» صاحب در میمنه مشرف شود بشماره «۳۲» مجلهٔ ادبی کابل چنین نوشته.

«اینجانب خوشبختانه زیارت میرزا محمد یحیی خان «نادم» که یکی از گویندگان، ممتاز و شعرای خوش قریحهٔ آنجا بود مشرف شدم.

ژاله های سوزان قطرات گرم و روان اشك، صحبت های شوریده، والحاصل مطالعهٔ دیوان قیمت‌دار او طوری مرا مجذوب نمود که مجبور شدم باهمه کثرت مشاغل رسمیه، وتنگدستی فرصت یك حصهٔ زیاد از آثار ادبی این شاعر توانا وحساس وطن را از نظر گذرانم، واقعاً طوریکه میگویند شعر ترجمان احساسات قلبی، و مظهر تجلیات غیبی است، الحق دیوان این شاعر دلداده سراپا سوزوگداز، بااشك وخون، باراز ونیاز نوشته شده مظهر اسرار لطیفه ومرآت تخیلات بدیعه می باشد.

در دیوان «نادم» که بطبع ونشر آن علاقهٔ زیاد داشت، قصائید غراء و سرود های عشقی ورباعیات عارفانه، ترانه های ملی الحاصل تمام لطایف فنون شاعری به کثرت دیده می شود.»

حقیقتاً طوریکه آقای «خلیلی» نوشته اند دیوان «نادم» مملو از صنایع ادبی است، محیط شعرزا وادب پرور میمنه که روزگاری منبع علم و دانش بوده، ظهیر فاریابی، داود فاریابی عبید جوزجانی، راجی میمنگی و رضای میمنگی و امثال این فضلا را، پرورید، وبمنزلهٔ ستار های درخشان بآسمان شعر و ادب اهدا نموده، توانست «نادم» نازك خیال را نیز باآب و هوای گوارای خویش طوری تربیه کند که سالیان دراز نامش ورد زبان خاص و عام شود و همه بمقام بلندادبش سر فرود آورند.

«نادم» درسال ۱۲۹۰ هجری قمری میمنه متولد گردیده وبعد از هشت سالگی او پدرش

ملا سعید احمد بیگ که بمدرسهٔ بابای ولی اندخوی مدتی مدرس بود برحمت حق پیوست، چنانچه خود «نادم» بیاد داشت خویش نوشته که، بنده بسن هشت سالگی چون طفل اشك از چشم تربیت پدر بخاك یتیمی افتاده ام.

تحصیلات و مطالعات «نادم»!

«نادم» درنزد علمای متبحر آزموده میمنه تحصیل نموده و مخصوصاً بمطالعهٔ کتب تصوف و ادبیات، وبرخی آثار گزیدهٔ متقدمین پرداخته و ازین راه احساسات شاعرانه وتزکیهٔ نفس عالیه را تقویه و تنمیه نموده ...... و از مثنوی متبرك حضرت «مولانای بلخی» و دیوان پرمعنی حضرت «بیدل» مستفید گردیده.

«نادم» اکثراً قصائد غرای قاآنی و بدر چاچ را تعریف می کرد و از آثار خسرودهلوی جسته جسته ازیاد میخوانده، همچنین از حدیقهٔ حکیم سنائی انتخاباتی واز دیوان بر کیف سلمان ساوجی غزلها بیاد داشت، وبهمرفته بحضرت عطار مخلص و از گلشن عارفانه اش مستفیض گشته چنانچه میگوید.

چنین که از نفسم بوی عطر می آید نسیم غنچهٔ طبعم زفیض عطار است

مقام ادبی «نادم»

کلام «نادم» سراپا از انواع بدایع ادبی وصنعت لفظی مملو است، بکمال سلاست و شیرینی تناسب و حسن بیان درمعنی را سفتهٔ چون شناور دریای پرگرانهٔ تخیل «بیدل» بوده لذا کلامش دارای هرگونه تخیلات لطیف ادبی و مزایای شعریست، دریك غزل خود «بیدل» را چنین می ستاید.

گرچه در بزم سخن آتش زبانم همچو شمع لیك گرد آب از لطافت شیوهٔ بیدل مرا

«نادم» اکثراً پیروی خیال بیدل را نموده، مثلاً بیدل میگوید.

در ای کاروان دشت یأسیم چه سازد گر ننالد بینوا دل

«نادم» میگوید.

به تعمیر دل ما غیر یأس آخر که پردازد که یابد این بنای آفت از اشکستن آبادی

همچنین در جای دیگر بیدل دیوانگی را تعریف نموده میگوید.

بیکام عشرتم گر واکذارد گردش دوران   دو عالم میدهم برباد و یك دیوانه میسازم
«نادم» میگوید :

«نادم» از دنبال مجنون در بیابان میروم   حل نشد از عاقلان شهر یك مشکل مرا

دیوان اشعار «نادم» باتمام فنون شعری وصنایع ادبی آراسته است، اینك طور نمونه برخی از صنایع ادبی او را می نویسیم .

صنعت تشبیه و استعاره : قدرت ولیاقت ادبی «نادم» درین صنعت از ابیات ذیلش معلوم میشود،

اینن مشو از خط عذارش که شبی را   مانند تو این حادثهٔ دور قمر کشت
تاعرق بر خسارت دیده دید بادل گفت   کس بروز کی دیده است اینچنین چراغان را

صنعت تضاد : نازك خیالی «نادم» را درین صنعت از ابیات ذیل او فهمیده میتوانید .

جز بروی دلفروزت از عرق   نیست ممکن دیدن اندر آتش آب

«نادم» ، در صنعت حسن تعلیل نیز یدطولائی دارد، چنانچه خیال شاعرانهٔ خودرا توسط این صنعت شعری در ین بیت ثبوت کرده نیست .

خیره برخورشید رویت بسکه بکشادست چشم   لاجرم آئینه را از دیده نور افتاده است

مدعا مثل نیز دراکثر اشعار «نادم» بنظر میخورد که خالی از ظرافت ادبی نیست مثلاً

قافلند اهل هوس از اضطراب عاشقان   کودکانرا خنده بر اوضاع رقص بسمل است

صنعت لف ونشر مرتب ادبی را به بیت ذیل بکمال رنگینی ادا نموده :

کرده از چشم و رخ و قد و بناگوش بتان   خاك ظاهر نرگس و نسرین وشمشاد و سمن

علی‌ای حال، تمام اشعار «نادم» ممزوج باصنایع ادبی است ، در روانی و سادگی نیز قابل توصیف میباشد .

اخلاق و معاشرت «نادم» :

صورت گذاره و معاشرت و رویهٔ «نادم» با همگنان مشفقانه و صمیمانه بود، او بااینکه در علم و دانش وتقوی از اقران سبقت داشت ولی نهایت متواضع و شکسته خو بوده ، این صفت نیك را می پسندید و میگفت .

از همه تابرسرآئی همچو نور آفتاب   گر برزدت برفلك خودرا بخاك اندر فکن
جای دیگر میگوید :

از تواضع بر فراز چشم مردم جای گیر   نیك بین ابرو درین معنی اشارت میکند

«نادم» دارای همت عالی وطبع بلند بود، باهمه تنگدستی وبی بضاعتی جز بارگاه ایزدی وآن آستان درگشاده، بدرکسی سرنیاز نسوده و خواهش ننموده، بهرچه داشت قانع وبهرحال شاکر بود و از داشتن این صفت نیك برخویش بالیده میگفت :

ما تیم وکنج فقر بهر روز نیم نان   این دستگاه برملك نیمروز نیست

مناعت طبع و شهامت نفس «نادم» از غزل ذیلش خوب معلوم میشود :

ایدل بفقر ساز و سوی اغنیا نیا   اشکسته گی گزین بدر مومیا میا
بیگانه شو زصحبت دونان که میکنند   این طایفه به آب رخ آشنا شنا
حاجت به بی نیاز رها کن که میرسد   زین خوان بقدر لایق هر بینوا نوا
از دست دوست زهر شکر سنگك گوهر است   باشد بکار او ز تو چون و چرا چرا؟
با درد نوش میکده دل صاف کرده ایم   چو نیم کی ز صحبت هر ناصفا صفا

«نادم» شاعر خوش عقیده و دل صاف بوده باآنهائیکه به صحبت او میل داشتند بهبسیار گرم جوشی بنای مصاحبه را میگذاشت ، در نزد او عمل از گفتار اهمیت داشت خصوصاً عالم بی عمل را نهمیدید و میگفت :

خواهی اگر ز ند سخنت نا خنی بدل   گفتار کن موافق کردار زود تر

همچنین فرصت ووقت نزد «نادم» نهایت قیمت بهابود، دوستان را نصیحت میکرد که بیهوده وقت عزیز را صرف نکنید راجع باین موضوع گفتار زیاد دارد مثلاً .

فرصت غنیمت است نظر کن که هرگلی   بیخود بباغ آمد و بی اختیار رفت

«نادم» هوا ره کسانرا توصیهٔ میکرد، که پیروی نفس باید را نکنید وعنان را بدست آن توسن سرکش نسپرید، ذم نفس‌را که همه فجایع بشر زادهٔ آنست باین عبارت خوب بیان‌مینماید.

آگاه شو ز دشمن خدا اد زود تر   یعنی فسون نفس ستمگار زود تر
تدبیر دفع دزد برون سهل دان ولی   زین دزد خانه‌گرد خبر دار زود تر

باز میگوید :

هر که را دیدم درو واماز ده است از دست نفس   کیست کو را زخم بر پا زین سگ بی گیرنده نیست

راجع به شکست نفس چنین میگوید :

خانهٔ دل بی شکست نفس کی گردد درست   بشکند بت آنکه بیت الله عمارت میکند

«نادم» بدنیای مادی بشدت بازده فریب ظواهر آنرا نمی خورد و شاعر فقیر مشرب بوده میگفت :

قربان آن رو زنده که صد را بیك قرو خت   افسوس هستی ، که بیکی داد و صد گرفت

در خصوص بیوفائی دنیا طوریکه حافظ علیه الرحمه گفته :

زمکر دهر و عشوهٔ وی اعتماد نیست   ای وای بر کسی که شد ایمن زمکر وی

«نادم» چنین میگوید :

کم جوز جهان مهر که این مادر محتال   بسیار پسر مثل تو ای جان پدر کشت

هر غولی را بمهر مادری این گرگ پیر   شیر داد و عاقبت در پنجهٔ شیرش فکند

نظریات تصوفی « نادم » :

«نادم» شاعر با معرفت بود زنگار خاطر را بنور طریقت میزدود و آئینه دل را بمحبت ایزدی صیقل میداد ، به تاسی این شعرش ،

آبرو خواهی طلب کن صحبت روشن دلی   قطرهٔ بی قدر را سازد صدف در عدن

بشرف صحبت حضرت شاه ولی الله صاحب پیوست و طریقهٔ نقشبندیهٔ شریف مشغول گردید روزی که بزیارت پیر بزرگوار خود مشرف میشد غزل ذیل را که مظهر عواطف و احساسات مقدس باطنی اوست سروده و بحضور پیر خود تقدیم نمود .

از دیك شد از چند نه شوقت رهٔ دورم   وقت است که بیننده شود دیدهٔ کورم

ای شاه سلیمان صفت الحمد که اقبال   بر بوسهٔ دست تو رسانید چو مورم

افتاده بگرداب غمی زورق جانم   بی سعی تو زین ورطه محال است عبورم

هرچند که موسی نیم ، اما زتجلی   برق عجب آتش زده در خرمن طورم

شیرین نشدم کام ز رو ترشی ایام   عمری است که تلخی رسد از طالع شورم

چون اهل تصوف دربارهٔ مقام شامخ بشر وفوقیت آن نسبت بسائر مخلوقات وابنکه زندگی مادی دنیا زندانی بران بیش نیست گفته های زهاد دارند ، مثلاً «جامی» صاحب می فرماید .

ترا ذروهٔ کاخ عزت نشیمن   تو خو کرده در مرکز خاك منزل

مکن شهپر عرش پرواز خود را   درین ظلمت آباد آلودهٔ گل

یا آملی میگوید :

تو شاه چو اهر زاسوتی   خورشید لوا مسیح لاهوتی

تا کی ز علایق جسمانی   در چاه طبیعت خود مانی

درین موضوع «نادم» متصوف ما اشعار زیاد دارد اینك چند بیت از یك قصیدهٔ تصوفی او را می نویسم .

ایدل غافل زجان مشغول در تعمیر تن   در گذر از آب و دانه این قفس از هم شکن

قاف قربت آشیانت باشد ای سیمرغ روح   تا بچند آخر درین ویرانه چون جغدت وطن

نه فلك را از بضاعت کی رسد عشر عشیر   هشت جنت در بهایت کی بود ثمن ثمن

میشوی بیمعرفت انسان به تسویلات نفس   روبه و بوزینه گر آدم شوند از مکر و فن

بی عنایت ره نیابی از هنر گیرم شود   در سخن نشر بنات النعش ومنظومت پرن

درمیان خلق دایم بر کران از خلق باش   دل بخالق داره یعنی خلوت اندر انجمن

بی فروغ ماهتاب لطف نتوانی شناخت   در شبان گرگ از شبان و راهبر از راهزن

«نادم» درباب دل صاف وروان پاك که دارندهٔ آن سعادتمند و خوش بخت است گفتار زیاد دارد و بیشتر دوستانرا درین موضوع توصیه مینماید مثلاً :

دل صاف کن ، گر آئینه تمثال مدعا   وقتی نمود جلوهٔ که از وی غبار رفت

نیست تسخیر جهان موقوف بر گنج وحشم   هر که کرد آئینهٔ دل صاف اسکندر شود

صافی دل بیکقلم موقوف فقر افتاده است   دیده باشی خانهٔ آئینه را اسباب نیست

مشاغل وصورت زندگانی « نادم » :

«نادم» درسن ۲۳ بخط نوشتن ومشق جلی علاقهٔ زیاد پیدا کرده آرزو داشت تابشیوهٔ خط نستعلیق مهارت یابد در همان آوان نزد آخند زاده عبدالرحیم خان حاکم آنوقتهٔ میمنه منشی بود وبعد به خزانه ماموریت پیدا کرده مدتی بعالم رسمیات پابند بوده بعدها مطابق مشرب آزاد خود خواست از امور رسمی بر کنار گردیده روزگاری بدهقانی پردازد .

همان بود که از میمنه کوچیده بقریهٔ چهار شنبهٔ قیصار رحل اقامت افگند و حسب معاشرت

اهالی آن دیار به هقانی مصروف شد .

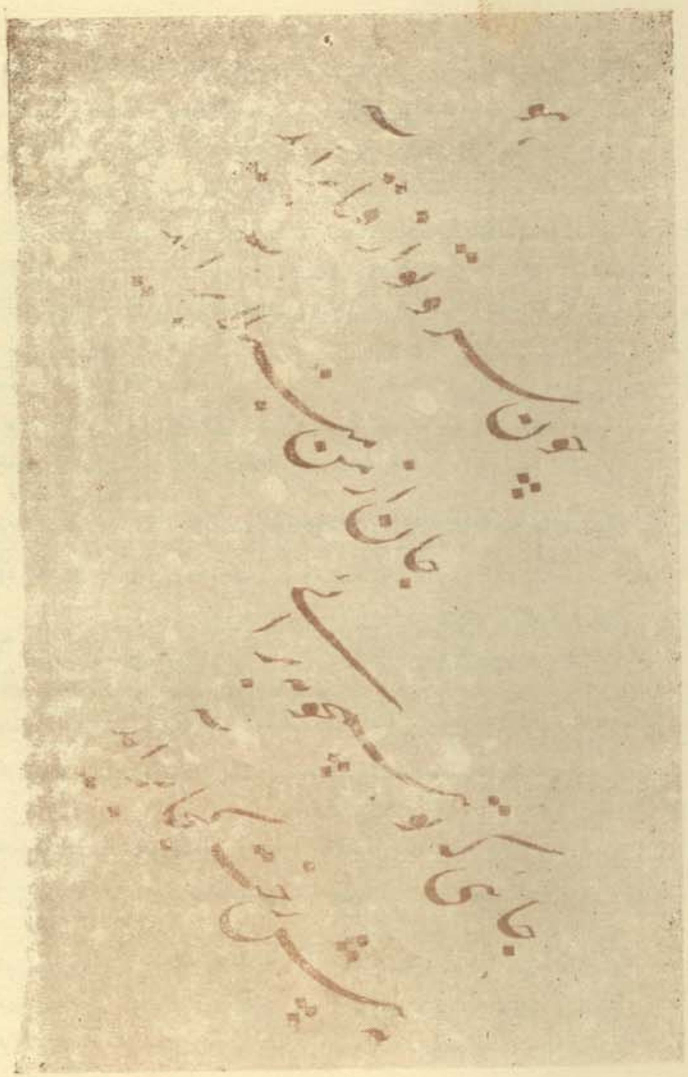
«نادم» چون شاعر بامعرفت بود بناءاً بسن ٦١ سالگی راه حج پیش گرفت و رهسپار کوی دوست گردید، چون جذبهٔ محبت زیادبود توانست جبهٔ بندگی به آستان مقدس آن ساید و گرد عصیان از چهره زداید، بعداز آمدن حج بصورت همیشه بقیصار میبود و کنج عزلت را براجتماع ترجیح میداد، در اواخر عمر باآینکه پیری اورا افسرده و ضعیف ساخته بود، معه مافیه بکمال شوق مطالعه میکرد وبه مصاحبهٔ ادبی حتی از جوانان سبقت می جست، حافظهٔ قوی داشت، قصاید مطول را از برمیخواند وبارها اتفاق افتاده که بیك موضوع ادبی صدها شعر طور مثال خوانده واسم گوینده گان آنرا نیز یاد کرده عجب تر اینکه تمام اشعار دیوان خود را ازیاد خوانده میتوانست، قوهٔ باصرهٔ اش تامرحلهٔ آخر اورا محتاج عینك نساخت وبخوبی مطالعه می کرد .

« نادم » ، و دیوان اشعار او :

چیزیکه فکر «نادم» را اکثراً بخود معطوف میساخت و درحیات آرزوی برآورده شدن او را داشت، تنهاوتنها طبع دیوان او بود، راجع باین آرزو ومساعدت دزین خصوص، باکثررجال مقتدر وبزرگـی پایتخت مکتوب نوشته و خواهش معاونت کرده، طور مثال چند بیت ازقصیدهٔ اورا که به یکی ازرجال بزرگـی مملکت نوشته بود، نقل میکنم .

بهتر از نام نکو و سخن خوش نبود	یادگاری که بماند بجهان گذران
هست پیوسته سخندان به سخنور طالب	همچنانیکه بجان عاشق گوش است زبان
گرنمی بود سخن سنج سزاوار نواخت	حسن الملك نمیکرد بحسان احسان
غنچه سان دربغلم از سخن بکرو لطیف	هست زاوراق ترو تازه، رنگین دیوان
گر نسیمی وزد از صبح قبول تومرا	دفترخویش چوگل باز کنم خنده زنان

در سال ١٣١٤ شمسی مرحوم سردار محمد عزیز خان حاکم اعلی آنوقتهٔ میمنه که بشعر علاقهٔ مفرطی داشت دیوان پرقیمت و مملو از اشعار نفیس او را بکابل فرستاد تابنام قدرشناسی از شاعر گمنام و مقتدر وطن و استفاده رسانیدن باهل ادب آن دیوان مذکور بزیور طبع درآید، متاسفانه از آن مدتی گذشته وجواب قبولی و غیر قبول آن نرسیده در آن باره «نادم» مکتوبی بیکی ازعلاقه مندان ادب پایتخت نوشته باآن معروضه مینویسد



نمونهٔ از خط نستعلیق «نادم» مرحوم

زفکر بکر مرا بود تازه دیوانی
چو آن جمیله که محفوظ ماند از شوهر

نمود حاکم اعلی میمنه ار سال
بجمع انجمن پایتخت اهل هنر

که گر قبول نظر اوفتد شود مطبوع
که بر دوام بماند ز دکر خیر اثر

ازین مقوله یکی سال گذشت و دو ماه
هنوز بنده ندارم بهیچ گونه خبر

که کس بحضرت اعلی رساند دیوانم
و یا صحاف نموده است پشتی دفتر

مع الاسف «نادم» با این همه کوشش و این قدر آرزو، بازهم موفق بطبع دیوان اشعار خود شده نتوانست و در یك قصیدهٔ طولانی خود طور شکایت از ناسامیاعدتی زمان و ناساز گاری روزگار چنین میگوید .

کسی بآئینه ام صیقلی نکرد که کرد
هجوم کلفت زنگار جوهرم مستور

سمی ریشه شجر بار ور شود نشود
نگر نمی نظر آفتاب اگر منظور

ز طبع کردن دیوان شعر خود شستم
بحکم عاجزی از بی بضاعتی معذور

روز گار پیری و اواخر عمر «نادم» صاحب :

مصائب جانکاه دنیا روح حساس «نادم» را بالخصوص در آوان پیری افسرده و پژمرده ساخته بود . اکثراً خودرا باین بیت خوش تسلی میداد .

بجهان گرچه خوبی نیست که بر من نگذشت
شادمانم که جهان گذران میگذرد

الحاصل این شاعر نامی و گوینده شیرین کلام بیوم ۱۷ برج ثور سال ۱۳۲۷ شمسی بعمر ۷۹ سالگی چشم از جهان ناپایدار بست . «انا لله و انا الیه راجعون»

درآن زمان شاعر شیوا بیان، آقای محمد ابراهیم خان «خلیل» درضمن ذکر حال «نادم» درقطعهٔ ذیل تاریخ فوتش را ضبط نموده .

هشد لبیب خوش شنو ای میمنه
صاحب افضال و اخلاق و خرد

شاعر مفلق که بودی باطنش
پر ز فیض حب و خالی از حسد

پیر مردی صاحب فکر جوان
مردمه سان منظور چشم نیك و بد

«نادم» شیوا زبان خوش بیان
آنکه او صافش بود بیرون زحد

هفده ماه جمادی دوم
طایر روحش بر آمد از جسد

رفت از دهر سن هفتاد و نهم
سوی گلزار فرح بخش ابد

اهل معنی همچو خامه از صریر / از غمش فریاد از دل می‌کشد
شد دوات از فراقش دوده‌نشین / خامه خون پیوسته گریان میکند
از برایش مغفرت با چشم تر / خواست هرفردی ز الله الصمد
سال فوتش را رقم کردم «خلیل» / (لطف ایزد در بهشتش جا دهد) (۱)

مرگ «نادم» خصوصاً به آنهائیکه از مقام ادبی او اطلاع داشتند نهایت ناگوار و تأثر ناک واقع شد........

بنده که ازجمله صمیمی ترین ارادتمندان جناب «نادم» مرحوم میباشم شاهد و ناظر احوال زندگی رقت آور آن مرحوم بوده، از مرگ تأثرناک وی نهایت متأسف و متحسر، فقدان این شاعر مقتدر را ضیاع بزرگ اهل ادب وطن عزیز خود افغانستان میدانم، تأثرات قلبی خودرا که درمرثیهٔ آن مرحوم گنجانیده بودم اینک نقل میکنم.

حسرتا «نادم» ادیب نکته دان / شاعر عالی منش شیوا بیان
آنکه گفتارش بود در تعین / میکشاید عقده‌ها ز خط جبین
چشم بست از این جهان بی ثبات / کرد رحلت شاعر نیکو صفات
در سخن حسان وقت خویش بود / فاضل و با علم و خیر اندیش بود
داشت طبع عالی و فکر بلند / آهوان معنی اش اندر کمند
بحر طبعش موج زن علمش وسیع / بود دانشمند در فن بدیع
در سخن گوئی بلند استاد بود / صید معنی را قوی صیاد بود
پیرو «بیدل» ادیب نامور / کو صریر خامه اش ریزد گهر
کاخ معنی از بیان او بلند / پایهٔ شعر از جنابش ارجمند
در عروض و در بیان استاد بود / شاعر خوش‌طبع و خوش‌ارشاد بود
حفظ بود اندر دلش صدها گهر / از ادیبان بزرگ نامور
چشم او روشن دل او تابناک / جمله اشعار متین و سوزناک
حافظ گنج سلیم و فهم تیز / دیده دایم در رهٔ حق اشکریز
بود پیری در بر روشن دلان / پیر اما فکر بکر او جوان
خوش جلیس و مشفق و شیرین سخن / خوش نگار و عندلیب انجمن

---

(۱) ۱۳۶۷ هـ ق

داشت قلبی مهبط انوار حق / بود رهرو دایم اندر کار حق
نی زمینی داشت نی مال و درم / بود سالک در رهٔ فضل و کرم
عاید او شعر و علمش پیشه بود / مصرفش خون دل و اندیشه بود
نی ثمر او باغ، نی مال و منال / داشت «نادم» شاعر نیکو خصال
باغ او دیوان و اشکش سیم و زر / هستی اش قلب صفا شعرش گهر
جز خدا یار و مددگاری نداشت / بر کسان جز سود آزاری نداشت
حیف با صد گونه حرمان درگذشت / گریه می‌آید مرا زین سرگذشت
سال فوت «نادم» نیکو سیر / اینچنین گوید «نوا» با چشم تر
در هزار و سه‌صد و هم شصت و هفت
روح «نادم» جنت الفردوس رفت

در پایان این نبشتهٔ موجز که شمهٔ از سوانح «نادم» مرحوم را محتوی است خود را ناگزیر میدانم تا ازین احساسات نیک عالیجاه نذیرقل خان میمنه گی که خواستند به پول شخصی خویش دیوان قیمت بهای «نادم» مرحوم را طبع نموده روح آن شاعر مقتدر را شاد وجوانان وطن را از مطالعهٔ آن مستفید سازند قلباً تشکر نمایم و این روحیهٔ شایسته را تقدیر کنم.

اگرچه «نادم» مرحوم درزمان حیات باهمه کوشش و زحمت نتوانست دیوان خویش را بطبع برساند. خودش نیز توان مالی نداشت و چنین اظهار تأسف می کرد.

کلمات شعر «نادم»، برنا قدان معنی - بطلا نوشتن ارزد، چکنند که زر ندارد

اما خوشبختانه امروز آرزوی او برآورده شد و درین راه آنچه اظهار همدردی که بناغلی «غرغشت» مدیر مطبوعات میمنه نموده وقلباً کوشیدند تادیوان «نادم» مرحوم بکمال نفاست بمطبعهٔ «دستوری» - بطبع برسد همچنین زحمتی که درین باره آقای «عبیر» کشیدند وبخط خویش دیوان را سراپا نقل و آمادهٔ چاپ کردند قابل قدر ولازم تشکرگذاری و یاد آور است.

خداوند متعال آنهائی را که در راه ثقافت ملی وتنور و عرفان خدمت میکنند وباحیای نام نویسندگان مبرز واهل فضل ورجال بزرگ ونامی وطن ایثار فکری و پولی مینمایند همواره سعادتمند داشته باشد. آمین

نویسنده : غلام محمد «عبهر»

«نادم» و شعر او

بنده خیلی افتخار دارم که یکدوبار صحبت شاعر شهیر و استاد محترم میمنه ، (الحاج میرزا محمد یحیی خان «نادم») قیصاری را دریافته ام طبعاً اتفاق همچو صحبت ها با یك شخص فضل و شعر در حیات من ازان خاطرات باارزش و معنی داریست که باین زودیها فراموش نمیشود .

«نادم» مرحوم واین پیرمرد هفتادو نه ساله در ادوار زندگی خود با سختیهای روزگار کشتی ها گرفته و با تعدیات زمانه دست بگریبان شده گوئی چروك وقیافهٔ پرچین وشکن را بخود گرفته بود اما هنوز جمال معنوی اش تروتازه و شاهد فکرش زیبا و قشنگ بوده روح حیات جوان و دل پرشوق وجذبه داشت ونور معرفت وذکاوت از باصره اش میدرخشید .

«نادم» مزاج سرد وطبع کرخت نداشته باعزیزان و بویژه باهل فضل و قلم اختلاط گرم وخوشروئی مینمود وزیاد میل نشان میداد که از آثار نظمی فضلای معاصر بشنود ولیکن طبع نقاد او به نیروی آثار دیگران به آسانی تسلیم نگردیده ومشکل پسندی مینمود و بلکه اقران خود را در جولانگاه فکر خود کمتر سراغ داشت .

چنانچه میگوید :

مدعی گر میکند تقلید با ما در سخن   هرچه گوید گو بگو و هرچه آرد گو بیاز

غازیان چون پا دیا جولان دهند اندر مصاف   منع نتوان کرد اندر کوچه طفل نی سوار

«نادم» آن اشعار یرا که دارای زینت کنایات وتناسب وخیال آفرینی ها بوده شکوه وطنطنه دار باشد خوبتر خوش میکرد ومیگفت ، سخن در کرسی خود نشسته .

«نادم» درپخته گی و شیرین ادائی و استادانه بودن اشعار خود خوب معتقد بود وبر روی همین اصل است که شمارهٔ ابیات فخریه اش از صد زیاد است مثلاً ، میفرماید :

بهرجا «نادم» از شیرین ادائی لب بحرف آرد   شکر در کام گردد تلخ طوطی سخن گو را

❀ ❀ ❀

طوطی هند «نادم» طعم شکر شناسد   داند مذاق خسرو و شیرینی بیانم

ظهیرم برظهیر اما نظیرم   نظام نظم را ناظم نباشد

زمن این گفته دعوی داند آنکس   که در علم سخن عالم نباشد

اینجانب «عبهر» دیوان «نادم» را سرتاپا باندیشهٔ بجا خوانده ام وتاجائیکه بقرا این آثارش بمعنویات وفضایل او فکر من رسیده اینك بعرض میرسانم .

سبك دیوان «نادم» بیشتر بسبك هندی میماند ، مراعات صنایع از معانی کرده زیادتر شده است ، مزیت اطلاق وحسن سادهٔ سخن تغییر کرده آب و رنگ صنع وابداع را بخود گرفته است وآنچه که از صنایع در اشعار «نادم» نسبتاً زیاد بکار آمده ، کنایات ، مراعات النظیر ، متضاد افراق ، تجنیس اشتقاق ، حسن تعلیل ، ابهام و کلام جامع میباشد اما کلام جامع او بیشتر از مشرب پاك تصوف و تقوای بهجت افزا شده است .

«نادم» هم یکی ازان گویندگانیست که هم آهنگی باآنانی نموده که زمانه و فلك را برساندن سعادت و نحوست برانسان ها مؤثر پنداشته «نادم» و امثال او که اهل معنی و ادب هستند شایان تر و حقدارتر بودند که سعادتمند باشند اما بالعکس زمانه و فلك از بی تمیزی وناآشنائی خود شانس او را بدوطالع اورا قرین نحس کرد ازانجا که او دارای احساسات رقیق است فشار ناسازگاری روزگار را برداشت نتوانست ودرین حال بیتاب شده بنای شکایت و داد و بیداد را بگذارد معذور خواهد بود . مثلاً میگوید :

دردا که فلك بی سر و سامانم کرد   بیخویش و نیار و بیار و واقانم کرد

مجموع دلی چو غنچه ام در بر بود   از هجر رخی چو گل پریشانم کرد

روزی ما ز خوان فلك شد کباب دل   «نادم» بیا بذوق خوریم این نواله را

نمیدانم بدانایان چه کین بوداست گردون را   که بنشانیده ازدر تشنگانی خم فلاطون را

چراغ این شبستان با رسایان پرتوی ندهد   که میسوزند جای شمع اینجا طبع موزون را

فلك دایم بی دلگو بی صاحبدلان گردد   که نبود آرد غیر از گرد دل این کهنه طاحون را

نهال تیره بختان سرنگونی میدهد «نادم»   مگو از واژگونی نیست حاصل بید مجنون را

از ابتدائی عمر الی هذه الزمان   روزی نگشت خاطرم از دهر کامران

گر زاتفاق خنده زدم لحظهٔ چو گل   شبنم صفت بگریه زکشتن شدم روان

من خود دبیر و زکار زند بدم فراغتی   آنکس که دیده است مبارك و دیدان

ناسازواری فلکم کرد امیدوار ... ور نه یقین نبد بهتر منت بم گمان

چون «نادم» بنظر عبرت بدنیا می‌بیند که دنیاعبارت از سازش موقتی اضداد است وقابل حیات ودوام نیست و بهیچ کس وفاوبقا ندارد، همواره عزت را ذلت، ناز را نیاز، شادی را غم، راحت‌را رنج ، اقبال را ادبار، دارائی را ناداری،حیات‌را ممات، و بقا را فنادر پی است باید که انسان بیکبار مکاری دوروزه فریفته نشود .

وخود «نادم» باوجودیکه دانش وهنر دارد وازین حیث شایان خوش بختی وقابل قدردانی روزگار است اما دنیای غدار خاین بجای اینکه او را قدردانی کند و بنوازد آزار رسانی و دشمنی مینماید و لیکن صدآفرین بر «نادم» که باآنهمه ذلت و جور کشی ها بازهم بحیات بدبین نشده واز خوش زندگانی ناامید نگردیده می‌اندیشد که برای دور ساختن مصایب و تخفیف آلام روحی چه چیز مؤثر خواهد بود ؟

کم کم باین مفکوره میرود که بذریعهٔ عشق سکر حیات چند روزه مغتنم و اوقات عزیز را باید خوش گذرانید طبعاً غم عشق دلرا ازسایر غمها آزاد میسازد ومیگساری ساعاتی اعصاب را ازتأثر ومشاعر آلام مصائب را از کار کردن بازمیدارد ودرین‌باره میگوید .

از غم عشق بود شادی ما ... بنده کی سر خط آزادی ما

در غم عشق آنکه گرفتار شد ... از غم و شادی جهان پاک رست

بی عشق رفع ظلمت دل‌نیست ممکنت ... باید ز صیقل آینهٔ بی جلا جلا

ساقی بیار باده و پر کن پیاله را ... خالی کن ازغم‌این‌دل پر آه وناله‌را

ساقی زبادهٔ لعل پیمای جام زررا ... تاچند نوشم از غم خونابهٔ جگررا

آن‌شد که استیلای غم بدهد بباداین خاک‌را ... ساقی بسر وقتم رسان آن‌آب آتش‌ناک‌را

اما آن مفکوره را چندان اساسی نمیداند وبیشتر طیارهٔ اندیشه اش در پرواز خود بلند تر اوج میگیرد واز پرده های اعتبارات میگذرد و مقام عالی آدمیت را کشف میکند و روح انسان را قابل مشاهدهٔ تجلی انوار لاهوتی میداند و درین وقت اهمیت دنیا از دلش می براید ومادیات درنظرش حقیر میگردد وتنها کاینات‌را امر اعتباری ومزایای تجلیات‌شاهد غیب میداند وهمه چیز را مظاهر یک حقیقت مطلق دانسته کثرت را در برابر وحدت الوجود دور از ملاحظه

میشمارد و اندرین مورد چنین می سراید .

تو چون شهباز لاهوتی نژادی ... شوی یاکی‌رگس ناسوت و مساز

تو ئی عنقای اوج لامکانی ... که کردی ز آشیان قدس پرواز

چه شد کز آشنایان یاد ناری ... نمودن خوی با بیگانه تا کی

ترا برقاف قربت آشیان است

گرفتن انس در ویرانه تاکی

رهگذار ار چانت شد فراموش

که بیخود سر زنی هردم براهی

نداستی عالی آشیانت

که خوش‌بنشسته دراین دامگهی



از کعبه و بتخانه تو ئی مقصد و منظور

وز مسجد و زنارتو مطلوب و تمنا

عکسی است فتاده زرخت‌برزخ خوبان

آری‌شده ذرات زخور شید هویدا

بلبل اگر از دیدن گل شیفته گردید ... صدچاک چراکرده گریبان گل حمرا

پروانه گر از شعلهٔ شمع است فروزان ... شمع از چه گدازید در آتش همه اعضا

نی‌شمع و نه پروانه نه گل دانم و بلبل ... بالذات تو ئی ظاهرو مظهر همه تنها

هرجاکه‌دلی‌هست زسودای توخون است ... شدبرتو خریدار چه یوسف چه زلیخا

خود عاشق و معشوق تو ئی غیرتو نبود ... گرلیلی ومجنون بود و وامق وعذرا

که سر زده از کسوت معشوقهٔ طناز ... ظاهر شده گاه از تتق عاشق شیدا

درغزلیات «نادم» ابتکار مضمون وتخیل نازک وسایر محاسن ادبی نسبت بدیگر اقسام شعرش بیشتر است در مثنوی سازی نیز ماهر بوده و رباعیات او خوب دلچسپ و مطبوع خاطر است، فراقیه و مرثیه سازی او گرچه ازتصنع دور نیست بازهم موفق شده کهاندازهٔ رنج روح وتأثر خودرا طوری دررشتهٔ نظم وآهنگی در آورد که خواننده و شنونده نیز متاثر گردند .

اغلب قصاید «نادم» دارای تشبیت و تخلص (انتقال) بوده سبك وطمطراق یکنواخت دارد و درمدیحه سرائی از منسوبات کواکب وطبیعت تدارك مضامین مبالغوی کرده است و اکثر بند های مخمسا تش رسا و بی درز است .

ودرساختن قطعات تاریخ واستخراج مادهٔ آن سلیقهٔ غنیمتی را از خود نشانداده استودر دیوان او یکه و موشح ازنظر گذشته اما از معمای منظوم هیچ اثری بنظر نرسیده است .

«نادم» در دینیات و در مبادی علوم عربی وادبی ودر عروض وقوافی وبدیع و استعاره و درخواص ادویهٔ یونانی معلومات کافی داشته وخیلی خوشنویس بوده است آثار ادبی قدیم و کتب تصوف را زیادتر مطالعه فرموده وبه اصطلاحات تصوفی بی برده و ثروت مضمون را ازین ها کمائی کرده است وخود «نادم» هم صوفی و سالك طریقهٔ مبارك نقشبندیه بوده و ارادت بجناب (شاه ولی اللهجان) فرزند جناب شیخ شاه امان اللهجان برچمنی داشته است اما در طی آثار او درباب مدنیت امروز ومعارف جدید وایجابات تجددهیچ اشاره نرفته است .

شاید «نادم» ازانجا که علوم جدیده ومطبوعات امروز را کمتر مطالعه کرده که موضوعات مدنی قرن بیستم برایش تاریك مانده است .

اگر دربارهٔ این مرد بانبوغ مستعده زمانه مساعدت وتوجه میکرد و مادر معارف نوین در آغوش دانشکدهٔ عصری خود گرفته آموزگار میگردید ودرفضای روشن وهوای آزاد مطبوعات پرورش می یافت او میتوانست که نتایج افکار رومانتیك را براساس آزمون های چندین قرنهٔ افکار کلا سبك گذاشته در انقلاب افکار و در تنویر اذهان ودر ترقی معنویات جامعه خدمت مؤثری را انجام بدارد .

ما آرزومندان ترقی فرهنگ وادبوطن عزیزمان ازفاضل دانشمند محترم (محمدناصرخان «غرغشت») که بذریعهٔ دستگاه کوچك و بهمکاری کارکنان معدود نامهٔ هفتگی «ستوری» مبارك زحمت چاپ کلیات دیوان «نادم» را بدوش خود گرفته‌اند واینك خوشبختانه موفق هم شده اند واز آقای محترم نذیرقل خان رئیس منور مؤسسهٔ قندو شکر که کلیه مصارف طبع اورا پذیرفته و پرداخته اند تبریك گفته صمیما نه عرض تشکر میکنیم وبه این دو شخصیت ملی که به ایفای یك خدمت خوب ادبی وثقافتی توفیق یافته وبهترین یاداش را که ملت وتاریخ همچو خدمت را ستانه را فراموش نمیکند نایل شده‌اند ودر ضمن ذکاوت ونبوغ فطری شاعر نامدار میمنه‌را درجامعهٔ معرفی کرده وبر موجبات افتخار میمنه گیان افزوده اند تهنیت میگوئیم .

نویسنده : نصر الله «رستاقی»

این شاعر ... ؟

سخنگوی بلندخیالی که‌در کهسار زمردین میمنه مانند کاکل خوبان به پریشانی و انزوا و در عین حال از مزایای طبیعی بهرمورد و سرمست بادهٔ محبت معنوی در آغوش طبیعت زنده‌گی داشت حاجی محمد یحیی خان «نادم» بود که پنجاه سال جواهرگران بهائی را از طبع نقاد ذخیره میکرد و یگانه آرزوئی که در حیات خود داشت طبع و نشر آثارش بود اولین باری که خوش بختیا نه در ۱۳۲۶ شمسی در شهر میمنه بمنزل آقای «خیری» شرف صحبت این گوینده بزرگوار میسرشد در طئی مصاحبهٔ ادبی و استماع نشائد قیمتدارش که تقریباً قسمت زیاد آنرا بحفظه داشت این آرزو مکرراً ازگفتارش تراوش میکرد که شاید روزی بطبع دیوان خود موفق گردد ـ کسی که آن روح پاك و احساسات معصومانه را در صورت چین خورده وموهای سپید این مرد ۷۹ ساله‌مشاهده می نمود خواه‌مخواه تحت تأثیر این آرزو واقع می شد .



اماطوریکه اکثرآحیات ادباوفضلا باناکامی و حسرت مواجه است و بعداز مرگ مقام ومنزلت خود را احراز میکنند «نادم» قبل از حصول این مرام در ۱۷ ثور ۱۳۲۷ شمسی اززحمت زنده گی فارغ شده و در مجلس یاد و بودی که بعد بر یت مطبوعات میمنه درمحضر قدرشناسان‌ادب ازوسهل آمد آقای نذیرقل خان که یك تن ازجوانان‌منور آرزدیارمیباشند تعمیر مقبرهٔ این‌ادیب بینوا را باطبع دیوانش بسرمایهٔ شخصی خود قبولید . و آقای محمد کریم خان «کوهی» امداد مالی را به باز ماندگان آنمرحوم متقبل شدند (خدا کند که قبولی خودرا ادانمود هباشند) که حاضرین و سامعین مرحبا گفتند .

پس ازان در اثردعوت آقای نذیرقل خان با آقایان «غرغشت» «دنوا» «امید» محمدیونس خان

غلام محی‌الدین خان بقریهٔ خواجه کنتی رفته از مدفن و خانهٔ محقر آن شاعر فقیر و آثار او دیدن کردیم و هم کبیسبونی از فضلای آنجا آقای «غرغشت» «نوا» «واعظ» «علمی» «حمیدی» «عبهر» «شیدا» «امید» «شهید» انتخاب شدند که خوش بختانه باز هم شده در جزو آنان افتخار شمولیت را داشتم و روز های چهار شنبه در صالون مطبوعات اجتماع نموده بمطالعهٔ دیوان «نادم» می پرداختیم ، قرائت اشعار «نادم» که اشك و آه ، سوزدل ، عشق حقیقی ، روح تصوف ، تذکیهٔ نفس ، مقام پاك شریعه را از یك زبان حقیقت جوی و قریحهٔ پاك ترجمانی میکرد در مجمع یاران یك کیفیت و تأثیر جذاب و سوزناکی را ایجاد و همه را تحت نفوذ گفتار آبدارش که از کلام او بوی کلام بیدل ، عطار ، مولوی ، سنائی ، حافظ ، ظهیر فاریابی ، بمشام میرسید قرار میداد ، مبالغه نیست که خواندن اشعار «نادم» دل‌های سامعین را برقت می آورد و اشك‌ها را میریخت ، ودقایقی مجلس را سکوت میداد ، و روح را صیقل میزد ، هرقدر در مطالعهٔ آن بیشتر میرفتیم بهمان اندازه لذت میبردیم تا اینکه بنده در ختم قسمت غزلیاتش ناچار ازین محفل محترم و معنی از میمنه برفتن کابل مجبور شدم ومدتی طبع دیوان او هم بمعاذیر چندی ملتوی ماند و گه‌گاه در صفحهٔ جریدهٔ «دستوری» تقاضا هائی از طرف ذوق مندان به عمل می آمد .

اینك اخیراً بهمت آقای «غرغشت» و عزم ثابت جناب زلمی‌قل خان که طبع دیوان «نادم» در مطبعهٔ میمنه که این خود یکی از مفاخر دیگر آن خطهٔ تاریخی است آغاز شده است ، امیدواریم که قوهٔ عزم و همت آقایون ممدوح این مأمول ذوقمندان را براورده وروح «نادم» را شاد میگردانند ، یقین دارم روان «نادم» در فضای مطبوعات آنجا همه روزه بال زده و در طبع این اثر کمك معنوی میکنند .

اشعار «نادم» مرآت تخیلات باریك و بدیع ، و مظهر تجلیات غیبی و آئینه‌دار ارواح منزه ، و ارفاس پاك ، و دارای تمام صفات ممیزهٔ شاعری وادب میباشد .

من غیر ازینکه این فضا یارا که شاهد آن بوده و تذکر داده ام دیگر راجع بمقام فضائل و اوصاف اشعار وحذاقت ادبی این استاد معاصر چیزی نمیگویم زیرا ، تقریظ و تعریف چنین قریحهٔ پاك و کلام آبدار در خور لیاقت من نیست ومی توانم بخوانندهای عزیزی که توفیق مطالعهٔ این دیوان را حاصل میکنند عرض کنم که از نقطهٔ نظر ادب و معانی و تصوف ، و حقیقت منزلت و لیاقت علمی این شاعر ارجمند را خود شان قضاوت فرمایند .

نویسنده: محمدرحیم «شیدا»

شاعر در آسمانهاست

مثل قدیم یونانی معروف است که (شاعر در آسمانهاست) چون «نادم» هم شاعر بزرگی بود آن نیز شك نیست که در آسمانها بوده باشد ... . . . بلی آسمانها ، آسمانهای تخیل .

اگر در آسمانها نبود این اشعار نازك و این خیالات لطیف را از کجا پیدا کرد و با زبان طبیعت ، جمال حقیقت و اسرار مرموز را بما چگونه ترجمانی و آشکار نمود .

«مظهر» می گوید که ، سخن جان است و ما جان آفرینیم ، سخن وحی است وما عرش برینیم اگر شعرا در آسمانها نباشند ؟ پس عرش برین در کجاست ؟

لهذا مقام شخصیتی را که در آسمانها باشد چه نسبت همچو من ، هیچمدانی که سزاوار زمین هم نیستم تعریف و تمجید نمایم . اینکه دوست عزیزم آقای محمد ناصر خان «غرغشت» از من تقریظ خواستند نمیدانم چه حسن نظری نسبت بمن داشتند که این تکلیف را بمن نمودند .

شاعریکه یك عمر خون دل خورده و هزاران صنعت لفظی و معنوی آموخته و صدها قطرات اشك سیمین و لخت های رنگین از دیده های تر و قلب خونین ریخته و از اثر آن چندین صد دانه های الماس ویاقوت ، لعل و مرجان درست نموده است ، آیا ظلم نیست که من بیك کلمهٔ سنگی نما قیمت آن همه جواهرات را بشکنم و بچند دقیقه نسگا ه سرسری خود زمانی کرده ذخیرهٔ قیمتدار هفتاد وچندساله دانه‌های آن جواهر فروش معنی را ارزان جلوه دهم ،

هوس عشق بتان کردهٔ ابدال هشدار   عاشقی فن شریفیست ولی کار تو نیست

گرچه من دربرج ثور سال ۱۳۲۷ وقتیکه در کابل بودم آوازهٔ افول کوکب حیات «نادم» توسط رادیو بگوشم طنین انداز و قلبم را افشرده روحم را بیفسرد ، ولی بی اختیار شده نظر با خلاصیکه داشتم کتاب دیوان او را که بکتابخانه اعلیحضرت علم‌دوست ادب پرور موجود بود توسط فاضل گرامی جناب حافظ نور محمد خان (کوهگدای) از دارالتحریر شاهی دستیاب و نمونه از ادبیات این شاعر نامور را باشرحی از حال زندگی ومرثیه و ذکر سوانح و گذارشات ایام حیات وی که در زندگی بجای ما در میمنه رفت و آمد و به قبله امجد مرحوم منشی علیرضا خان «رضا» که خود استاد «نادم» نیز در ضمن قصیده‌ئی مندرجه دیوان خویش طور موشح از قبله امجدم یاد و ستایش کرده اند دوستی پنجاه‌ساله داشتند بنظم و نثر تحریر و بروز

نامه رسمی مملکت اخبار اصلاح کابل تقدیم داشتم که بداخل شش ستون انتشار و از ملاحظهٔ خوانندگان گرامی با ذوق گذارش یافته خواهد بود .

ولی باز هم که دوست فاضلم محمد ناصر خان «غرغشت» مرا بدیده تحسین نگر یسته در حین طبع دیوان بنالهٔ تازه دیگری بیاد آن مرحوم امر فرموده اند گرچه مصرو فیت های بی شمار امور بالبدیه بمن اجازه فرصت و موقع را نمیداد باهم فرمایش شان را بجان و دل قبول و اینک برای بستن دسته گلهای اوراق دیوان آن ابل گلزار ادبیات عجالتاً به تقدیم چندسطر ناچیز و مختصری که جز رشته گیاهی بیش نیست عرض صمیمیت و اخلاص میکنم .

بگرفته رضا دامن پاکان عجبی نیست　　　　بر دستهٔ گل نیز به بند زدگیاه را

(رضای میمندی)

گرچه جائیکه دیوان خود «نادم» موجود اشد گفتار من دیوانگی و مقامیکه طوطی اشعار خود وی سخنگو باشد سخنان من بی مایگی ست .

اما با آن چون جائیکه شمع روشن باشد بیقراری پروانه های اختیاریست لهذا اصطلاح شوق بسیار ست و من دیوانه ام گفته بیاد و بود آن استاد ادب یکبند و دسته گل از باغ افکار بزرگان که می گو یند .

یکدسته گل دماغ پرور　　　　از خرمن صد گیاه بهتر

انتخاب و به صفحه دیوانش اهدا داشته بروح بزرگوارش که گفته اند (شعر خوب از روح بزرگ تراوش میکند) اتحاف میکنم .

«نادم» از جمله شعرا ئیست که تنون می گوید (شعرا گر بتوانند در روحها نفوذ کنند و دلها را تکان دهد و احساسات را به هیجان آورد موهبتی ست گران بها که قیمتش را به طلاو نقره نمی توان سنجید) لهذا اشعار «نادم» هم بدیده مذاق ما با نفوذ و باتاثیر و مهیج است اگر از «شیدا» بپرسید چه قیمت دارد خواهم گفت که به طلا و نقره نمی توان سنجید .

گفتارش با تاثیر و سوز ناك و اشعارش مهیج و درد ناك است، کلامش بوی عشق و نیاز ، ناله هایش اثر سوز و گداز دارد .

دل نشین شد سخنم تاتو قبولش کردی　　　　آری آری سخن عشق نشانی دارد

«حافظ»

دانشمندی می فرماید (شعر آنست که در نتیجهٔ احساسات گفته شده از دل بر خیزد و بر دل نشیند) اشعار «نادم» هم ترجمان احساسات عشق انگیز بوده ازدل برخاسته و راساً بدلهای رقیق و نازك ما راه گرفته است .

سخن که بیشتر از گوش در دل نرسد　　　　یقین شناس که از نارسائی سخن است

اینکه می گویند (شعر شعله روح است که زبانه می کشد واطراف را روشن می سازد) راست است که من این آتش را در اشعار «نادم» دیده ام و بانجیکه ادبیات اوشعله انگیزی کرده دیگران را هم مانند خود گرم محفل و دماغ مستمعین را درخشان ساخته است .

او اگر شمع است ما پروانه ایم　　　　او اگر حسن است ما دیوانه ایم

«نادم» شاعر یست که کلامش شیرین و رنگین، آثارش پرشور و رنگین است بیانش با صول معانی و بیان آراسته و ادبیاتش بقشنگ ترین صنایع لفظی و معنوی پیراسته است .

ابیات دارد که یك لمحه انسان را بخنداند و افرادی دارد که یك لحظه انسان را بگریه فرو نشاند .

گفتار با نشاط و فرح انگیز او دنیا را گلستان ، و عبارات درد آمیز و اندوه بار او زندگی را تلخ و ناگوار نشان می دهد .

خدایا ، اگر شعرا تلامذه الرحمن نیستند نظر باین مقوله چرا سخنان آنها سحر آمیز بوده افلاطون می گوید (شعرا نمایندگان خدایند که بزبان آن بامردم سخن می گویند) اگر شاگردان نیستند ، این قوت و قدرت در کلام آنها از کجاشد که بدلهای بندگان تو تاثیر کرده آنها را زیر نفوذ خویش قرار می دهند .

اینکه «سیرون» گفته است شعر ارمغانی ست که خدا از آسمان برای مردم زمین فرو فرستاده ست حقیقت است که نظیر آن «ارمغان» را بدیوان یکی از شعرای معاصر خود اشعار «نادم» هم مشاهده میکنیم .

خدایا اگر شعر بگفت شیلی (پرده از جمال حقیقت بر نمیدارد و چیز های عادی را بجا دوی بیان جلوه نو و دلفریب نشان نمیدهد) چرا معنی های مخفی و اسرار مرموز به تخیلات نازك شعرا کشف و شیرین ترین صورت ها و تسلیح ترین مناظر به اشعار

آنها جلوه گری کردد.

شعرا اگر آسمان خیال و افق اسرار نیستند ستاره های رخشنده حقایق چرا در چهره زیبا و پیشانی عروس سخنان بکر و دلکش آنها طلوع و نور معنی دارد و کیف آمیز خود را بهر طرف ثبت می کنند.

اینها مهبط الهام و آئینه اسرار تو هستند و به نغمه های رنگین و زمزمه های دلفریب عجائب خلقت و رمزهای آفرینش ترا ترجمانی می کنند.

فطرت دیدل همان آئینهٔ معجز نماست　　هر سخن کز خامه‌ات می‌جوشد الهام ست و بس

یکی از دانشمندان گیتی اظهار نظر می کند (شعر الهامی ست که شاعر از طبیعت ملهم شده تهییج می گردد، و این تهییج را در قالب الفاظ بذهن سامع القا نموده مثل خود مهیج میسازد)

هر که غم قفل زند بر دل بیحاصل او　　جز زبان شعرا نیست کلید دل او

دیوان هر شاعر مانند باغی ست که چون بما بیش در آئید از هرقسم گلها دیده دماغ تان را تازه و فکر تان را سرشار و قلب تان را با نشاط می گردانند. شعرا کسانی اند که بمقوله تصوفی (خلوت در انجمن) می کنند، خود شان در جمعیت و مرغ روح شان در شاخسارها و سبزه زارهای کنار جویبارها و آبشار ها سیر می کند، از همین جهت است که دایماً دماغ آنها در هوای آزاد و جا های بلند پرورش یافته افکار شان سالم و عمر معنوی شان چون قامت رسای معشوقه های شان تا دامن قیامت دراز است.

گفتار یکی از نویسندگان غرب را تائید و اظهار سخن میکنم که شعرا گروهی اند که تاثیر مرگ را بر دامان نام و نشان آنها دسترس نیست و هرقدر که ابرهای تیره و تار مرور ایام بر چهره زمانهٔ آنها بیشتر پرده اندازد بهمان اندازه ستارهٔ شهرت و افتخار آنها بیشتر روشن و طراوت نظم و شعر آنها خوب تر رونق می گیرد.

خدایا، بلند تر از موهبت سخن چه نعمتی بود که آن را به شعرا دادی؟

نظامی: جنبش اول که قلم برگرفت　　حرف نخستین ز سخن در گرفت

پردهٔ اول چو برانداختند　　جلوهٔ اول به سخن ساختند

بیدل: سخن خاک را رنگ جان داده است　　سخن خامشی را زبان داده است

امم را رسول از سخن شد دلیل　　نیاورد غیر از سخن جبرئیل

دیگری: نالهٔ مبکند بهترین گوهر گنجینهٔ هستی سخن است　　گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

آیا چه چیز باعث شد که بدربار صمدیت و بارگاه بی نیاز تو از شعرا قبول افتاد و این گوهر گران بهای سخن را بایشان ارزانی فرمودی.

مگر قلب داغدار، و جگر شگاف شگافته آه سوزناک، گریه های رقت بار، لبهای خشك چشم های تر، نامرادیهای صبح و هردم شهیدی های شام. آنها مورد پسندتو واقع شد که با آئینهٔ احساسات و دلهای پاك آنها نظر کردی و بملك سخن این جانبازانی را که از همت مردانه و استغنای عاشقانه جز تو بهردوجهان بماسوالله نگاهی ندارند پادشاه و امیر گردانیدی.

با کلاه نمد به تختهٔ پوست　　شهر یاریم تاج و تخت این است

با اینهمه پادشاهی بحال عالم با خبر و لی از خود خبر ندارند.

پری رویان آدمی زاد که با آسمان هفتم سرناز شان خم نمی شود چرا بناله های عشق انگیز و بیانات سحر آمیز شعرا نیاز مند و بجان و دل عاشق گفتار و اسیر اشعار آنها می شود.

آن پری رو به سخن رام تو گردیده و زدیم　　من در اندیشه این سحر زبانان توام

خدایا، چه حکمت است که با اینهمه اقتدار شعرا را تیره روز ساختی و چه قدر نیست که از تیره روزی آنها روز عالمی را منور گردانیدی.

اینکه دانادم ما هم تا چون شمع نسوخت و تیره روزی را بخود قبول نکرد اختران فروزان معانی را به صبح نگاه آورده نتوانسته امروز محفل ما را از نور نغمات و ناله های سوزنده خود که ترجمانی احوال تیره روزی روز های گذشته او رامی نماید روشن کرده نمی تواند.

تیره روز بهای ار باب هنر بی فیض نیست　　خانه چون تاریك باشد جمع می گردد حواس

(صائب)

شعرا هر قدر جگر خون و از مصائب روزگار مایوس و محزون باشند بهمان اندازه آئینه طبع شان صیقل خورده اشعار آنها لطف و نازك خیالی های شان اوج پیدا می کند.

بی خون جگر معنی رنگین ندهد رو　　چون نافه برید زد بخون زلف سخن را

شعر بنگاه من دوقسم است: یکی از روی علم که بسته بفن عروض و معانی و بیان و دیگر علوم بوده جنبه های فلسفی و منطقی را دارا و حاوی از مباحث علمی و تزئینات ادبی بوده با ساس صنایع لفظی و معنوی از قبیل تجنیس و تشبیه استعاره وغیره آراسته و مزین باشد.

نه هر پیدا تشی حرفی درست کرد موزون شد　　نه هر بیحاصلی باخودخیالی بست مضمون شد

دیگر از روی احساسات که ترجمان طبیعت بوده جمال حقیقت را آشکار می کند.

شعر ما طبع روان می خواهد   نه قوافی نه بیان می خواهد

از بس گذشته بعالم عشق می رسیم ، همانطوریکه چون بودن عشق تا حال بصورت صحیح کشف نشده به توصیف اشعار عاشقانه نیز پرداخته نمی توانم .

عشق را بو حنیفه درس نگفت   شافعی را درو روایت نیست

اینقدر میدانم که اشعار عاشقانه سوزنده و گدازنده بوده از سوز دل می خیزد و بمغز استخوان می نشیند.
بمذاق من شعریکه خاص از روی علم بود منجمد و احساساتی بود تر و تازه از روی عشق باشد سوزنده و گیرنده است .

خوش بختانه «نادم» شاعری بود که اشعارش برعلاوهٔ آنیکه از سرچشمه علم و احساسات منبع گرفته است به نمك عشق نیز بامزه و ملاحت بخش گردیده است .

همانطوریکه شبلی می گوید (شعر نا محدود است و هرقدر که درین راه بیشتر بروید چیز های تازه تر می بینید و عاقبت بجائی نمیرسید) من نیز نسبت به شعر و شعرا که این سخن پایانی ندارد و «نادم» هم یکی ازان شعرا و این دیوان شعر اوست حرف های معمول را تکرار نکرده اینقدر می گویم تعریف من نسبت بنادم و شعر او این بس که

گرچه خودش مرده ولی اشعار مهیجش آنقدر زنده است که روح هر زنده را مسرور می سازد)

بگفته خودش که می گوید : کلمات شعر «نادم» برزاقدان معنی   بطلا نوشتن ارزد چکند که زر ندارد

اگر قانع نباشید کلیات اشعار او را خوانده بعد از شنیدن بیت «صائب» به تحسین زبان از مستمع قانع مشو «صائب»   که دل برخاستن از جای تعظیم سخن باشد
از دل خود دبیر سید ؟

همان طوریکه دیگران «هومر» و «ملتون» و «شکسپیر» می نازند اولاد میهن نیز بایست به «نادم» و اثرات او افتخار کنند .

هزار سال دگر لازم است تا گردون   که تا چو «نادم» ما شاعر دگر آرد
از نویسنده . «شیدا»

من بجوان پاك و فرزند لایق و قدر شناس این خاك محمد ناصر خان «غرغشت» تبریك و مسرت خود را تقدیم میکنم ، و افتخار دارم که دوست عزیزم با آرزوی خود موفق و با دیانت ملی و هموطنان با ذوق مملکت محبوبم افغانستان عزیز خدمت قابل قدری نموده بقطار استادان سخن و ادب از قبیل کلیم ، غنی ، حزین و غیره نام یکی از شعرای معاصر کشور را افزود و بدلهای پاك و حساس جوانان منور و ذوق مندان علم و ادب چاکر فته افتخار قیمت داری از خود بیادگار گذاشت و از جناب نذیر فل خان نیز متشکرم که سرمایه خود را در راه حقیقی و خدمت معنوی بمصرف رسانیده بصرف چندمشتی نام «نادم» و از خود و میهنه را زنده ساختند .

در خاتمه ، آرزو مندم که خدای پاك نظیر «نادم» را در میهن باستانی ما زیاد ساخته شعرا و ادبا در نغمات و آهنگ های خود طرح نو و جدیدی را روی کار آورند که شعر صورت تازه ئی را بخود گرفته مانند دیگر اختراعات و اکتشافات با این عصر اتوم موافق و هم آهنگ باشد

طرح نو فکر جدید طرز دگر می خواهم
شاعر تازه سخن گفتهٔ تر می خواهم

«شیدا»



مقام شاعری «نادم»

اینجانب در سال ۱۳۲۶ معلم مکتب اصول تحریر ومحاسبه بودم، و خوب بیادمن مانده که روزی کتابچهٔ جیبی از چند غوث‌الدین میمنه‌گی متعلم صنف نهم را که طبعاً دران مطابق ذوق خود ازهر اثریکه خوشش آمده بود ثبت کرده ملاحظه مینمودم و دران یك غزل استاد فاضل میمنه «نادم» مرحوم نظر مرا جلب و فکر مرا متوجه ساخت که مطلع آن این بود .

زدل‌تا دیده ام مخمور از خود رفتن است امشب   بکر از باغ و صالش نوبت گلچیدن است امشب

طور مرموزی متانت و پختگی این غزل شعر معاصر قلب مرا تکان داد و بخود جذب کرد و زیاد خوش شدم وخدا را شکر گذار گردیدم که در یك گوشهٔ وطن عزیزم که در همه ادوار تاریخ مهد پرورش رجال شعر وادب بوده است از یك شاعر مقتدر وقریحه عالی سراغ داریم ازان روز بانطرف ارادت و صمیمیت من نسبت «بنادم» صاحب مرحوم شروع شد .



وقتا که ماموریت من در وزارت جلیله مالیه بحیث مدیر عمومی تعین گردید و از طرفی دوست محترم من آقای نصرالله خان «درستاقی» از عهدهٔ سررشته داری خود بمیمنه ، بمدیریت عمومی شعبهٔ تقاعد تبدیلاً وارد مرکز و با من همکار شدند .

از «نادم» صاحب واز مقام ادبی اوشان پرسیدم گفتند «نادم» یکشخص عاری از تظاهر و ساختگی ها بوده و از عالم مادیات وارسته بودند «نادم» مانند شمع سراپاسوز و گداز وتنها بت مرد باخدا متشرع بوده دل زنده وباطن روشن داشت . «نادم» باجمیع معانی شاعر مقتدر و یکی از استادان بزرگ شعر در عصر حاضر است کلیات اشعار مکمل و مرتبی دارد که بخط زیبای خود نوشته است البته من از معرفی حقیقی این

شاعر شیوا که قریحهٔ خداداد و استعداد خیره‌گی دارد عاجر میباشیم از قرار یاننه آقای «درستاقی» اندازهٔ اخلاص و صمیمیتی که سابقاً به «نادم» صاحب داشتم خیلی ها زیاد گردید بالاخره زمانیکه برای بررسی امور های میمنه بحیث سررشته‌دار مقرر ووارد این‌ولاشدم دیوان «نادم» مرحوم را مطالعه کردم در حقیقت سویهٔ ادبی و استعداد شعر او ازان درجه که شنیده بودم عالی تر بوده است .

وموجودیت چنین شخص درگوشه وطن عزیزما نماینده‌گی از استعداد این خاك نموده و یکی از غنایم تاریخی‌ما بشمار می رود یکی از اسباب بزرگ واز موجبات بارز وافتخار ماقدعلم کردن شعرای مبرز درمابین این ملت ذکاوت منشر می باشد ماتاحدی قدر وقیمت شعرا یی برده توانسته‌ایم .

شعرا هستند که بذیعهٔ سرود های آهنگدار شان سامعه هارا نوازش داده و ساعاتی افکار مارا از دنباله روی تمنیات مادی راحت می بخشند .

شعرا هستند که عواطف واحساسات عالی‌شان را طوری در ضمن اثرات‌گیرای شان القا می کنند که از آلام وبد بختی حیات بخوبی واقف میگردیم شعرا هستند که به نزاکت های فطرت اندیشه واز عینك شعر وشاعری به جمال طبیعت وزیبائی کائینات تماشا می کنند . ومدام آنان می کوشند که مذاق ونقاط حساس مارا دریافته مشاعر مارا ازمزایای زنده آگاه سازند ماباید به نغمات این بلبلان گلستان وطن گوش بدهیم وناشنیده نگذاریم وما باید به قیمت آثار شان و به اهمیتی که دارند قایل شویم .

بدیهی است که آنان افراد عادی نبوده و حیات را بمایر معنی و محبوب تر می سازند و معنویات مارا بلند تر می نمایند .

جناب حاجی محمد یحیی خان «نادم» که درتاریخ ۱۷ ثور ۱۳۲۷ چشم ازجهان فانی‌پوشیده وازتکلیف زنده گانی برای همیشه راحت شده‌اند اران شعرای نامدار وطن‌هستند شایان انتهای تقدیر و در دم و باعث افتخار عامی باشند .

بتاریخ مذکور که ازطرف فاضل محترم محمد ناصر «فرخنده» مدیر جریدهٔ شریفهٔ «ستوری» محفل بنام یادوبود «نادم» مرحوم ترتیب داده ورسالهٔ کوچك وقشنگك راجع بشرح شخصیات «نادم» بهمکاری چندتن ازنویسندگان‌منور میمنه درمعرض انتشار گذاشته اند گویا حقوق «نادم» مرحوم را احترام کرده اند .

اینکه مدیر محترم نامهٔ هفتگی «ستوری» میمنه نظر به عشاق مفرطی که درترقی مطبوعات

وطن ومعرفی شدن برحال فضل ودانش دارند زحمات طبع دیوان «دزادم» را عهدهٔ خودگرفته وابنك خوش بختانه موفق شده اند و کذا از جا غلی رئیس مؤسسه قند وشکر بغلان صنعتی که از سرمایه شخصی مصارف طبع را پذیرفته و تادیه کرده اند اینجانب مراتب تبریك خود را بشمار البهمای عزیز باتشکرمزید تقدیم می کنم .

و در آینده اقدام و توفیق بیابی شان را در محور خدمت نیك مفید آرز و مند بو د ه و برای شان سعادت وبادرش خوشبدی را از در بار خدای قدیر تمنا دارم .

حافظ امیر محمد

گذارشات دربارهٔ طبع
این کتاب

استاد «زادم» مرحوم بنابر آرزوی سرشار وعلاقهٔ بی پایانی که راجع بطبع کلیات اشعارش داشت ، در زندگی خود برای نیل باین مرام جدوجهد ومساعی زیادی میکرد ، تا اگربتوانه بوسیلهٔ طبع ، آن سرمایهٔ گرانبهای هفتادوچند سالهٔ عمر عزیزش را از دستبرد حوادث ویرا کندگی روز گار محفوظ دارد ، وهم بآثدریعه خدمتی در بلند بردن سویهٔ ادبی دانشجویان واستفادهٔ دوستداران فضل وفرهنگ کرده باشد ، برای این منظور دری زمانه که نسکوفت ، ومرجعی نبود که مراجعه‌نکرده مخصوصاً در اواخر خزان حیات با وصف انواع مشکلات وتکالیف دهر که همواره بااو دست بگریبان بود برای چهار بار به نسخه های جداگانه ، مجموعهٔ چکامه هایش را بامید چاپ آن بخط خوش و زیبای خویش نوشته بود ، که نسخهٔ اولی را در سال ۱۳۱۰ [به] حکومتی اعلی میمنه بضم مکتوب بجهت طبع بانجمن ادبی کابل [ف]رستاده‌اند ، نسخهٔ ثانی نیز برای همین‌منظور درسنه ۱۳۲۱ بصدارت عظمی رسماً تقدیم گردیده است ، نسخهٔ ثالث را یك تن از ارادتمندان هراتی «زادم» گرفته‌بوده‌است که چاپ کند نسخهٔ چهارمی فعلاً بتصرف بازماندگان آنمرحوم است . (چاپ موجوده از روی آن صورت گرفته است) .



در جریان سال ۱۳۲۳ که تازه اساس مطبوعات در میهن گذاشته‌شده‌بود آقای حسن البحره

که بوظیفهٔ مدیریت مطبوعات میمنه عهده‌دار بودند ، باثر مراجعهٔ آن شاعر نامور ، کلیات اشعارش تماماً ازطرف آنها نقل شده‌بود ودر مورد طبع آنهم به‌اقداماتی دست زده بودند ، مگر نمیدانم که آنها به‌چه‌علتی دربر آوردن آرزوی «نادم» موفق شده نتوانستند .

باهم «نادم» ما از تعقیب نصب العین خویش گاهی نادم نشده و برای رسیدن بآن تادم مرگ هم از پانشست ، تااینکه بروز جمعه ۱۷ برج ثور ۱۳۲۷ پیک اجل بسر وقتش رسیده و بعداز یک‌جهان کوشش وسعی ناکامانه ازین دنیای بی ثبات وقدر ناشناس رخت هستی بربست و مرغ سخن سرای روحش در آشیانه های فردوس برین جا گرفت .

بتاریخ ۲۱ ثور یعنی سه‌روز بعداز فوت آن سخنور نامی محفل بزرگ ومجللی از طرف مدیریت مطبوعات میمنه بتوجه مخصوص فاضل محترم محمد ناصر خان «غرغشت» درصالون هوتل بیاد وبود آنمرحوم ترتیب داده شد ، درپایان سخن رانی ها ، ایراد خطابه ها وخواندن مرثیه‌های نظم ونثر دربارهٔ شخصیت ومقام ارجمند علمی وادبی «نادم» ، نگارندهٔ فاضل «ستوری» تکالیف طبع وجناب نذیر قل خان میمنه‌ئی (فعلاً رئیس فابریکه قند در بغلان) که همواره بامور خیریهٔ اجتماعی متشبث میشوند ، تمام مصارف مادی طباعتی کلیات اشعار «نادم» مرحوم را بنام خدمت به‌ثقافت وطن وقدردانی ازفضلاء واهل دانش کشور در مطبعهٔ «ستوری» میمنه بعهده گرفتند .

متعاقباً گذارشات محفل یادبود ، باتصویر قلمی وسوانح «نادم» وچند پارچه مرثیه های نظم ونثر ومقدمهٔ بقلم بعضی از نویسندگان حساس ونگارندهٔ فاضل «ستوری» درظرف رسالهٔ ۲۲ صفحه باهتمام آقای «غرغشت» درمطبعهٔ «ستوری» چاپ و از طرف مدیریت مطبوعات بمنظور قدردانی از آن شاعر شیوا بیان در معرض انتشار قرار گرفت.

سپس مدیریت مطبوعات میمنه کمیسیونی را مرکب از آقایون رستاقی ، غرغشت ، مهجور ، شیدا نوا ، علمی ، واعظ ، حمیدی ، امید ، شهید ، برای تدقیق وتفکیک اشعار کلیات مذکور تعیین نمود که درهر چهار شنبه بمدیریت مطبوعات بملاحظهٔ کلیات میپرداختند ، کمیسیون بعداز مرور تخمین دو ماه بدقت تمام کلیات را از نظر گذشتاند که کاملاً شایستهٔ طبع بوده و کوچکترین معائب ادبی و غیره هم نداشته است ، درینجا باید متذکر شد که آقای «مهجور» قبول زحمت کرده جهت سهولت در طبع مجموع اشعار «نادم» مرحوم را ، بخط جلی خویش بورقهای علیحده نوشته اند .

بعد از آنکه کمیسیون وظیفهٔ خود را انجام داد ، مطبوعات میمنه درصدد تهیهٔ و سایل طباعتی کلیات مذکور برامده چندین بار بمرکز مراجعه کرده ، تابعد از طی یکسلسله مشکلات که کوائف آن تا اندازهٔ در شماره های سال ۱۳۲۷ - ۱۳۳۰ جریدهٔ «ستوری» نشر شده است درنتیجه یاری خدای بزرگ و کمک روحانیت آن شاعر حق پرست وآن پیر مرد روشن ضمیر ، اینک بچاپ کلیات موصوف موفق میشوند .

جای خوشی است که برای باراول درین دیار ازارباب فضل وهنر قدردانی بعمل می آید ودرست سه سال و دوماه ودو روز بعد از افول ستارهٔ درخشندهٔ آن شاعر شهیر باثر همت عالی و قدرشناسی آن دوجوان فضل پژوه ووطنخواه ، آرزوی دیرینهٔ آن بزرگوار برآورده میشود ، واز همچو یک مطبعهٔ کوچک محدود که سیستم ماشین های آن زمان «کوتامبرک» را بخاطر می‌آوردم چنین اثری که واجد بسی مزایای طباعتی وصحافتی است به‌تعداد آثار مطبوع گویندگان وطن عزیز ما افزوده میگردد ، و یک گنجینهٔ گرانبهای دیگری بدسترس اهل ذوق و بینش گذاشته میشود .

من در اینجا وظیفهٔ خود میدانم ، که بنام یک فرد وطنخواه و بکفالت از باز ماندگان و علاقه‌مندان «نادم» مرحوم ، از موافقت و مساعدت ریاست محترم مطبوعات ومخصوصاً ازمساعی و زحمت کشی های آقای «غرغشت» نگارندهٔ محبوب جریدهٔ «ستوری» و جناب نذیر قل خان میمنه‌ئی و آقای «مهجور» که هر کدام شان در مطبوع ساختن و بمیدان آوردن کلیات اشعار «نادم» قسمتی سهم بارزو فراموش ناشدنی دارند قلباً اظهار سپاس گذاری و قدر شناسی بنمایم .

خدای توانا و علما رانی واکه در راه بر آورده شدن آمال خلق ، و پیشرفت امور فرهنگی وطن محبوب و بلند بردن سویهٔ مدنی مردم از دل صاف و نیت پاک خدمت میکنند همواره توفیق عنایت فرماید و بمنظور خدمات بیشتر وعالیتر مدارج عالی را نصیب شان گرداند.

بنده در حالیکه این سطور را مینویسم غرق احساسات گشته باین فکر اندرم که «نادم» همیش نزد دوستان و قدر شناسان زنده بوده و هیچ کس فنای ابدی را باونسبت نخواهد داد دراینجا متمسک بیک بیت عارف کامل «بیدل رح» شده ، مضمون خودرا خاتمه میدهم ،

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی
در سینه های مردم عارف مزار ماست

حفیظ الله شهید ،

هوالله

ازدل پرخون جهانی راکنم مست سخن
چون ثمر صد خم باشد این یکدانهٔ انگورم
«نادم»

کلیات

مرحوم

الحاج استاد میرزا محمد یحیی خان نادم قیصاری

به اهتمام محمد ناصر «غرغشت»

وسرمایهٔ نذیر قل میمنه گی

تعداد طبع ۵۵۰ جلد
درمطبعهٔ دستوری چاپ شد
سرطان ۱۳۳۰


یارب این میان دوست یا که فکر من یا موست
نیست هیچ اگر باشد تا دم تتار است این

بسم الله الرحمن الرحیم

کعبهٔ دل

زقسام ازل خون خوردن آمد قسمت دلها   بیا ساقی که بی می نیست ممکن حل مشکلها

زصورت سیر معنی کن که در چشم تر مجنون: هجوم جلوهٔ لیلی است یکسر نقش محملها

بیا بان چند پیمائی طواف کعبهٔ دل کن   حضورت گر نشد حاصل چه حاجت قطع منزلها

ازین دریا در مقصد بکف غواص عشق آرد   چه زورقها که طوفانی نمود استند عاقلها

ترا درعا فیت ازحالت عاشق خبر نبود   چه داند ازغریق بحر بیرون گرد ساحلها

عزیز مصر معنی شوزخواری کسب عزت کن   که اقبال جهان ادبار دارد در مقابلها

طواف کعبهٔ مقصدبود مزد تلاش آخر   که در رنگ بیابان تشنه جاندادند کاهلها

بخود نامه کشاید دیده دررنج محاق افتد   زخودبینی است هر جارودهد نقصان کاملها

ز جانکاهی ندارد چاره «نادم» فطرت باذل

که شمع از خود گدازی روشنی بخشد بمحفلها

حیران معرفت

ای دردل هر قطره' از شور تو دریا   وی درسر هر ذره' از مهر تو سودا

سر شار تکاپوی تو تا کعبه و مسجد   ابر بسز هیاهوی تو تادیرو کلیسا

افسرده زسودای تو خون دررگ یاقوت   دلخون شده لعل از غم تو در دل خارا

حیران ره معرفت عالم و عامی — آوارهٔ دشت طلبت جاهل و دانا

از کعبه و بتخانه توئی مقصد و منظور — وز سبحه وز نار تو مطلوب و تمنا

عکسی است فتاده ز رخت بر رخ خوبان — آری شده ذرات ز خورشید هویدا

بلبل اگر از دیدن گل شیفته گردید — بیدچاك چرا کرده گریبان گل حمرا

پروانه گر از شعلهٔ شمع است فروزان — شمع از چه گدازید در آتش همه اعضا

نی شمع نه پروانه نه گل دانم و بلبل — بالذات توئی ظاهر و مظهر همه تنها

هرجا که دلی هست ز سودای تو خونست — شد بر تو خریدار چه یوسف چه زلیخا

خود عاشق و معشوق توئی غیر تو نبود — گر لیلی و مجنون بودو وامق و عذرا

که سر زده از کسوت معشوقهٔ طناز — ظاهر شده گاه از تتق عاشق شیدا

برحمد تو گویا شده هر جا که زبانی است
گویائی «نادم» بود از حمد تو گویا

کوه طور

یارب از مشکلات دل نوری نمایان کن مرا — تیره از ظلمات جسمم روشن از جان کن مرا

دور کن از صفحهٔ آئینه ام زنگ ظلام — صبح سان از نور مهر خویش تابانکن مرا

همچو یعقوبم ز بوی پیرهن کن چشم باز — یوسف آسا بی نیاز از روی اخوان کن مرا

سینه ام را از تجلی فیض کوه طور بخش — مظهر الطاف چون موسی عمران کن مرا

هر طرف طغیان سیل نفس عالمگیر شد — در پناه نوح وقت ایمن ز طوفان کن مرا

با خودم ده آشنائی چون سگ اصحاب کهف — دائما دنباله گرد جمع نیکان کن مرا

قامتم را خم مکن در خدمت شاه و وزیر — بی نیاز از زمرهٔ اشراف و اعیان کن مرا

من نمیگویم بچشم مردمم سنگین نمای — پیش چشم من درین بازار ارزان کن مرا

جرم بی اندازه ام را کن بفضلت رو برو
ازمعاصی «نادمم» از اهل غفران کن مرا

شعلهٔ آه

از غم عشق بود شادی ما — بنده گی سر خط آزادی ما

سینه بر ناخن غم چاك زنیم — فهم کن تیشهٔ فرهادی ما

همه شاگرد دبیر عشقیم — بنگر صنعت استادی ما

زینچه دامن وحشت چیدیم — نرسد سرو به آزادی ما

مهره در ششدر عجز اندازیم — بباخت برده هست بنزادی ما

سیل بنیاد وجود خویشیم — در خرابی بنود آبادی ما

همه بر دوش شراریم سوار — طی شود در نگهی وادی ما

رهرو بادیهٔ بیخود نیستیم — شعلهٔ آه بود هادی ما

«نادم» از تهمت هستی خودیم
عدم آمد شب دامادی ما

داغ جگر

ای لمعهٔ بینش ز تو چشم نگران را — یاد تو بود صیقل آئینهٔ جان را

نی آگهی از ذات تو ارباب یقین را — نی واقفی از کنه تو ارباب گمان را

مشتاق ترا نیست سر سیر گلستان — کو داغ جگر رشك دهد لاله ستان را

نی از تو نشان یافت نه نام آنکه ندانست: از خویش کند محو بکل نام و نشان را

بس زورق دانش که درین ورطه فرو رفت یك تخته از انجمله ندیداست کران را

هر موی ز با نی شود ش بهر ثنایت آن کس که فراموش کند نطق و بیان را

آموخته پروانه و قمری و عنادل از عاشق تو سوختن و آه و فغان را

دانم که بجز وصل و فراقت نشناسد دیوانهٔ تو دوزخ و گلزار جنان را

خندان همه چون شمع بسوز دلب خاموش

«نادم» چه گر از شعله کند چرب زبان را

حرف شیرین

جراحت ساخت بی رویتو گل در سینه داغم را رطوبات بهار افزود خشکی دماغم را

می عشرت زمینای فلك جستم ندانستم که زخون جگر این سفله پر سازد ایاغم را

زهجران پایمال زعفران شد ارغوان زارم در آغاز بهار از غم خزان گل کرد باغم را

دو چشمم چشمهٔ کوکرد سوخت از غمت شبها نباشد احتیاج روغن دیگر چراغم را

تدرو خود نمائی بود صیدچنگ شاهینم کنون دستی زنم بر سر مگس گیرد کلاغم را

بفکر آن دهان از هستی خود گم شدم یابد: کسی کز حلقهٔ میم عدم پرسد سراغم را

چنین کرحرف شیرین شکر افشاندنی کلکم سزد گر طوطی از تسلیم بوسد پای زاغم را

زعشق افتاد خون دل نصیبم در ازل «نادم»

و گرنه کس بخود کی میدهد در سینه جا غم را

نعل در آتش

ای یا د رخت صیقل آئینهٔ جان ها حمد تو بود جوهر شمشیر زبان ها

بیرون نکشیدند سر از وادی کنهت هرچند دویدند یقین ها و گمان ها

افگنده چمن از غم تو نعل در آتش داغ تو بود در جگر لاله ستان ها

تنها نه زمین فرش درت است خمیدند: افلاك بتعظیم جلالت چو کمان ها

گل از غم تو جامه دریده است بگلشن بلبل بگل روی تو سرگرم فغان ها

ذرات جهان در طلب مهر تو پویان چون قافلهٔ گرم رو ریگ روان ها

برگیست بهار از ورق گلبن لطفت تحریك سمومی زعتاب تو خزان ها

هستی همه هست از تو شد آری نتوان یافت بی پرتو خورشید ز ذرات نشان ها

«نادم» که بود؟ ناز ثنای تو زند دم

بیموده بکف باد زحمد تو بیان ها

دل غمناك

آن شد که استیلای غم بدهد بباد این خاك را ساقی بسر وقتم رسان آن آب آتشناك را!!

آن ترك صید افگنا گر قصد شکارم میکند حیفم بجان ناید نرم پرخون کند فتراك را

می آید آن بت یك تنه بر دوش دو [illegible] از سیه کشته هزاران [illegible] مانند [illegible] را

مژگان بچشم مانع جریان اشکم میشود: سد رهٔ سیلاب اگر گردند تران خاشاك را

در چار سوی کیف و کم [illegible] بهر کس مفتنم من بر [illegible] این دل غمناك را

هر شب به الماس مژه تا صبح در [illegible] امروز کس ندهد نشان مانند من حکاك را

نزدیک چشمه موج می جوش تعین میزند / «قربان آن چشمم» که گر از دور بیند تاک را
می چون ز درمی پا کشد عمر بر زند موج سنا / تفریق تن مشاطه است ایجان روان پاک را

«نادم» دو دل زن بجان بگذار فکر این و آن
درعشق روی آر از جهان دفتر بشوی ادراک را

زور فرهاد

کی بود سود از قفا نم طبع نا شاد مرا / چو سکه نبود راه در گوش تو فریاد مرا
میطپم درخون چو مرغ دام و با آن خوشدلم / کاخطرا هم میگشاید طبع صیاد مرا
سرورا ها ز طوق قمری طوق در گردن نهد / گر گذر افتد بگلشن سرو آزاد مرا
چون بتعمیر طرب کوشم؟ که معمار قضا: / در ازل بسرشت ازخون خشت بنیاد مرا
خرقه بر تن پاره کردی ناصح از دیوانگی / گر بچشم جان من دیدی پریزاد مرا
گفتمش روزی دو شاگرد وفا شو گفت نیست: / این سبق در دفتر تعلیم استاد مرا
میکشد تصویر معنیهای نازک فطرتم / خامه از موی میان کیست بهزاد مرا
جوی شیری جاری از الفاظ شیرین کرده ام / خسرو معنی شناسد زور فرهاد مرا

«نادم» از جوش محبت در سیاستگاه عشق
خون گرمم میگدازد تیغ جلاد مرا

ظهور را بعشق

بگزید مرد محنت جگر کباب مارا / که طبیب میشناسد نه فسونگر این دوا را

بغم تو شاد مانم بر ضیافت نعیم جانم / که مریض تو نخواهد زبرای خود شفا را
نه بکعبه در حضورم نه زبتکده نفورم / من از این دو قید دورم چه بلی تو آشکارا
نه بخلد می سپاسد نه زنار میهراسد / بجز از تو کی شناسد دل بینوا خدا را
همه آورند طاعت منت احتیاج زیرا: / که کریم می نوازد زغنی فزون گدا را
به نعیم وصل واصل اگرم کنند شاید / که من ضعیف رانیست بفراق یار یارا
غرض از ظهور هستی کرم تو بود ورنه / ز طلا نمودن مس چه حصول کیمیا را

نه هوای خلد دارد نه غم جحیم «نادم»
که ز دست تست یکسان چه گهر چه سنگ خارا

مآل غرور

از سپهر ابروئیت من آشفته حال را / پیش آمد آن که شیفته بیند هلال را
چشمت چراست بدامن آواره سرگران / با آن که الفتی است بمجنون غزال را
از آب دیده کلفت دل کم نمی شود / نتوان به آب شست زخاطر ملال را
گر سرو زد بقامت تو لاف همسری / بنمای قدو قطع کن این احتمال را
از حرص دانه مرغ همی او فتد بدام / از خم زلف پیش بود فتنه خال را
از مدرسه فقیه نخواند این سبق که هست: / در بزم عشق ره بیقین قیل و قال را
مه چون کشاد دیده بخود؛ کاهد از محاق / نقصان رسد ز دید خود اهل کمال را
از خنده؛ که کرد ز شبنم ها چمن: / بنگر بروی گل عرق انفعال را
ز افتاد گیست پهام بیضا که داده اند / قرب مسیح شبنم بی پر و بال را

بنگر بنه بوریا و مآل غرور بین ـ نی می‌کشد ز سر کشی این پایمال را

«نادم» سخن ز صافی دل کسب فیض کرد
گیرد سبق ز آئینه طوطی مقال را

باغ مینو

چون من سر در بیابان داد چشم شوخت آهو را
مه نو چون قدم خم شد چو دید آن طاق ابرو را
چو دیدم آن لب و دندان بحیرت سر فرو بردم
که چون بنشاند حسنت زیر دست لعل لؤلؤ را؟
اگر چشم تو آهوی ختن نبود چرا زینسان
اقامت کرده مانند دلم آن چین گیسو را
ز روی غایت سوزت بر آئینه نپردازد :
دلم ، زیرا که آتش بسته بود از آب هندو را
چه جای سیر گلزار است روی تو عاشق را
هوا دار تو دو رخ میشمارد باغ مینو را .
مه من ترك چشمت می فتد هر گوشه از مستی
نمی افتد چرا بر گوشه گیران یك نظر او را
چه می جنبانی ابرو، سوی چشمت بهر تاراجم
که در بیداد حاجت نیست تعلیمی هلاکو را

کشد سر، سخت معنی های باریك از دل چاکم
بلی از شانه آسان راست کردن میتوان مو را
بهرجا «نادم» از شیرین ادائی لب بحرف آرد
شکر در کام گردد تلخ طوطی سخنگو را

پردهٔ تجلی

ساقی ز بادهٔ لعل، پیمای جام زر را
تا چند نوشم از غم خونابهٔ جگر را
رسم فلك بود کین بر آگهان که بر شمع
بازو ز آتش دل دادند چشم تر را
چشم دلم مدار ید برمهر مادر دهر
کاین کهنه پیر کشته بس نوجوان پسر را
دردا که کارم از عجز بر ناامیدی افتاد
شادم ز سر برون برد اندیشهٔ سحر را
آن سنگدل نشد نرم از ضعف طالع من
ورنه همی کند آرد آدم دل حجر را
صیاد من بو بندد آزاد میشماید
از بعد آن که بشکست از مرغ بال و پر را
پر فطرت آگهان را آوار کیست نزدیك
روشن دلی ز دریا دور افگند گهر را
فانوس شمع نور است یا پردهٔ تجلی
یا پیرهن براندام آن ترك سیمبر را
بی شوق نیست جاوید از ذره تا بخورشید
نیرنگ عشق پوشید در سنگهم شرر را
هر کس بشیوهٔ خاص از عشق گشتارقاص
بر پای بت به اخلاص ترسا نهاده سر را
عاشق ز ساحل امن وحشت کند که ماهی
مهد امان شناسد امواج پرخطر را
تا چند قید هستی تا کی هوای لذات؟
نی بینوا است از درد تا نگذرد شکر را

«نادم» بطرز «صائب» گفت این غزل که فرمود
وحشت برد زمردم از خویش بی خبر را

صد حج

در گهٔ پیرمغان دائم پناه خویش را   لطف ساقی می‌شناسم عذرخواه خویش را
بی تکلف زر کند خورشید عالمتاب عشق   گر بخاک تیره اندازد نگاه خویش را
کرده‌ام گرمابهٔ سامان ز اشک و آه خود   تا بشویم چهرهٔ بخت سیاه خویش را
حسنش از جذب رخ زردم کجا بیگانه است   می‌شناسد کهربای عشق کاه خویش را
عشق ورزی را اگر ناصح گنه دانسته   کی بصد حج میتوان دادن گناه خویش را
خسرو اقلیم عشقم کرده ترک ماسوا   میدهم زین ترک ترکیب کلاه خویش را
دور نبود گر حصار آسمان برهم خورد   گر کشایم منجنیق مد آه خویش را
بینوا تا چند خواهی زیستن در قید خویش   ازخود آن سوتر بر آ بین دستگاه خویش را
تا به تعظیمت زجا گردی نخیزد از زمین
آب زن از دیده «نادم» خاک راه خویش را

فیض جنون

گر جهان جمله بخون بسته میان است مرا   غم ندارم که غمت خط امان است مرا
در تهٔ خاک که پر خاک شود کاسهٔ چشم: دیدهٔ دل بجمالت نگران است مرا
برده ام پی بگلستان حقیقت ز مجاز   چه غم از حادثهٔ باد خزان است مرا
نیست سرمایه‌ام این بس که خریدار توام   بخدا گر خبر از سود و زیان است مرا
دوزخ از هجر جگر سوز تو باشد شرری   یک گل از وصل تو فردوس جنان است مرا
دیدم از روی تو روئی که نگنجد بنظر   حسرت دیدن روی تو از آن است مرا

چشمی از هر بن مویم بجمالت باز است   آفتاب تو ز هر ذره عیان است مرا
دل سنگین تو چون موم شود گردانی: که چه آتش ز تو افتاده بجان است مرا
«نادم» از فیض جنون منت صهبا نکشم
سنگ طفلان چه کم از رطل گران است مرا

ناله ناقوس

وحشت دل میدراند پردهٔ ناموس را   شعلهٔ این شمع سوزد کسوت فانوس را
اهل بینش را ز ترک استراحت چاره نیست   خواب از میل است بدتر دیدهٔ جاسوس را
بی ندامت کی روان سازد سبق شاگرد عشق   سیلی استاد میدانم کف افسوس را
در کلیسای محبت هیچ دل بیدرد نیست   فهم باید کرد رمز نالهٔ ناقوس را
اهل زینت را رهائی نیست از قید هوس   دارد اندر دام دایم نقش پر طاؤس را
وه چنان بیمارم از سودای لیلی طلعتی   که کند مجنون علاج عقل جالینوس را
جان به زنجیر نفس تا کی بزندان جسد   روی بنما تارهائی بخشم این محبوس را
پرمجو کام دل از گردون که کرد از ازل   ازمی عشرت تهی این ساغر معکوس را
می‌رسانم دود آه خویش «نادم» بر فلك
تا بسوزم اختر این طالع منحوس را

قاف قناعت

ز مشغولی شوقت ریختم خون فراغت را   دویدم در پی دل باختم تار نگ طاقت را

خرامت میکند روشن براهین قیامت را   دهانت آورد هر لحظه از کوثر روایت را
بباغ از حسرت گل گرچه در خون میطپید بلبل   ولی گل همدم خار است بیند این مصیبت را
اگر دانستمی سازی کبابم از جگر سوزی   نمیخوردم فریب وعدهای پخته خامت را
ز تاب شعلهٔ شمع و پر پروانه دانستم   که مضمون محبت بر نمیدارد عبارت را
بمنع عشق واعظ از قیامت میدهد بیمم   یکی بخرام و روشن ساز برهان قیامت را
ببازار محبت نیست سودای هوس را بج   دکان عشق آتش میزند جنس شراکت را
زخاکستر نشینیهای من افزود مقدارت   که از او شاع مجنون حسن لیلی یافت شهرت را
شکوهم از ملامت میفزاید حسرو عشقم   که دانم گوهر دیهیم خود سنگ ملامت را
اگر آزادگی میخواهی از عین طمع بگذر   نشیمن کن چو عنقا قلهٔ قاف قناعت را
تواضع پیشه را بالای دیده جا دهد مردم   توان فهمیدن از ابروی دلدار این اشارت را
مرا تا چند باید بود همچون ذره سرگردان   که میگوید زمن آن دلبر خورشید طلعت را؟

چهل سالت بغارت رفت عمر از هرزه جولانی
کنون «نادم» مده از دست دامان ندامت را

همای عشق

از جهان بیگانه دانم آشنای عشق را   خسرو آفاق میخوانم گدای عشق را
میتواند سایه انداز بفرق آفتاب   هر که یابد سایهٔ بال همای عشق را
بگذراند نردبان عجز عاشق را ز عرش   آنسوی افلاک بنگر کبریای عشق را
زاهد افسرده این لذت نمیداند که چیست   درد نوش میکند داند صفای عشق را
گوهر بینش ندارد آب پیش چشم کور   صیرفی عقل نشناسد بهای عشق را

بو علی از علت عقل طبیعی شد هلاک   چون نپرسید او رهٔ دارالشفای عشق را
می برد پیر مغان از راه دیرت در حرم   نعل وارون هست اکثر رهنمای عشق را
جنس باقی کی توان جستن ببازار فنا   بر نتابد این دکان بیع و شرای عشق را
کی بدین خوان تهی عاشق کند دستی دراز   دو جهان یك لقمه باشد اشتهای عشق را
از دل سیماب سان و ز اشك چون گوگرد سرخ   چهره ام زر ساخت نازم کیمیای عشق را
سرکشی مفروش از غفلت بپامالان فقر   حلهٔ شیر است نقش بوریای عشق را
گفتگوی عشق واعظ را بمنبر خیره کیست   میتوان بردار گفتن ماجرای عشق را
میرسد شبنم بخورشید از رهٔ افتادگی   سهل منگر کوشش بی دست و پای عشق را
چهرهٔ کاهی به آب روی گوهر کی دهد   هر که داند فیض جذب کهربای عشق را

چشم جان روشن نگردد تا نسوزد تن، بجوی:
«نادم» از خاکستر خود توتیای عشق را

صهبای حسن

بست چشمت را برویم یك نظر دیدن چرا   بی سبب از عاشق دلداده رنجیدن چرا
از من آواره چندین روی پوشیدن ز چیست   بار قیبان هر طرف بیرون خرامیدن چرا
از تمنایتو بلبل خون همیگیرد بباغ   ای گل نورس ترا با خار خندیدن چرا
میرسد شبها بگردون از فراقت ناله ام   یکره ای سنگین دل این فریاد نشنیدن چرا
گر بچشمت نیست سنگین، دون ز عالی، ای فلك: بر ترازوی گهر خرمهره سنجیدن چرا

گرچه‌استغناز خوبان دورنبود ای طبیب   گاه گاهی خستهٔ خودرا نپرسیدن چرا
خاک گشتم دررهت ای‌سرو ازباد‌غرور   اینهمه‌دامن زخاك راه خود چیدن چرا
گشته‌سنگین گوش گل‌ازمستی‌صهبای‌حسن   بلبلا بیهوده چندین‌هرزه نالیدن چرا

تاتوان «نادم» چوباد ازخلق‌بودن در گریز
شعله‌سان‌از قرب‌خس بر خویش‌بالیدن چرا

شهید سر آب

ای دل بفقـر سـازو سـوی اغنیـا نیـا   اشکستـگـی گـزین بدر مومیـا میا
بیـگـانه شوز الفت دونـان کمیـکنند: ایـن طـا ئفه بآب رخ آشنـا شنا
حاجت به‌بی نیـاز رهـا کن کمیرسد: زین خوان بقدر لایـق هر بینوا نوا
ازدست‌دوست‌زهرشکرسنگ گوهراست   بـاشد بکار او زتو چون و چرا چرا
شـاه شهـانی و خبرت نیسـت آید ربغ   باشی تو تـا بکی بد ر هر گـدا گدا
بی‌عشق رفع ظلمت دل نیسـت ممـکنـت   یـابد ز صیقـل آئینه بـی جلا جلا
بـادرد نوش میکده دل صاف کرده ایم   جو ئیم کی ز صحبت هر بی صفا صفا
مـا کشتـگـان شهیـد سـر آب تغـافلیم   مـارا رسیده است ازین کـربلا بلا
عمریست‌خیره دیده بروبت گشاده است   نبـود بچشم آینـهٔ بـی حیـا حیا
دشنـام اگر چه میرسـدم از لبت و لیك   چیـزی بدین وظیفه‌ام ایجـانفزا فزا
ای نفس مستحـق جحیمـی اگـر دهنـد   در خورد کرد هـات بروز جزا جزا

ر فتند همرهـا ن تـو بغفلـت چـه خفتهٔ   دنبـال قـافـلـه بصـدای درآ درآ

«نادم» اگرچه درره تخلیط رفته است
اورا بقرب خویش کن از ما سوا سوا

نـا لهٔ مـا

وه که خون دل عشـاق شراب است ترا   جـگر سوخته همواره کباب است ترا
هست در هرخم گیسویتو صددل در بند   هیچ اندیشه نه‌از روزحساب است ترا
شهسوارا بقتیـلان جـفـا گـر گـذری   باخبر باش که‌خون‌تابر کاب‌است ترا
اینهمه سعی به بی‌آبی‌عشـاق ز چیسـت   گر نه آب رخ ما عالم آب است ترا
یك نظـر روی تـرا سیر ندیدیـم بعمر   ازچه ای عمر گرانمایه شتاب است ترا
چشـم مخمور تودر خواب نبینم بیند :   بمزای‌بخت‌من‌خسته چه‌خواب‌است ترا
غمـت ایدوسـت در یـکـدل آبـاد نزد   آری این گنج بدلهای خراب‌است ترا
همه شب از سر رغبت شنوی نـا لهٔ مـا   گوئیا زمزمهٔ چنگـو رباب است ترا

تشنه لب «نادم» ازین بادیهٔ یأس گذر
کانچه پنداشتهٔ آب‌سر آب‌است ترا

جوش صد خم

بحر شوقم کی ملامت کم کندشور مرا   پـایـگـاه دار معراجست منصو ر مرا
از خمار ساغر چشمی مرا خمیازه است   مستی‌ازمی‌نیست‌ممکن‌طبع‌مخمور مرا
کی کلیم‌جان‌خروش (رب‌ارنی) کم کند   گر تجلی تل خاکستر کند طور مرا

داغ دلرا خندهٔ لعلی نمك پاشیدو رفت   نیست ممکن التیام این زخم ناسور مرا
از شکست دل نمودم تحفهٔ عجزی درست   چینی اشکسته می بائیست فغفور مرا
مدتی بودم بیابان سرکِ اوهام ازخودی   بیخودی نزدیك کرد آخرره دور مرا
یوسف من چون زلیخا کور گشتم بی رخت   باز روشن کن زرویت چشم بی نور مرا
یادحور جنت آتش میزند «واعظ» زدل: یك نظر بیند اگر رخسارهٔ حور مرا
دل درین عالم مرا دردوزخ هجراو فگند   دوزخ دیگر چه باشد جان مهجور مرا
ازدل پرخون جهانی را کنم مست سخن   جوش صدخم باشد این یکدانهٔ انگور مرا
«نادم» از بخت اینقدر امداد میخواهم کند:
از مهٔ روئی منور شام دیجور مرا

کتاب دل

ساقی بیار باده و پر کن پیاله را   خالی کن ازغم این دل پر آه و ناله را
شیرازه کن بتار نگاهی کتاب دل   زان پیشتر که باد برد این رساله را
چل سال جوش خورد و نشد پخته دیگ فضل   تا دل نخورد بادهٔ خام دو ساله را
دل را بدرد ساخت سند قاضی قضا   وز داغ عشق مهر نمود این قباله را
تا چند دود دل بسرم پیچد از غمت   از من بگوی آن بت مشکین کلاله را
مپسند دل ز غیر خورد تیر بر جگر   بر ترك چشم خویش گذار این حواله را
نتوان زگریه برد کدورت برون ز دل   شبنم چه شست و شوی کند داغ لاله را.

جائی که کور سیر فی امتحان شود   بیشك زگوهر آب فزون است ژاله را
روزی ما ز خوان فلك شد کباب دل
«نادم» بیا بذوق خوریم این نواله را

چشم حیران

بحر عشقم زورق عقل است طوفانی مرا   شور بختی سرنوشت لوح پیشانی مرا
گرچه آگه نیستم ازحسن دانم این قدر: داده اند آئینه سان یکچشم حیرانی مرا
خاطر جمع ازمن دلچاك سرگردان مخواه   کرده گردون شانهٔ زلف پریشانی مرا
فارغ از شوق بهارم در غم روی گلی   باشد ازداغ جگر سیر گلستانی مرا
صدزبان دارم چوشانه شرح غم راوا دریغ   لیك نبود غیر زلف اوزبان دانی مرا
بی تفرج نیستم از فیض اقبال جنون   هست ازچاك جگر طرح خیابانی مرا
ذرهٔ خاکم چه مشکل گر بسامانی رسم   شوق کرد احرام بند طوف دامانی مرا
ذوفنون شهر بودم عشق لیلی طلعتی   بی تکلف کرد مجنون بیابانی مرا
روشنم شد جلوهٔ حسن حقیقت از مجاز   برد سیر ذره تا خورشید تابانی مرا
یوسف مقصد درین صحرا ز گرگان جستجو: می نمودم بود در دل یوسفستانی مرا
بادیه پیمای عشقم سرزنش تیزم کند   همچو مهمیز است هرخار مغیلانی مرا
در تمنایت بکلی از جهان بر خاستم   بو که ابجان بکنفس باخویش بنشانی مرا
تا نیابد دیده از خاك کف پائی جلا   روشنائی کی دهد کحل صفاهانی مرا
«نادم» از لعلش اگر یکبوسه بتوانم ربود
در کف آید خاتم ملك سلیمانی مرا

حرارت الفاظ

نمیدانم بدانایان چه کین بود است گردون را
که بنشانیده اندر تنگنای خم فلاطون را

چراغ این شبستان بازسایان پرتوی ند هد
که می سوزند جای شمع اینجا طبع موزون را

درین دریا که هرخس کشتی اقبال میراند
بسان نقطه اندرجوف نون‌اُواست ذی‌النون را

زحل رابر تراز برجیس بنشاند آسمان آری :
سعادتمند خط جبهه داند بخت واژون را

فلك دایم پی دلکوبی صاحبدلان گردد
که‌نبود آردغیر از گرد دل‌این کهنه‌طاحون را

چنان دودم بسر بپیچیده است از آتشین روئی
که الفاظ بیانم از حرارت سوخت مضمون را

مکن تکلیف شهرم کزغم لیلی وشی زانسان :
شدم مجنون که کنجائی بشورم نیست هامون را

بپند نا صحم کی مهرهٔ دل میدهد ز لفش
که مار طره اش افسانه می پندارد افسون را

بحال گوشهٔ چشمش مبین آسان که چون ساغر
بود کیفیت مرد افگنی این حب افیون را

فلاطون را علاج درد عاشق نیست ایمطرب
خدا را بهر درمان دلم بردار قانون را

من آن فرهادم احرام طواف بیستون بندم
که‌بوسم چون حجر ازشوق نقش پای گلگون

نهال‌تیره بختان سرنگونی بردهد «نادم»
مگوازواژگونی نیست حاصل بیدمجنون‌را

شب هجر

شبی دارم‌زهجرانش که‌صبحی نیست‌شامش‌را　زغم‌روزیکه‌نشنیده است‌روزحشر نا مش‌را

گلی‌وصلی‌اگرنبودخدارا ای‌صبا رحمی:　بگلزارش گذربامن‌رسان‌بوی پیامش‌را

چنین کز اوج استغنا سمند ناز میراند　نه‌پندارم که‌گیرددست‌دودل زمامش‌را

به‌بیداری گریبان پاره میسازند بیداران　اگردرخواب‌خود بینندانداز خرامش‌را

برسم طنز از استیزه سلا مم کرد دانستم　رسدتجنیس‌اندر گوش‌من قلب سلامش‌را

بهر کس ترك‌چشمش میزندخنجر زبیبا کی　دل ازحسرت زجان‌من‌ستاندانتقامش‌را

بدال زلف و ازقد الف میم دهن دایم　کندصیادی دلهابیین زین‌هرسه دامش‌را

سخن رالحظهٔ لعلش نمیماند برون آید　زشیرینی‌است‌جنسیت‌بلب‌ازبسکلامش‌را

دلم را زخم ناسوریست ازیاد گل رویش　که کافوربنا گوشش توان دا دالتیامش‌را

نمیدانم که گوید مطرب بزم محبت را
که«نادم»میشناسدپردهای‌دل‌مقامش را.

حسرت «نادم»

يك گل زوصال تو نچيديم دريغا — يكبار وخت سير نديديم دريغا
هر چند كه احرام سر كويتو بستيم — بر كعبهٔ وصات نرسيديم دريغا
دشنام رقيبان ترا گوش كشيديم — وز لعل تو حرفى نشنيديم دريغا
شور دل ما غمزدگان گوش نكردى — هرچند كه فرياد كشيديم دريغا
سيراب نگشتيم زآب دم تيغت — از حسرت آن تشنه شهيديم دريغا
ما ره بسر منزل مقصود نبرديم — چندان كه بهر كوچه دويديم دريغا
يكبار بماديده چو شبنم نگشودى — هرچند چو گل جامه دريديم دريغا
با شاخ برومند توپيوند نگشتيم — هرچند كه از خويش بريديم دريغا
در آرزوى حلقهٔ زلف توچو حلقه — بس بردر هر سفله خميديم دريغا
كس قفل كشاى دلغم بستهٔ ما نيست — با كار كسان گرچه كليديم دريغا

«نادم» همه ابناى زمان حيله فرو شند
بيهوده چرا عشوه خريديم دريغا

بزم وحدت

يارب ازمى خوارگان بزم وحدت كن مرا — ازقدح نوشان صهباى حقيقت كن مرا
گرچه گردبدم رهمن زآتش عشق بتى — چون بميرم شستوشو از آب رحمت كن را
منكه هرشب مى برم ازهجر بردوزخ برات — روز محشر جنت وصلى حوالت كن مرا
زاتش جاه وزباد كبر بى آبم مكن — فرش راه خاكسارا ن محبت كن مرا

چون بطم در آب و گل تشويش ميسندا ز طمع — همچو عنقا ساكن قاف قناعت كن مرا
بررخ جانم در گلزار معنى بر گشاى — بى نيازاز سير آب ورنگ وصورت كن مرا
اندرين درياچه موجم عمر شد دراضطراب — چون گهرا كنون د جمعى كرامت كن مرا
از كف پاى فقيرى بو كه گردم سرفراز — بربپاى طاق مهراب عبادت كن مرا
وارهانم از پيروى غول نفسم از كرم — خضر وقتى نامزد بهر هدايت كن مرا
عاشقم ور بيكسى مغلوب جيش دشمنم — غالب ازامداد سلطان رسالت كن مرا
تيره شد روزم چوشب ازظلم جمعى تيره دل — مشرق انوار خورشيد عدالت كن مرا
عشوه هاى كاذبان مخمورم را بيش كرد — سرخوش ازسرجوش صهباى صداقت كن مرا
خشك لب سوزم درين قحط مروت تابكى — ترد ماغ از رشحهٔ ابر سخاوت كن مرا
تا شوم ايمن زروبه بازى ابناى دهر — همرهٔ شير نيستان شجاعت كن مرا

نامهٔ خود گرسيه كردم زغفلت «نادمم»
رو سفيد از ريزش اشك ندامت كن مرا

نشأه غم

نه هر بد مست داند نشأهٔ پيمانهٔ غم را — بدست هر گدا كى ميدهند اين ساغر جم را
اگر بر كاملان اندوه، ميراث پدر نبود: — زفردوس برين بيرون چرا كردند آدم را:
دل هر ديو سيرت نيست داغ عشق را درخور — كه ميبايد سليمانى چنين شايسته خاتم را
بذوق لقمهٔ اسرار چندان غم مخور اما: — دهان عيسوى جوا يكه جوئى اسم اعظم را

مذاق هر ثمر بر ها ن معنی شجر باشد — کلام عیسوی بشنو نظر کن صدق مریم را
مرا زخمی است از هجران که میدانم نمییابد: — بمردن هم ز کافور کفن بیوصل مرهم را
شد از قحط مروت در جهان قیس عرب مجنون — گدائی چند شهرت داد بیجا نام حاتم را
توان از پیکر تسلیم پل در بحر خون بستن — که صد شمشیر نتواند بریدن گردن خم را
مشو غافل ز قدر گریه کاندر کس چشمت — گران سنگی صد گوهر بود یکدانه شبنم را
ز مشغولی حرام آمد غم و شادی عشق آنرا — که فرقی میتواند کرد شوال و محرم را
ببحر از نیستی تا قطره زن شد قطره دریا شد
تو هم از بیخودی «نادم» بدین سان بیش کن کم را

خاتم سلیمان

دور کن ز گرد لب زلف نا مسلمان را — دیو در نظر دارد خاتم سلیمان را
تا عرق برخسارت دیددیده با دل گفت: — کس بروز کی دیده است اینچنین چراغان را
از لبت بغیر از خط کام، کس نمی یابد — خضر می خورد تنها جانم آب حیوان را
هر زه مهر میجوید دل ز خیل مهرویان — مذهب مسلمانی نیست کافرستان را
آه از جگر داری دم مزن بچشمانش — زانکه شیر نخچیر است ابداً این غزالان را
لب چه میگزی سویم لعل تو مرا جان است — ای ستمگر آخر چیست این گزیدنت جان را
در چه زنخدانت گشت یکجهان جان غرق
«نادم» که چه گفتم این تنور طوفان را

خنجر قاتل

ساقی از بحث خرد درسینه خون شد دل مرا — ساغری پیمای کز مستی کند غافل مرا
ره مده درخلوت من زاهد مرتاض را — تا مباد این مردك مدقوق سازد سل مرا
عاشق ورند و قلندر مشرب و مستم ولیك — محتسب پندارد از دیوانگی عاقل مرا
درسیاستگاه عشقم تشنه لب دارم امید — بر گلو آبی رساند خنجر قاتل مرا
بسکه خون حرص برخاك قناعت ریختم — آب میسازد زخجلت هر که شد سایل مرا
گرچه مجنونم زصورت سیر معنی می کنم — جلوهٔ لیلی عیان می گردد از محمل مرا
آن قدر آزادم از منت که پشتم را شکست — ازمروت آن که بیرون کرد پای از گل مرا
گرچه در بزم سخن آتش زبانم همچو شمع — لیك کرد آب از لطافت شیوهٔ بیدل مرا
جز کدورت از صفای طبع دراین زنگبار — هیچ چون آئینهٔ چینی نشد حاصل مرا

« نادم » از دنبال مجنون در بیابان میروم
حل نشد از شهر یان عقل چون مشکل مرا

نو بهار ناز

نو بهار ناز گردد چون خزان بیند ترا
ارغوان گل میکند گر زعفران بیند ترا
از تحیر گاه موج جلوهٔ ناز خرام
ایستد برجای اگر آب روان بیند ترا
در بهار رنگ و بو نشگفته چون رویت گلی
شاد آن بلبل که اندر آشیان بیند ترا
دل چو از رشك خيالت جامه بر خود ميدرد
چشم من در پهلوی غیری چسان بیند ترا
عاشق بیدل که باید خوئیت جان میدهد
جسته لله که با خود مهربان بیند ترا
ازپی یکدیدنت دل گر دو عالم میدهد
خواهد از دیوانگی تا رایگان بیند ترا
بوالهوس را دیده برحسن تو هیهات او فتد
زان که نتواند چومن ازچشم جان بیند ترا
معنی پیچیدهٔ مکتوب نازی در خور است
«نادم» باریك بين نکته دان بیند ترا

در آغوش پری

یاد آن شب که بکوئی گذری بود مرا تا دم صبح بروئی نظری بود مرا
همچو پروانه به پیرامن شمع ازسرسوز دمبدم طوف بر اطراف سری بود مرا
بلبل آسا نگران بر گل رخسار کسی ازخود واز دو جهان بیخبری بود مرا
چون بدیوانگی امروز نباشم مشهور؟ دوش تا صبح در آغوش پری بود مرا
بعلاج دل بیمار ز دشنامی تلخ دمبدم از لب او گل شکری بود مرا
از رخ خوی زده و زلف و بنا گوش بتی ماه و استاره و شام و سحری بود مرا

زلف دوتا

نگو بهم عهد بهاری بند یا بند قبا بکشا
دمی چین ازجبین ای جنگ جو ترك خطا بکشا
کمر بستی به قتلم باور از بختم نمی آید
نظر کن سویم اعنی تیری از شست جفا بکشا
ز غیرت نافه را بار دگر تا خون بجوش آید
بباد صبحدم یك عقده زان زلف دو تا بکشا
گل از خجلت چو شبنم آب تا گردد تو همچون گل
نقاب از روی آتشناك بر باد صبا بکشا

ز چین جبهه در بر روی مشتاقان چه می بندی
بخندان غنچهٔ لب را گره از کار ما بگشا

بناسور دل ما مرهم غیری نمی باید
ز لطف خود بروی ما در دارالشفا بگشا

زعرض حال‌خود یکباره راه آشتی بستی
که؟ گفت آخر ترا «نادم» زبان مدعا بگشا

ردیف باء

رخ ندیدهٔ

خون میرودم ز دیده امشب — از یاد رخ ندیده امشب
از حسرت روی گل عذاری — خاری بدلم خلیده امشب
دل آمده با سرشك در چشم — جان نیز بلب رسیده امشب
اشکم چه قطار های گوهر — بر تار نظر کشیده امشب
یك چشم تحیرم چو شبنم — از شوق گلی نچیده امشب
سیماب وش اضطراب دارد — جان و دل آرمیده امشب
مرغ دل از آشیان سینه — بر عزم چمن پریده امشب
مشکل که نگردد آن سرزلف — زنجیر دل رمیده امشب
«نادم» ز کدام عافیت سوز
گوشت سخنی شنیده امشب

چاك گريبان

عارف از آئینهٔ جام شراب — چهرهٔ ساقی ببیند بی نقاب
صانع ازمصنوع بر اصحاب دید — مینماید همچنان کز شیشه آب
عشق چون آئینهٔ اسکندر است — فتح میخواهی ازو روبرمتاب
سرمهٔ از عشق اگر حاصل کنی — در میان شب ببینی آفتاب
آب و آتش باد پیمودند و بس — ریختند اسرار در جیب تراب
صبح سان چاك گریبان اشك و آه : — کردم از دیوان هستی انتخاب
خود گدازی مشق آگاهی بود — شد سواد شمع روشن ز التهاب
بیژن جانم بچاه افتاده است — رستمی کو تا برون آرد شتاب
«نادم» از دنیا تبرا پیشه کن
عنکبوتان را سزد صید ذباب

ماه در عقرب

بچشم از فرقت رویت سرشك آید مرا هر شب
بلی خورشید چون گردد نهان ظاهر شود کوکب

ز پیچ زلف و از تاب رخت در پیچ و در تابم
کزان افتد دلم در پیچ و زین جانم اندر تب

چه شاگردم به استاد غمت کز بهر در سفتن
مرا از اشك مروارید دادند از مژه مثقب

ترا بر دود آتش باشد آن یاروی اندر مو
عجب باصبح درشام است باماه است درعقرب

مرا حرف لبت جان ست با اغیار لب مـکشا
ترا چون لب بحرف آید مراجان میرسد برلب

بده ساقی میئی کاشکال عقلم افکند از پا
بود کز فیض مستی سر کنم راهی سوی مطلب

نظر بی نورو شب دیجورو راهم دور من « نادم »
درین ظلمت چراغی نیست جز فضل توام یارب

مژدهٔ وصل

سوخت جانم از فراقت ای حبیب — تا بکی باشم ز وصلت بی نصیب
نیست در آفاق مثلت دلبری — عشوه سنج و جانگدازو دلفریب
کس نپندارم که باشد همچو من — عاشق و مهجور و بیمار و غریب
وه چه بیمارم که تا نبضم گرفت — از حرارت سوخت انگشت طبیب
نی ترا یکذره لطف و وفا — نه مرا یك لحظهٔ صبرو شکیب
جز جفا و جورو ظلم آیا ترا — چیز دیگر داد تعلیمی ادیب
گل بگلشن میزند دامن بخار — چون ازین آتش نسوزد عندلیب ؟
کی بود یارب که تا که بشنوم — مژدهٔ وصل تو یا مرگ رقیب ؟

« نادم » مهجور وصل دلستان
ازتو خواهد کن اجابت یا مجیب

هشت بهشت

زهی زروی تووا کرده حسن غیب نقاب — دریده پنجهٔ مرتب تو پردهای حجاب
فلك گرفته بکف کاسه بهر در یوزه — بخوان جود تورو کرده میدود بشتاب
مثمنی ز بیسان رخ تو هشت بهشت — مربعی‌ست بنعت تو هر چهار کتاب
بروز بدر دوبده ملایکت بعنان — گرفته درشب اسرات جبرئیل رکاب
بنور روی تو خوررا بذره نیست شمار — ببحرجودتو کوثر بقطره نیست حساب
ز رو نمائی تو بینش اولوا لا بصار — ز آشنائی تو دانش او لوا لا لباب
هنوز نا شده گل خاك خلقت آدم — زدند نوبت پیغمبری ترا بجناب

بهیچ در نرود «نادم» از درت زین پس :
که شد بروی دلش از درتو فطح الباب

حکمت احمدی

سبق زندگی از مرده دل ایجان مطلب — نغمهٔ بلبل خوش لهجه ززاغان مطلب
قلهٔ قاف نشیمنگه سیمرغ بود — خانه جغد جز از گوشهٔ ویران مطلب
دیده را نور ده از خاك رهٔ پیر مغان — روشنی نظر از کحل صفاهان مطلب
آبحیوان طلبی خاك رهٔ خضر شوی — هدهدی جوی بخودره بسلیمان مطلب

موش ا گر نقب زند گوهر دریـا نبرد　　حـلمت احمدی ازمردم یونان مطلب
چهرهٔ یوسفـی از چشـم زلیخـائی بین　　این بصیرت عبث از دیدهٔ ناخوان مطلب
از فـلـك رتبهٔ عـالی بسعیدان ندهند　　گـر همه مشتری پـایهٔ کیوان مطلب
آتش جوع اگـر خـاك تو بربـاد دهد　　بگذراز آبرخ خویش ز کس نان مطلب
دیدتا روی مرا گریه کنان گفت طبیب　　داروی دردتواینست که درمان مطلب
«نادما» غنچه صفت گر گرهٔ در دل تست
حل اشکال جزاز خواندن قرآن مطلب

بـاغ وصل

ز دل تا دیده ام مخمور از خود رفتن است امشب
مگر از باغ وصلش نوبت گلچیدن است امشب
می از خون جگر باید کبـابم از دل بریـان
که آن ناز آفرین طناز مهمان من است امشب
مرا از بس هجوم گـریه مینـاچیده بر مژگان
به آبو رنـگ بازار حلب خندیدن است امشب
چراغ و شمع و مشعل نیست حاجت محفل مـارا
ز عکس عـارض دلدار روز روشن اسـت امشب
ببوسی زان لب جانبخش میگون ساقی یـارا نرا
خمار آرزو بشکن که بشکن بشـکن است امشب

چو نی گـر هر نفس نـالم بکیش عجز معذورم
کهاز تیر نگاهش سینه روزن روزن است امشب
چراغـان فـلـك از دود آهـم خیره می سوزد
بجانم شمع رخسار که آتش افـگن است امشب ؟
عرق روشن شد ازمستی بروش یانه سحر است این
که انجم ازرخ خورشید در گل کردن است امشب
چنین کانشمع محفل «نادم» ازفانوس بیرون شد
یقین پروانه گـان را وعدهٔ شوراندن ست امشب

آب در آتش

دور کـن از چهرهٔ روشن نقـاب　　چند پوشی آفتـاب اندر سحـاب
جـز بـروی دلفـروزت از عرق　　نیست ممکن دیدن اندر آتش آب
وه که هر ساعت همـای زلف تو　　سـایه انـدازد بفـرق آفتـاب
کـیمیـای عشق را نـازم کزو :　　شد سر شکم سیم و رویم زر ناب
صـد سـوال بوسه بـردم بر لبت　　زان بخیلم می نیـاید یك جواب
گرچه حاصل نیست وصل از گریه‌ام　　میزنم از بیخودی نقشی بر آب
دزد چـشمـت فتنهٔ بیـدار بـود　　شد بهبختش چشم بخت من بخواب
از دو مینـای نـگـون دیـده ام　　بی گـل روی تو میریزد گـلاب
هـر نفس قـلاب جیـم زلف تو　　نون دلرا میکشد در اضطـراب

چشم دارم از تو درمان ای طبیب　　از مریض چشم خود ابرو متاب

ساقیا می ده که گردون میدهد　　عاشقان رااز دل بریان کباب

تشنه کام یأس باید مردو بس　　اندرین وادی که نبود جز سراب

نخوت از بیمایه کان گل میکند　　باد باشد نقد صندوق حباب

زهره رقصد بر فلك «نادم» دمی

کاین غزلخواند مغنی باربا ب

آمد و رفت

چه شوخ است اینکه تا آمد برفت از ما قرار امشب

درامد تا مجلس رفت بیرون انتظار امشب

بیاپی دمبدم پیما شراب لاله گون ساقی

که بر دل داغها داریم همچون لاله زار امشب

بیك گردش دوصد ساغر ز خون بیگناهان زد

هنوز آن چشم میگون بر نیامد از خمار امشب

ز بس راز درون سینه ها گل کرد از مستی

ز قید سنگ هم بیرون تراند شد شرار امشب

چرا هر لحظه باران ، فتنهٔ بیدار می گردد ؟

نگردید است اگر صبح قیامت آشکار امشب

بقتل عاشقان عمداً مکش تیغ زبان شها !

کهمی بخشند جان پروانگان بی اختیار امشب

بیك دیدن ز خود قالب تهی کردند مشتاقان

نمیدانم که دارد طاقت بوس کنار امشب

اگر خواهی که فردا چهرهٔ مقصد عیان بینی

بیا آئینهٔ دل را برون آر از غبار امشب

اگر میخواهی ایمطرب که صوفی را برقص آری

بزن بر تار ناخن ، شعری از « نادم » بیار امشب

ردیف ت

چشم مست

ای ترك سرفراز که دلهای بست تست　　جانم بلب رسانده لب می پرست تست

زلف تو هندوئیست که تسخیر دل کند　　ترکی کهعقلوهوش بردچشممست تست

گفتی بناوك زنم آن بخت کو مرا ؟　　زخم دلم ز آرزوی تیر شست تست

تا رفتی از نظر برخت دیده بسته ام　　کاین منظر بست خاص کهجای نشست تست

ناصح که می نمود بباطل ملامتم　　رویت چو دید گفت مراحق بدست تست

ای دل بعجز کوش که در دیدهٔ شهود نقش‌قبول عشق درست ازشکست تست
ای سرو سر بلند بنه سر کشی ز سر :
بر «نادم» فتاده که چون‌خاك پست تست

طفلِ بلا جو

گفتم آن روزست باروی تو ؛ وین مو یا شب است ؟
گفت : روزو شب چه می سنجی قمر در عقرب است
گفتمش تلخست کسامم بی لبت ، گفتا خموش
کز لب من عالمی را جان شیرین بر لب است
گفتم ایجان قالبم دورا ز تویی جان تابکی
گفت تا آدم که جان نا توان در قالب است
بندهٔ عشق ترا گفتم چه آئین است ؟ گفت :
هندوی زلف مرا آتش پرستی مذهب است
گفتم از معشوق مارا غمگساری مدعاست
گفت از عاشق مرا فریادو زاری مطلب است
گفتم ازمی عارضت خوی کرده مانا ، گفت نیست :
معجز حسن است کاندر روز ظاهر کوکب است
گفتم از چشمم برایـد اشك خونین دمبدم
گفت : اینطفل بلا جورا گریز از مکتب است

گفتمش زان سیب غبغب بوی جانم کن نصیب
گفت : این آسیب جان است‌نه سیب غبغب است
گفتمش اغلب دلت بر جور « نادم » مائل است
گفت‌این‌می‌دان که هرجا حکم کل براغلب است

کار گاه نیر نگ

فلك‌بمردم‌دانا همیشه‌درجنگ است دچار شیشهٔ از باب معرفت سنگ است
فریب شاهد دنیا مخور که این بی‌مغز عجوزه‌ایست‌که‌درچشم‌پوست‌بین‌شنگ‌است
بهست ونیست مشوشادوغم مخورزیرا حقیقتی نه درین کار گاه نیرنگ است
چو نغمهٔ که برا ید ز تار میگذری ندا نمت بکدا مین مقا م آهنگ است
درین جنو نکده طغیا ن وهم میبا لد جها ن تما م سیه مست نشا ۀ بنگ است
بتا ر طو ل امل صفحهٔ هو س مسطر چه میز نی که قوافی فرصتت تنگ است
بچشم اهل‌یقین سازو بر گ ماتم‌دان به بزم اهل‌طرب گر چغانه وچنگ است
بیا ر باده که در بار گا ه فیض قبو ل بجز امید هران عذر آوری لنگ است
کجا ست را ه خرا با ت «نادما» که مرا
نه‌پاس خاطر ناموس ونی غم ننگ است

کتاب حسن

مرا از دل بائی دل دونیم است نه‌تنها دل که برجان نیزبیم است

قدش قایم مقام فتنهٔ حشر — رخش تمثال جنات النعیم است
در آغاز کتاب حسنش ابرو — چو بسم الله الرحمن الرحیم است
نشد مفهوم ما رمز دهانش — معما سخت و طبع ما سقیم است
بکوی او دلم مست تجلی — مثال طور سینا و کلیم است
سرشکم سیم و رویم زر ناب است — مرا حاصل ز عشق این زر و سیم است
دعا نا گفته دشنامم رساند — عطا پیش از طلب رسم کریم است
مگو ناصح که از کویش سفر کن — دل دیوانه ام آنجا مقیم است

رسد «نادم» ز هر ذره بخورشید
که از عشقش صراط المستقیم است

خانهٔ بی بنیاد

دوستان ملك جهان خانهٔ بی بنیاد است — زانکه بنیاد نخستین وی اندر باد است
نو عروسی است بسی دلکش و مطبوع ولی — حیف صد حیف که در عقد دو صد داماد است
تو نهالیست که بیخش غم و شاخش الم است — برگ او بارش ستم و میوهٔ او بیداد است
بیستونیست که لعلش همه لخت جگر است — چشمه سارش همه اشك الم فرهاد است
گرت از مهر دهد ساغر زرین چون صبح — از شفق شام بخون ریختنت معتاد است
راستان را چه عجب گر ز نظر اندازد — آن که با کج منشان معتقد و منقاد است
پیش از آن کت نهد از دست بنه از دستش — گر مرید خرد استی بست این ارشاد است

« نادما » خم نکند پشت به تعظیم چمن
هر که چون سرو ز احسان بهار آزاد است

چین گیسو

زهی مهر درخشان لمعهٔ از پرتو رویت
حبش تا زنگ و چین دلبستگان چین گیسویت
بدخشان تا یمن محکوم جیش هند می بینم
شبیخون بر ده تا بر روم و مصر آن خط دلجویت
بعزم قتل مشتاقان کمر بستی عفاك الله
که می زیبد دو عالم جان فدای تار یکمویت
هلال عید را با ماه لب سازد چون دم عقرب
اشارت مشرب خمیازه سنج طاق ابرویت
لب لعل تو دارد شربت یحیی العظام هی را
چه باك ار قابض الارواح باشد چشم جادویت
بجسم عاشقان مرده جان تازه می بخشد
وزد یکره نسیم لطف اگر از جانب کویت
بفتراك دو چشمت من دل دیوانه دارم
که چون کلب معلم میدود دنبال آهویت
نشاید میل سرو طوبی و شمشاد «نادم» را
بیاد قد و رفتار و خرامش های دلجویت

زلف آشفته

ای رخت چون گل و لب رشك عقیق یمن است … وی قدت سرو و خطت غارت مشك ختن است
گردش چشم تو چون دور فلك بیباك است … زلف آشفتهٔ تو ناطق احوال من است
طرز مژگان تو بر گشته تراز ایام است … طور ابروی تو کجباز تر از این زمن است
بندهٔ قامت تو طوبی و سرو شمشاد … چاکر طلعت تو نسترن و یاسمن است
تا چو یوسف ز من دلشده رخ پوشیدی … همچو یعقوب جهانم همه بیت الحزن است
بندهٔ عشق ترا کی هوس آزادی است … طالب روی ترا کی سر سیر چمن است
من نه تنها شده ام در غمت از خویش جدا … دل و دین باخته در کوی تو صد همچو من است
رخ گلگون تو چون طبع کریمان نرم است … دل بی رحم تو چون خوی لئیمان خشن است
«نادم» از جور بتان ناله و فریاد مکن
زانکه زاد رهٔ عشاق بلا و محن است

خط جام

آنجا که قدت جلوه گر از حسن خرام است … طوبی چه و شمشاد که و سرو کدام است
در دل هوس از روضهٔ فردوس نباشد … خونین جگری را که بسکوی تو مقام است
گفتم ز رخت شام مرا چشم بصبح است … گفتا که ز خط صبح مرا روی بشام است
از بدرقه و توشه به آهی و سرشکی … چون شمع بشبگیر غمم کار تمام است

خرم دل مجموع مقیمان خرابات … کانجا نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نام است
بی باده دل از تفرقه آسوده نگردد … سر رشتهٔ جمعیت رندان خط جام است
گر شیخ کند صید خلایق عجبی نیست … تسبیح و مصلا چه کم از دانه و دام است
از آمد و رفت در دل پخته نگردید … عمری نفسم سوخته از کوشش خام است
«نادم» نکشا نافهٔ چینی بخراسان
کامروز خزان سخن و قحط مشام است

جمال و جوب

ای کرده جلوه ذات تو در کسوت صفات … عکسی است از جمال وجوب تو ممکنات
ادراك تو برون ز عقول ست و از نفوس … در یافتت بری ز حواس ست و مدرکات
باشوق جستجوی تو چون کعبه است دیر … بی آرزوی روی تو کعبه است سومنات
غواص در محیط عطای تو کن فکان … رقاص در هوای قضای تو کاینات
بی شوق تو حیات عبارت ز مردن است … مردن بحسرت تو بود معنی حیات
خوابیده در مهاد فلك چند کرد کند … در راه درك کنه تو آبا و امهات
سرگشته از هوای تو در چرخ مهر و ماه … گریان ز شوق تو بزمین چشمه و قنات
بشکافته ز هیبت نامت بخود قلم … جوشیده است خون دل از دیدهٔ دوات
صبح هدایت تو ز شام که روی تافت … روشن نشد بنور قندیل معجزات
«نادم» اگرچه راه ضلالت سپرده است … اورا رسان ز فضل بسر منزل نجات
باآن که مستعد بتوقیع دوزخ است
شاید که فضل تو ببهشتش دهد برات

گلشن راز

پیش چشمی که بر یقین باز است   چمن امروز گلشن راز است
سرو گل در چمن ز باد بهار   پای کوب این و آن سر انداز است
شد صراحی غنچه از شبنم   پر می ناب ازان سر افراز است
سرو رقصان شد از تحرك باد   برگ ها کف زنان در آواز است
گل صبوحی زده بطرف چمن   مست غلیان بادهٔ ناز است
شبنم از گل در آتش نمرود   چون براهیم گرم اعجاز است
پرنیان پوش نو عروس چمن   راست چون شاهدان طناز است
ده زبان گشته سوسن از مستی   چشم نرگس بعشوه غماز است
گل ز مستی دریده پیراهن   بلبل از شوق نغمه پرداز است
قمری و سرو عندلیب و گل   همه با هم رفیق و دمساز است
«نادم» از غم چو صعوهٔ مجروح
او فتاده ز چنگ شهباز است

بسان ماست مست

یك جهان دل ناله از سینه تا بر خاست خست   تا فشاند بر جهان هر کو چو من شیدا است دست
توبهٔ صد زاهد از یك ساغر چشمت شکست   هر که را دیدیم در دورش بسان ماست مست
انبساطی بی وداع تن نبا شد روح را   دیده باشی مرغ را کاندر قفس بیجاست جست

گردد از آثار رحمت نو بهار آب رو   خاکسان از عاجزی هر کو بزیر پاست پست
شورش دریا بخود اثبات گوهر میکند   عشق اندر فطرتی کش بیقراریهاست هست
درخور تشریف شاهی نیست هر تن کاسمان   این کمر را بر میانی کز ازل زیباست بست
«نادم» از دم سردی باد خزان روزگار
هر که از آزادگی چون سرو قد آراست رست

فصل جوانی

فغان که فصل جوانی و وقت کار گذشت   گلی بدست نیاورد م و بهار گذشت
شبم سحر شد و خورشید من نگشت عیان   تمام روز و شب من در انتظار گذشت
بسی چو سیل دویدم بسر برقص و خروش   چه سیلهای سرشکم که از کنار گذشت
چنانکه هست بکس آتشم نشد روشن   بقید سنگ مرا عمر چون شرار گذشت
به آرزوی قد مبوسی سهی سروی   زدیده آب سرشکم بجو ببار گذشت
سزد بروز شمارم حساب اگر نکنند   که سختی شب هجرانم از شمار گذشت
به بیقراریم آخر گرفت کار قرار   دل رمیده چو سیمابم از قرار گذشت
زباد آه و ز آب سرشك و آتش دل: چها که بر من محزون خاکسار گذشت!
بیار ساقی ازان صندلین قدح می ناب   مرا که عمر بدرد سر خمار گذشت
ستمکشی که سفر اختیار کرد بعشق   به اولین قدم از کوی اختیار گذشت
بقول مطرب رندان مخالف آهنگ است   ز هستی آنکه نه همچون صدا ز تار گذشت
زیاده «نادم» آشفته درهم است مگر
برو نسیمی ازان زلف تابدار گذشت

گوهر یکدانه

فردوس ، داغ وسعت میخانهٔ دل است	کوثر ، خماری می پیمانهٔ دل است
گنجیکه کائنات خراب هوای اوست	آن گنج نقد کیسهٔ ویرانهٔ دل است
کو وسعتی بشور محبت که نه فلک	یك حلقهٔ از سلاسل دیوانهٔ دل است
بیرون زپنج وشش بیکی دودو کون بز	کاین نقش خوش قماری ردانهٔ دل است
حاجی توراه کعبه بپیما که با خودی	لبیك بیخودان بدر خانهٔ دل است
مشکل که چشم بررخ مقصود وا شود	آن را که آشنائی بیگانهٔ دل است
ورنه محیط ، غو طهٔ غواص معرفت	در جستجوی گوهر یکدانهٔ دل است
اکسیر کیمیای سعادت که گفته اند	خاکستری است کهپرپروانهٔ دل است

شاید که از مجاز حقیقت شود پدید
«نادم» ترا کهروی بکاشانهٔ دل است

شکن زلف

ازطعن کسان بر من آشفته چه بیم است	بس غنچهٔ طبعم سخن سرد نسیم است
بی روی دل آرای تو ای حور بهشتی	فردوس بچشم تر من تنگ جحیم است
بیباك مزن مست چنین شانه بگیسو	کاندر شکن زلف تودلهای دونیم است
هرچند که صبر و خرد و هوش سفر کرد	شادم که غمت در دل آشفته مقیم است
خاکستر پروانه شود طور عجب نیست	زان شعله که آتش زده درشمع کلیم است

طوف دل ویران مرا فرض شناسید	هرچند کهبرهمزده چون نقش حطیم است
تفسیر قد و زلف و دهانت نتوان کرد	این جاست که پیوند الف لام لمیم است
حاجت به بیان نیست کههرموی گدارا	گوینده زبانیست که مفهوم کریم است

غیر از عرق شرم دگر «نادم» ازینجا
حادث چه برد تحفه درانجا که قدیم است

گفتم گفتا

گفتم به بخت چندت آخر بخواب کاراست	گفتا زچشم اوپرس تاچند درخمار است
گفتم بدل که تا کی در قید پیچ و تابی ؟	گفتا که تازمانی کان زلف تابدار است
گفتم ، دوست منشین پیوسته با رقیبان	گفتا مگر ندیدی پیوسته گل بخار است
گفتم ز شیوهٔ عشق رسوای خلق گشتم	گفتا که عاشقان را زین شیوه افتخار است
گفتم درابرویت چشم تادید می طپد دل	گفت ازمه نو آری شوریده بیقرار است
گفتم کهخو بروبان بر عهد بی نباشند .	گفتا به بیوفائی عهد من استوار است
گفتم فگنده از پا چشم تو پر دلان را	گفتا که آهوی ما شیر ژیان شکار است
گفتم هوای زلفت دیوانه ساختم ، گفت	این سلسله نگیرد آن کسکه هوشیار است

گفتم بخاك راهت «نادم» همی دهد جان
گفتا بخاك راهم جان را چه اعتبار است

نخل رضا

نیست دل، آندل که اندر زلف او در بند نیست
کی ببیند شادی آنکو در غمش خرسند نیست
هرچه آید از کف جانان غذای جان بود
در مذاق عاشقان تمییز زهر و قند نیست
گر گلم ور خار اینم بسکه از باغ ویم
میوهٔ نخل رضا را شکوه در پیوند نیست
در اطاعت عاقبت محمود گردد چون ایاز:
بندهٔ کازاده کاندر قید چون و چند نیست
صبح محشر تا چها بینند شام هجر را
سخت تر از روز حشر آنانکه میگویند نیست
داروی درد دل از بقراط و بوسینا مجوی
حل اشکال محبت کار دانشمند نیست
رو نمیسازم ترش از بخت شور اما مرا
غیر تلخی زان لب شیرین شکر خند نیست
هر که را دیدم زره وا مانده است از دست نفس
کیست کو را زخم بر پا زین سگ گیرند نیست
چند گوئی موی آتش دیدهرا برخود مپیچ
ناصحا «نادم» توانای قبول پند نیست

شب تار

بیا که بی‌تو مرا روز چون شب تار است | دوچشم من بره انتظار تو چار است
دمی که بی‌تو بگلشن روم قسم برخت | که گل بچشم من از خار خار دل خار است
شنیده‌ام که بود حور در بهشت ولی: | کجا بسان تو حور بهشت رخسار است
دلم ز آفت چشم تو بی هراسی نیست | بلا است سرخی روی کسیکه بیمار است
ز حسرت در دندان و شوق لعل لبت | سحاب دیدهٔ من روز و شب گهربار است
قدتو سرو بود سرو اگر دل آشوب است | لبت عقیق بود گر عقیق خونخوار است
به ترك چشم تو نازم که باخدنگ مژه | کمان کشیده ز ابرو بقصد آزار است
گمان مبر که دل آسان برآید از زلفت | زمار، مهره ربودن یقین که دشوار است
نمود موی میان تو ام دقایق بین | ز فهم سر دهانت بیانم اسرار است
چنین که از نفسم بوی عطر می آید | نسیم غنچهٔ طبعم ز فیض عطار است
ز شوق کوی تو «نادم» هوای خلد نکرد
چرا که جنت عشاق کوی دلدار است

مجمع رندان

بیا که مجمع رندان آشنا اینجاست | قلندران گذشته ز ما سوا اینجا ست
طلسم طبع شکن، حلقه همچو اژدرزن: | برین دراز دلوجان، گنج مدعا اینجا ست
گذر زظلمت اوهام و خاک این در باش | که سوی آب بقا خضر رهنما اینجا ست

شه سریر ولایت نگین‌خاتم عشق   ولی خاصهٔ حق قطب اولیا اینجا ست
امین سرامانت رفیق راه وصول   شهی که‌همت‌هزاران‌شهش گدااینجا ست
ز فیض لم یزلی چون نسیم صبح بهار   هزار غنچهٔ دل را گره کشا اینجا ست
تورخ بیادیه‌نه ، حاجیا که مستان را :   بطوف کعبهٔ‌دل‌مروه وصفا اینجا ست
ازین در آنچه طلب می کنند می یابند   بهر مرض که ندارد دوا دوا اینجا ست
مرو بفکرت اکسیر شمسی و قمری   نظروری که‌مسیت‌را کندطلااینجا ست
مریض معصیتی روی ازین جناب متاب   که بر علیل کنه شربت‌شفا اینجا ست
هر آن مراد که جویند خلق می یابند   بهرشکست که خواهند مومیااینجا ست
کمند شوق کشاند دل از گران‌و سبك   که جذبهٔ مقناطیس و کهربا اینجا ست

کسی که سر بفلك خم نمیکند هر گز
بسان « نادم » افتاده جبهه سا اینجا ست

گلهٔ محتسب

ببین که چند زهم فرقحق وباطله است   ز عشق تا بهوس اینقدر مفاصله است
ز مهر منزلت ایمه خر گهی هر شب   ستاده‌های سرشکم روان‌چو قافله ست
چه‌سوره‌ایست ندانم‌رخت زمصحف حسن   که‌بر سرش ز دوابرودومد بسمله است
بیك تبسم لعلت دو گوهر دلو جان   همیدهم اگرت میل این مبادله است
اگر چه ازشکرت بوی شیر می آید   غزال چشم ترا صید شیر حوصله است
بحسن‌و زیب ترا ماه من نه نقصانیست   بدان دلیل که مشاطهٔ‌صنع کامله است

بطرهٔ چو شبت شانهٔ دل چا کم   چوسین‌زروزازل سرنوشت سلسله است
بصبرم ایکه حوالت کنی نمیدانی :   که صبر شیفته را ازامور مشکله است
نه من بخواب شدم لحظهٔ نه او بیدار   ببخت خویش مرا هرقدر مجادله است
زصد خدنگ دعایم یکی نزد به نشان   کجی‌مگرز کمان‌یاخطائی‌ازچله است
بقصد میکده رفتم بمسجد از مستی   زمن هنوز همای‌محتسب ترا گله است

قیامتی بتو گر رو نداده « نادم » چیست
کز استماع بیانت بروح زلزله است

سعی سرشار

نور روی‌عالم افروز تودر مهتاب نیست   نشاهٔ چشمت بصد ساغر شراب‌ناب نیست
یافت آخر اشك من همرنگی لعل‌لبت   سعی چون‌سرشارافتدمطلبی‌نایاب نیست
ترك‌چشمت گرچه‌بیباك‌است‌معذوراست‌وبس   کاین‌مثل‌مشهورباشدمست‌راآداب‌نیست
کیمیای عشق اگر روی‌مرا زرمی کند   هیچ بهاز اشکم‌ای‌سیمین‌بدن‌سیماب‌نیست
روز گاری شد که‌بختم‌روی‌بیداری ندید   گرچه‌مردم‌را بشبهااز فغانم خواب نیست
صافی دل یکقلم‌موقوف فقر افتاده است   دیده‌باشی خانهٔ آئینه را اسباب نیست
فکرفردا بسکه‌ازسر رفته‌دراین کاروان   جز جرس‌امروزپندارم ولی بیتاب نیست
اهل‌دلرا بسکه‌دو کان‌تخته‌شد ازچارسو   ازدل آثاری‌بجز درمسلخ قصاب نیست
ساقیا می‌ده که جز برپشتی کشتی می :   قوت‌بیرون‌شدن‌ماراازین گرداب نیست

درنمازعشق ، مجنون‌را بهامون‌وبکوه : جزرخ‌وابروی‌لیلی قبله‌و محراب نیست

بیخودان ، «نادم» سبق از دفتر دل خوانده‌اند

دانش این طایفه موقوف فصل و بـاب نیست

تربت محمود

چندان که ترا بر من ماتم زده ناز است — المنته لله کـه مرا بـا تو نیـاز است

بر وعدهٔ فردا چه شکیبیم کـه ز روبت — امروز بروبت در فـردوس فراز است

با کـافر چشمت چه‌توان گفت کزابرو : — جا ساخته پیوسته بمحراب نمـاز است

آهنـگ سـر کویتـو عشـاق بشوری : — دارند که آن‌شوق نه دره‌حجاز است

اندر روش گـرم دلان آهن سردیست — آندل که‌نه‌دربوتهٔعشقت بـگداز است

تنهـا بهوایت نه نفـس سـوخته مـائیم — عمربست‌فلك هم برهت‌درتك‌وتاز است

هرغنچه که ازتربت محمودش‌گفته است — چشمیست که آن‌منتظرروی ایاز است

صاحب نظر از نقش شو د عار ف نقاش — رودیده طاب ، ره‌بحقیقت‌زمجاز است

گر توشه زاشك است ترا بدر قه از آه — کوتاه‌شود گرچه‌رهت دورو دراز است

از کور دلی در برخ دوسـت چه بندی — ای‌دشمن بینش‌دوجهان یـکدرباز است

«نادم» دل از اسبـاب جهان جمع نـگردد

جمعیت اسبـاب جهان تفرقه سـاز است

دیدهٔ عارف

عشـق بودواسطهٔ هـر چه هست — عشـق بـود معنـی ر مزالست

خـامهٔ بـی آمـهٔ نقـاش صنـع : — صورتی ا ز عشق عجبتر نبست

عقل ز بر د ست بهفتا د سا ل : — ما هی ا ین بحر نیـا ر د بشست

در غم عشق آن که گرفتار شد : — از غم وشـادی جهان پاك رست

درد سرش نیست زجام مجـاز : — آن کهشد ازبـادهٔ تحقیق مست

دا نش ازین ور طه نیا ید برو ن — غرق شود گرچه زند پـاو دست

جز بخدا گـر بخـدا بنـگرد: — دیدهٔ عارف نبود حق پرست!

موج حباب و کف در یـا یکیست — نیست بجز آب ببـالا و پست!

«نـادم» ازین گـنج خبر دار شد :

آن کـه طلسمـا ت طبیعت شکست

نـکهت گیسو

قبلهٔ من روی تست معبد من کوی‌تست — معبدمن کوی تست قبلهٔ من روی تست

سلسلهٔ مـوی تست جـای د ل بیدلان — جـای دل بیدلان سلسلهٔ مـوی تست

نر گس جادوی تست خانه براند‌از جان — خانه برانداز جان‌نر گس جادوی تست

از ا بر خو ی تست جا مهٔ صبر م قبـا — جـا مهٔ صبرم قبـا ا ز ا بر خو ی تست

نکهت گیسو ی تست غا لیه بخش صبـا — غا لیه بخش صبـا نـکهت گیسوی تست

طاق دوابروی تست سجده گه بیخودان　　سجده گه بیخودان طاق دو ابروی تست
شور هیا هوی تست در سر اسلام و کفر　　درسر اسلام و کفرشور هیا هوی تست
مقصد من سوی تست از ره دیرو حرم　　از ره دیرو حرم مقصد من سوی تست

چاکر هندوی تست «نادم» سودا زده
«نادم» سودا زده چاکر هندوی تست

وفای ما

امروز دلم زیاد شاد است　　کاندر پی کشتنم فتاده است
گر کشتن ما اراده دارد　　مارا خود ازو همین مراد است
تارو شده بر غزال چشمش :　　بس شیر ژیان که پشت داد است
دل بسته میان بجان سپاری　　جان نیز کف دعا کشاد است
جانیکه گرفته چشمش از خلق　　از خنده لبش دوباره داد است
تعلیم جفا گرفته چشمش :　　کز غمزه بکشتن اوستاد است
جان ها ز جسد عنان گسسته　　تا او بر کاب پانهاد است

« نادم » نشود وفای ما کم
هر چند جفای او زیاداست

یار آشنا

یار، دیدی که عهد ما بشکست　　باد شاهی دل گدا ا بشکست

کی نشد آگه از شکست دلم　　وه که این شیشه بی صدا بشکست!
من زبیگانگان نمی نالم　　دلم آن یار آشنا بشکست
بسکه از دوستان جفا دیدم　　استخوانم ز مومیا بشکست
تا لبش درسخن روان بخشید　　قدر سر چشمهٔ بقا بشکست
گردش چشم او به نیم نگاه :　　ساغر پر شراب را بشکست
تا که پامال ساخت خون مرا　　رنگ در چهر ؛ حنا بشکست
یاد قد ش خوا طراز دل برد　　یکجهان سحر ازان عصابشکست

خاك پا بش بدید؛ «نادم»
روشنائی تو تیا بشکست

فرصت غنیمت است

بیدار شو که فرصت سیر بهار رفت　　نظاره کن که وقت تماشای یار رفت
هر غنچه ازشکر دهنی میدهد نشان :　　کزاین چمن‌چولاله دل داغدار رفت!
فرصت غنیمت‌است‌نظر کن کههر گلی :　　بیخود بباغ آمدو بی اختیار رفت
زین گلستان بیأس بباد خزان زبای　　صدها گل اوفتادو هزاران هزار رفت
خوش‌وقت آن‌رونده کهاز گرمی طاب　　ازقید خودبرآمده‌همچون شرار رفت
مغز بقا که یافت که بیرون نشد ز پوست　　منصور را چه‌جرم که بالای دار رفت
احوال دل مپرس بزلفین او که چیست　　آگه نیم ازو که بشبهای تار رفت!

دل صاف کن کز آئینه تمثال مدعا وقتی نمود جلوه که از وی غبار رفت

دردا که عمر رفت و نیامد ز دست کار

«نادم» کنون چه‌چاره که‌دستم ز کار رفت

چنگ جنون

هر چند زهجر تو مرا حال زبون است یکبار نپرسیدیم احوال تو چون است ؟

بر قتلم اگر دست چو دشمن نگشادی: ایدوست چرا ناخنت آغشته بخون است

جانیست مجسم تنت اینک سر زلفت: جیم است و الف قامت و ابروی تو نون است

مانا که خجل گشته ز آزردن دلها زانروی سر زلفت از اندیشه نگون است

یاران بچسان پابر کاب افشرد از صبر آن کس که عنان دلش از صبر برون است

مار سر زلفش بدل از پند تو زد نیش ای ناصح افسرده نفس اینچه فسون است

زنهار مکن جامه بقانون خرد راست

«نادم» چو گریبان تو در چنگ جنون است

مائل تواضع

عشقبازی و شکیبائی خیال باطل است آنکه خودداری تواند نیست عاشق عاقل است

تشنگان کربلای حسرت دیدار را : موج آبی در نظر گر هست تیغ قاتل است

دیدهٔ مجنون ما را از حقیقت تا مجاز : یك قلم محمل بود لیلی و لیلی محمل است

جز قبول جلوه آئینه چه دارد در نظر ؟ آری آری عشق ورزی شیوهٔ روشن دل است

درخم زلفش جهانی بسته‌دل، دانی چراست؟ می برد دل بیشك آنکو در تواضع مایل است

غافلند اهل هوس از اضطراب عاشقان کودکان را خنده بر اوضاع رقص بسمل است

بحث کم کن با فقیه مدرسه درعلم عشق کاندرین معنی منش تحقیق کردم جاهل است

وارهد از نقص هر که بدر می گردد هلال وضع همواری گزینده هر که اینجا کامل است

ساقیا می ده که بی‌سر مستی صهبای عشق: قطع این وادی بپای عقل کار مشکل است

التفات آگهی مارا بغم همخانه ساخت اندرین ماتم سرا خوش زیست آنکو غافل است

صد شبستان میتوان از سوز دل روشن نمود

شمع هم «نادم» زسوزش نور بخش محفل است

جام الست

دیده‌ام چون چشم بد از هر که‌دور افتاده است لیك دل از نیك روزی در حضور افتاده است

خسرو روحم بسان کوهکن با کام تلخ : ز آرزوی لعل شیرینت بشو را فتاده است!

خیره بر خورشید رویت بسکه بکشاد است چشم: لاجرم آئینهٔ را از دیده نور افتاده است؟

قرص مهر از آتش روی تو گر گرمی نکرد : پس بخاکستر چه چون نان از تنور افتاده است؟

هر که از جام الست ارجرعهٔ نوشیده است مست و از خود بی‌خبر تا نفخ صور افتاده است

کبریای عشق را نازم که از افراط عجز: گر سلیمان است در راهش چو مور افتاده است

چشم بکشا یکره از عبرت بقبرستان نگر تا چه‌سان بهرام ها بینی بگور افتاده است

ترك چشمت با کمان ابرو و تیر مژه : روبروی هر که شد از زور غرور افتاده است

بسته است از حسن «نادم» عشق درهرجا سلاح

رفته است از شیر دل از پیل زور افتاده است

سه بلا

هر دم صنما در آرزویت　　دیوانه شدم بجستجویت
چون باد بهر چمن که رفتم　　در هیچ گلی نبود بویت
بر دیدهٔ خویش رشکم آید　　بالله که نظر کنم برویت
چندان که بهر طرف دویدم　　پیدا نشدم رهی بسویت
شخصم به نظر نیاید آسان　　کز ضعف شدم چو تار مویت
نبود به تنم جز استخوانی　　وانهم بود از سگان کویت
هر چند بداز رقیب بینم　　نیک آیدم از رخ نکویت
این هر سه بلا بیك مزاجند　　بخت من و دور چرخ و خویت
«نادم» همه آتش دل آخر
سرزد زشرار گفتگویت

پرده دری

هر چند چو من خسته و خونین جگری نیست
در دا که ز درد دلم او را خبری نیست
هر شب سحری دارد و هر شام صباحی
مانا شب هجر است که او را سحری نیست
سوگند بماه رخش از تیره شب هجر :
امروز در آفاق بروزم دگری نیست

با آن که گرفتار بدرد دلم الحمد
از کشمکش دهر مرا درد سری نیست
غواص یقین را بر صراف حقیقت :
در نه صدف از عشق نکوتر گهری نیست !
از گریهٔ پی در پی و از آه دمادم
در سر غم عشق بتر پرده دری نیست
عیب است که عاقل بدرد پردهٔ ناموس
من عاشق رندم به ازینم هنری نیست
حاشا که بروی دگری دیده گشایم
هر چند بر احوال من اورا نظری نیست
گوی آن که سر استش ننهد پا بره عشق
زیرا که مر این بادیه را پا و سری نیست
در خوان رخ از تشنگی چشم لب لعلش
ما را بجز از خوردن دل ما حضری نیست
«نادم» چو زروسیم دران ساعد سیمین
چون میرسدت دست؟ که در دست زری نیست

صراط المستقیم

اگر نبود عمل، علمت عقیم است　　عمل بیعلم هم بیشك سقیم است
اگر علم و عمل دمساز گردند　　یقین میدان صراط المستقیم است

بره بی دیده نتوانند نهد پای — وگر بنهد در آفات عظیم است
اگر دیده بباشد پا نباشد — معطل شخص دریکجا مقیم است
بود گر راه رو را چشم و هم پای — رود ایمن بره بی ترس و بیم است
غلط گفتم که در بیم است و در ترس — اگرچه دیده و پایش سلیم است
بباید رهبری آگاه ره را — که در ره غول شیطان رجیم است
گرت چون (شه ولی‌الله) پیری — میسر شد ز الطاف کریم است
که گاه جذبه اش در سیر لاهوت — دو عالم یکقدم نبود که نیم است

ز یمن همتش امروز «نادم»
بدستم خاک زر و سنگ سیم است

پیکر بیروح

درد عاشق را دوائی در همه آفاق نیست
غیر وصل یار ز هر هجر را تریاق نیست

در ازل ما را بخون دل حوالت داده‌اند
زانکه جز غم در برات روزی عشاق نیست

بالب خندان بخون دل چو ساغر قانعم
زان که داغم ساقی این باده جز زراق نیست

جمع کی گردد مرا دل غیر تار زلف او
رشتهٔ شیرازهٔ این نسخهٔ اوراق نیست

گوئی اندر بیت ابرویم به‌نسیان نیست جفت
شیشهٔ دل پس کجا شد گر ترا در طاق نیست

عارف از سیر حقیقت نیست غافل در مجاز
چشم اگر بینا بود تقیید جز اطلاق نیست

باصحب محبوب را در منع ترغیبی است خاص
«لن ترانی» مانع دیدار بر مشتاق نیست

دستگاه خوبی رنگ گل از بوی است و بس
پیکر بی روح باشد هر کرا اخلاق نیست

چون گدا تا چند مدح وذم خلقت از طمع
بر قناعت پیشه «نادم» بخل جز انفاق نیست

آتش روی

چشم توخمار بی شراب است — یابخت من است از آن بخواب است ؟
ماهیست بزیر ابر پنهانی — روی تو به پردهٔ نقاب است ؟
اقبال بلند حسن را بین — در سایهٔ زلف آفتاب است
از تاب رخ و زپیچ زلفت: — جان و دل من به پیچ و تاب است
مانا عرق است بر رخت یا : — از شرم رخت بر آتش آب است ؟
خال است بچهرهٔ تو یا دل — بر آتش روی تو کباب است ؟
گفتی اگرت کشم گنه نیست ؟ — گفتم اگرم کشی ثواب است

ساغر زده ترك چشمت ، از وی — وین طرفه که حال من خراب است :
اندیشه کن از حساب باری — مقتول تو گر چه بی حساب است
ابروی تو نون نازو ، چشمت : — عینی است که بر سر عتاب است :
« نادم » بشراب خانهٔ عشق
اندیشهٔ عاقلی حجاب است

بلندی همت

هر چند نباید ، یاد از سگانت — سر بر ندادیم ، از آستانت
گر مینوازی ، و گر میگذاری — فرقی ندانیم ، در این و آنت
مازار هستی ، نامی ست ورنه : — معدوم محضیم ، همچون دهانت
سودائیانیم ، بر ما نظر کن — کز سودمانیست ، آخر زیانت
درهشت جنت ، سر در نیاریم — همت بلند ند ، افتادگانت
تاخود نگشتی ، ما را خریدار — ما خود نداد یم ، دل رایگانت
دقت پسندیم ، زیرا که مارا : — باریك بین ساخت ، موی میانت
نزدیك مانیست ، از مرگ بیمی — دور است مردن ، از عاشقانت
ساقی می آخر ، رسوائی افزود — مارا سبك ساخت ، رطل گرانت :
« نادم » ز هستی بگذر که بخشند :
در بی نشانی از خود نشانت

نفع خلق

معرفت از ما سوی الله رویگردانی بس است
بینش از کونین اگر چشمی بپوشانی بس است
گر حیات جاودان خواهی بنفع خلق کوش
این قدر کسب بقا در عالم فانی بس است
پیش بینایان ، زبینائی مزن دم گوش باش
دانش اندر مکتب این قوم نادانی بس است
از پی قوت دو عالم جان بر لب آمده
گر ز لعل یار یك دشنام بستانی بس است
بر مقال سرد واعظ گرم کی گردد دلی
همچو سبزه گر سری زین باد جنبانی بس است
بندهٔ نفس و خیال خواجگی دیوانه گیست
گر هوا محکوم گردیدت سلیمانی بس است
از پی کسب مروت ای بها ر آگهی :
غنچه را گر چو باد صبح خندانی بس است
حکمت از قوت حلال افزاید آخر از حرام
لقمه را گر نمائی ترك لقمانی بس است
زین چمن « نادم » چو بوی گل سبکروحی گزین
مدتی کردی چو درد می گرانجانی بس است

پیر خرد

تا وحشت از جنون محبت مدد گرفت — مارا دل از مواسست نیك وبد گرفت
قربان آن‌رونده كه صدرابیك فروخت — افسوس همتی كه یكی داده صد گرفت
طفلی كه ابجد غم عشقش بود سبق — مشق رم از مصاحبت اب وجد گرفت
دل صاف كن بجامهٔ پشمینه شاد باش — كائینه آنكه خواست نكو، درنمد گرفت
مانند جاده بدرقهٔ رهروان شد آنك: — خودرا ز عجز فرش بزیر لگد گرفت
عنقا صفت بقاف قناعت ببر چرا: — نفس‌تو آبرو كل‌چو بط ازحرص و كد گرفت؟

«نادم» بچنگ نفس گریبان نمیدهد:
آن نو جوان كه دامن پیر خرد گرفت

ملك نیمروز

زاهد میابه بزم كه یخ در تموز نیست — اندر بهار زحمت بردالعجوز نیست
ساقی به‌فصل گل منه‌از كف‌قدح چو گل — چون اعتماد بر فلك كینه توز نیست
چون‌آب و آتشین كه برآییم‌ازوسوار — بر روی خاك آتش اندیشه سوز نیست
سنجیده ایم حكم می‌از محتسب مپرس — جز قول لایجوز درین لا یجوز نیست
مائیم و كنج فقر بهر روز نیم نان — این دستگاه بر ملك نیم روز نیست
زحمت مكش به الفت ابنای روزگار — كز صدهزار كس یكی‌اهل رموز نیست

«نادم» سماك و مشتری رمح طبع تست
هوشدار كاین درفش پی كفش‌دوز نیست

برگشته گی بخت

دلبر دلم از خندهٔ آن غنچهٔ تر كشت — سیماب ندیدم كه كس اینسان بشكر كشت
كه عربده كه چین جبین گاه تبسم — هردم من سودا زده را نوع دگر كشت
بنمای رخ و محو كن از دیده سرشكم — چون فوج كواكب كه شبیخون سحر كشت
دانش نكند چارهٔ برگشته گی بخت — طالع چو عدو شد نتوانی بهنر كشت
تسكین ندهد صافی دل سوز جگر را — كاتش نتواند كسی از آب گهر كشت
كم جوز جهان مهر، كه این مادر محتال — بسیار پسر مثل تو ای جان پدر كشت
ایمن مشو از خط عذارش كه بسی را: — مانند تو این حادثهٔ دور قمر كشت
بسی پسران عشق صف آرای نگردد — هر جا كه بر افراشت علم اهل نظر كشت

«نادم» مكن اندیشه زجان در رهٔ مقصود
جاوید شوی زنده، غم یارت اگر كشت

ردیف ث

درد سر

دل بیخبر گذشت زفیض نظر عبث — زین کیمیانساخت‌مس‌خویش زر عبث
از عقل‌ره بنشاهٔ دیـگـر نیـافتـم — افزود ازین شراب مرا درد سر عبث
ره نیستم بخلوت معنی بقدخم — چون حاقهام نشسته به‌بیرون در عبث
عمرم‌بکوچه گردی‌تن‌هرزه‌صرف شد — در دار ملك روح نـکردم سفر عبث
مویم سفید گشت‌و سیاهست دل‌هنوز — صبحم نمیدمد شب‌من‌شد سحر عبث !
قوت‌زعشق‌خواه که‌دل‌را کند ضعیف: — سودای حرص‌هرزه وصفرای زر عبث
در عشق زیر کی و فطانت نمیخرند — بیهوده سعی دانش‌و، کسب‌هنر عبث
براهل‌نفس‌دم‌مزن از گفتگوی‌عشق — یعنی مدم فسون مسیحا بخر عبث .

«نادم» ترا که روی زرو ، موی سیم گشت
شوق قبا زرینه بت سیمبر ، عبث

چشم اشکبار

سوخت‌جان بیقرارم الغیاث — چند سوزم چند زارم الغیاث
بیتوچون‌اشکیکه‌ازچشم اوفتد — کس نیارد در شمارم الغیاث
بسمل تیغ نگاهم ، سوی من : — باز بین تا جان سپارم الغیاث
راز من از پرده بیرون اوفگند — این دو چشم اشکبارم الغیاث

مدتی شد در فراقت زنده ام — من مگر مردن ندارم الغیاث
آه کز شمشیر بیداد رقیب : — سینه ریش‌و دلفگارم الغیاث
عاشق و بیمار و مهجورم زیار — بیکس‌و بی غمگسارم الغیاث
در همه آفاق نبود محرمی — تادمی بااو بر آرم الغیاث
روی بنما جان بلب آورده ام — وارهان از انتظارم الغیاث
زاتش دل آب گردد بعد مرگ: — شمع سان لوح مزارم الغیاث

بو نسازد استخوانم را سگت
«نادم» بی اعتبارم الغیاث

ردیف ج

تکلیف صلاح

گرچه‌ازما فارغ‌است‌آن‌بی‌مزاج — برخ خوبش بودمان احتیاج
جو شش خون دل بیمار را — جز بعناب لبش نبود علاج
روز گار ت در خم ز لفین او : — چون برد؟ ابدل دران شبهای داج
دم‌مزن‌از علم، کاندر ملك‌عشق: — عقل و دانش را نمیبا شد رواج
بیخو دان را نیست تکلیف صلاح — بردهٔ ویران نه‌عشر است و نه باج

عجز پیش آور که در اقلیم عشق — از سلیمان مور میگیرد خراج

«نادم» از دریوزهٔ درگاه عشق

خسرو وقت خودم بی تخت و تاج

پنبهٔ حلاج

زهی ربوده جمالت زفرق خوبان تاج — گرفته فتنهٔ چشمت ز سحر بابل باج

تراست ملکت خوبی که شاه چین وخطا: — دهد بهندوی زلف زمشکناب خراج

بجز شکست دلم صرفه از دل تو نبرد — همین نتیجه دهدا لتفات سنگ و زجاج

بترك چشم توازصبر وعقل نتوان گفت — که رخت صبر ومتاع خرد کنند تاراج

چه شیوه پیش برد قالب تو با دل من — که آن زباده بخیل است واین گدا سماج

بیار ساقی ازان آب آتشین رطلی — که برفروخت ز گرمیش پنبهٔ حلاج!

مکن معالجه ام از (طبیخ افتیمون) — که در دهجر ندارد بغیر وصل علاج

گدای کوی محبت بشاه می نگرد — بدان مشابه که صاحب نصاب بر محتاج

نه هر که لفظ تراشید پی بمعنی برد — نه آنکه شب روی آموخت رفت بر معراج

بنور عهد شهنشه سراج ملت ودین

فروخت «نادم» از اشعار این خجسته سراج

ردیف ح

توبهٔ نصوح

ساقی بگردش آر یکی ساغر صبوح — زان می که بشکند ز طرب توبهٔ نصوح

از باد خشك زهد کدورت رسد بدن — در آتش ترست خواص صفای روح:

پامال فیض باش که آب از وضو ببرد — خاکی که بوسه زد زتیمم بدست نوح

آهنگ سرکشی نکند طالب مرام — در جنگ عاجزی است کلید در فتوح

یك نقطه گرزمتن دلش آگهی دهند — دیگر فقیه را نه دهد درد سر شروح

تلویح لایحت نشود بی فروغ عشق — از وهم اگر دهی همه توضیح راوضوح:

«نادم» علاج زخم دل از داغ عشق جوی

آری کنند داغ که چون کهنه شد جروح

نعت پیغمبر اسلام علیه السلام

زهی غبار رهت کحل چشم روشن روح — ز نور روی تو تابان چراغ مسکن روح

معین از خط تو سر خط غلامی جان — مقرر است ز زلف تو طوق گردن روح

اگر نه علت غائی تو بودی از تکوین — کجا بجسم محول شدی نشیمن روح

صفی ز بادهٔ عشق تو تا صبوحی زد — چه برق ها که ز اسما نزد بخرمن روح

زچار موجهٔ طوفان ببرد نوح نجی — ز انقیاد جناب تو ره بمأمن روح

خلیلت از می خلت سواره بود بر آب — که آب آتش نمرود یافت گلشن روح

کلیم از آتش عشق تو تا بردبسی : چو باد روح شهادة بدشت ایمن روح
مسیح در طلبت بسکه زد در تجرید ندا شت پیرهن از جسم نیز درتن روح

تو رستم دو جهانی مغیث «نادم» شو
که درچهٔ تنش افتاده است بیژن روح

دم صبح

گردید آن که چون فیض از صدق، محرم صبح
مفتاح قفل دل یافت چون غنچه از دم صبح
از فوت فرصت فیض دشوار تر غمی نیست
ریزد سرشك از انجم گردون بماتم صبح
هندوی شب ز دامن کافور از ان نماید
تا صور دل رسانید یعنی بمرهم صبح
دعوی صدق ساز د ایجاد شاهد از خویش
گو بد مسیح خورشید اسرار مریم صبح!
غنچه کتاب وا کرد بلبل سبق روان شد
یعنی نماند قبضی از فیض مقدم صبح
از چاك سینه راهی ست معراج مدعا را
بر آسمان توان شد چون خور بسلم صبح

ظلمات شب کند طی جو یای زندگانی
سرچشمهٔ حیات است هر قطره شبنم صبح
ادراك فیض کردن آسان مدان که خورشید :
زد تا سحر شبیخون در شوق عالم صبح
«نادم» ببوتهٔ شب مس وجود بگداز
تا زرشود چو خورشید زا کسیر اعظم صبح

ردیف خ

مه بیمهر

فگند تامه بیمهر من نقاب از رخ — شکست گرمی باز ار آفتاب از رخ
چه طفل بود که هوش از سر معلم برد — کشود برسبق عشوه تا کتاب از رخ
بمهر و ماه نماند بحسن کز غیرت : — زمهر لمعه ستاند و زماه ، تاب از رخ
حذر ز ترك سیه مست چشم فتانش — که میکند جگر خستگان کباب از رخ
چو کشت سبز خط از طرف زلف کمج ننمود — براستی که ندش مات شیخ و شاب از رخ
گر آفتاب نباشد بحسن ، پس زچه رو : — چو آفتاب کند دیده ها پر آب از رخ
گناه زلف بگردن برد گر نکند: — زبوسهٔ که بعاشق دهد ، ثواب از رخ
ز توبه ، توبه که ساقی دهد بدست نگاه — بجام خط زمرد شراب ناب از رخ!

بحسن طبع جهان چون گرفته «نادم»؟
نکرد اگر بدل یار ، فتحباب از رخ

حسرت رخ

از حسرت رخ تو که گشت از شراب سرخ — آید برون ز چشم من خسته آب سرخ
بر روی آفتاب بود پردهٔ شفق — یا بستهٔ بروی دل آرا نقاب سرخ؟
جانا! بزرد روئی مشتی سیاه بخت: — تا چند چهرهٔ تو شود از عتاب سرخ
آهسته نه بدیده‌ام ای شهسوار پای — تا پای ناز کت نکند این رکاب سرخ
رخسار مست میشود از فرط خواب زرد — آیا چراست چشم تو از فرط خواب سرخ
رنگین ادای قصهٔ عشقم چو عندلیب — شاید کنم چو گل ورق این کتاب سرخ
گلگونه بخش چهرهٔ روشن دل است مرگ — آری شود بگاه غروب آفتاب سرخ
طفلی است هرزه، عرض جوانی نمیکند: — پیری که کرد موی سفید از خضاب سرخ

تیره دلی که از در میخانه روی تافت
«نادم» نمیشود رخش از هیچ باب سرخ

ردیف د

عفو خداوند

روئی که برمنت از مرحمت نظر نبود — منم که در غم تو از خودم خبر نبود
بحکم شوق خطا گفتم، این چه لطف و عتاب: — ترا زخود بخود است و، زمن اثر نبود
بصبح وصل غم شام هجر می گفتم — ولی چه چاره که این شام را سحر نبود

خوشم که بیتو مرا مرگ سر دچار شود — ولی بعاشق تو مرگ را گذر نبود
بسر صفا و خیال حجر ندارم، ازان: — که کم رخت ز صفا و دل از حجر نبود
بروی تو که بروی تو دیده نگشایم: — رخ تو آینهٔ نور حق اگر نبود!
بیار باده واز محتسب حساب مگیر — که نرخ جامه و دستار آنقدر نبود
گناه رند گر ای واعظ از عدد بیش است — ولی ز عفو خداوند بیشتر نبود

چه جای شکوه بود شکر، در دلت «نادم»:
هوای سیم تنی هست و حب زر نبود

یکفصل خزان

ناوک ناز تو از جوشن جان میگذرد — خنجر غمزه ات از سینه روان میگذرد
دل و جان چیست که در راه تو نتوانم باخت؟ — عاشق روی تو از کون و مکان میگذرد
غم عشقت ندهد دست بهر بی بصری — این بلا بر سر صاحب نظران میگذرد
گر تموز است و دی و تیرمه و فصل بهار — بمن از هجر تو یکفصل خزان میگذرد
بجهان گرچه غمی نیست که بر من نگذشت — شاد مانم که جهان گذران میگذرد
روز کی چند بود روزه، مکدر منشین — صاف کن باده که ماه رمضان میگذرد
امشب از آتش می عالم آب است جهان — محتسب بر در میخانه چسان میگذرد
بسکه ارباب تمتع بجهان قدر گرفت — بهر یک تنکه دو حاجی ز قران میگذرد

«نادم» از منزل مقصود نمی افتد دور
هر که با بدرقهٔ پیر مغان میگذرد

حلاوت سخن

طبع عاشق از فسون وعظ غمگین میشود   روی دریا هر کجا از باد پرچین میشود
بر حلاوت ره نمی یابد سخن بی تربیت   میوه از رو گرمی خورشید شیرین میشود
هر سری کز فقر رو تابد ره شرسر کند   زانکه گر دو سه نقطه سین رادهی شین میشود
درسلوك عشق آخر سر کشد نازاز نیاز   گر محبت صادق افتد ویسه رامین میشود
بر نمیدارد سر از محراب ابرو غالباً :   کافر چشم تو آخر صاحب دین میشود
بسکه دراین عرصه کار کجروان دارد رواج   بیذقی کز راستی رخ تافت فرزین میشود
طبع دون راازمدارا ، جور شایان تر بود   میرود هموار بار خرچو سنگین میشود
چشم ازان بندد کهسازد بر رخ شه ، بازباز   هر که از باطل بدزدد دیده حق بین میشود

«نادم» آشفته ، رو کن سوی دریا مشربان
کاضطراب گردباد از بحر تسکین میشود

روح خسرو دهلوی

زنده صد مرده از خرامت شد   فتنهٔ قد قیامت قیامت شد
مرغ دل شد بزلفت از خالت: دانه نا چیده صید دامت شد
نکنند وعدهٔ تو باور دل   پخته زین وعده های خامت شد
آنکه از تو ملامتم میکرد   دید روی بت بمن ملامت شد
ای برهمن پسر چه صیادی ؟   که جهان صید رام رامت شد
دل بوصلت چگونه تاب آرد   که چنین بیخود از پیامت شد

وه چه گویم که چشم بیمارت :   رهزن مردم سلامت شد
رهن می ساخت دفتر ، ایساقی: آنکه خط خوان خط جامت شد

روح خسرو بد هلی ای « نادم »
خوش ز شیرینی کلامت شد :

زخودخبر نداشتن

خبر از تو دارد آنکس که زخودخبر ندارد   که براه عشق پارا نهد آنکه سر ندارد
زلبش جدا چگونه دل بینوا ننالد   که زناله نا گزیر است نی اگر شکر ندارد
همه خوبی بیمهر من آنکه از لطافت   همه چیز دارد اما دهن و کمر ندارد
نبرم گمان که گردد دل او ز گریه ام نرم   که بسنگ خار باران بیقین اثر ندارد
بکسیکه عیب جوئی شمرد هنر بگوئی   زمنش که هیچ عیبی بتر از هنر ندارد
بهزار معجز امروز کسش نمی شناسد   همه گر مسیح وصالح شتری وخر ندارد
منگر بدیدهٔ کم بفقیر مانده برجای   که بقاف قرب مرغی بپرد که پر ندارد
بگذر زسر کشیها ، بنگر کهدانه از پا: نفتد ، سحابش از لطف زخاك بر ندارد

کلمات شعر «نادم» بر ناقدان معنی :
بطلا نوشتن ارزد چه کند که زر ندارد

کله بازی

دل هیچ غم از طعنهٔ بدخواه ندارد   مجنون ز ملامت کشی اکراه ندارد
همچشمی رخسار تو ای چشمهٔ انوار !   گر خود همه تن مهر شود ماه ندارد

در بـادیهٔ عشق بجـز آ ه و سر شـکی — بیکس دل مـن همدمو همـراه ندارد
بـا عشق چه تد بیر کـند دمدمهٔ عقل — دامیکـه فتـد فسـو ره روبـاه ندارد
در هجر تو مانا که بجز دادن جان هیچ — تدبیر د گـر این غـم جـانکـاه ندارد
ممنون جنونم که ز عریان تنی ام٬غم: — از خـار و خس این دامن کوتاه ندارد
بر شمع نـگه کن ز گله بازی گردون — ایـن افـسر زر تـا بسحر گـاه ندارد

جـز آرزوی بوسـهٔ از خـاك جفـایی
« نـادم » هـوس منزلـت وجـاه ندارد

جا مهٔ تـن

تا جان هوا ی روی توا بماهپا ره کرد — د یوانه گشت و جامهٔ تن پاره پاره کر د
با ور ندا رم آنچه د لت کرد بر دلم : — بر آ بـگینهٔ حلبی سنـگ خا ره کر د
پر سیدم از لب تو که خون دلم که ریخت؟ — چشمت بسوی غمزه برابر واشاره کر د
لطفت همیشه ما یل بوس و کنا ر بود — حالا سبب چه بود که از من کنا ره کر د
پر خون دیده ساخت زغم دامن از شفق — تا آ سما ن ستا رهٔ بختم نظا ره کر د
گردون آ فتم که زقدم قضا هلا ل : — وز داغ ساخت مهرو زاشکم ستاره کر د
را ز غمیکه عشق ز پیر خرد نهفت — طفل سرشك هرزه بخلق آ شکا ره کر د
از بسکه نفس شیفتهٔ خوا ب غفلت است — تابوت مر گ دیدو گمان گاهواره کر د

« نادم » علا ج درد فرا ق ا ز طبیب جست
گفت این بلا کسی نشنیدم که چاره کرد

خنده از گریه

حیف است جان آ نکه بجانان نمیرسد — ا فسو س قطرهٔ کـه بعمـا ن نمیر سد
معجز زچوب خشك چه سر میزند ا گر — برد ستبو س مـوسی عمران نمیر سد
آ ئینه هر که سـاخت شکـد ر نمیشود — هرصاحب نـگین بسلیمـا ن نمیر سد
مضمون خط عشق که داند؟ که چرخ پیر: — شد قر ن ها بمتن ز عنوا ن نمیر سد
جو لقمهٔ حلا ل که بر گو هری ٬ صدف: — بی ا شتها ی قطـرهٔ نیسـا ن نمیر سد
از گریه هـای ابر بود خند هـا ی گل — عیشی بفیض د یدهٔ گر یـان نمیر سد
کـام از فلك مجوی کزین کاسهٔ نگون — جز خون دل نصیبه بمهمـان نمیرسد :
بنگر به بخت تیرهٔ روشندلان که مهر: — درصبح وشـام جز بیکی نـان نمیر سد
خو کن بـانقباض ز گردون که انبسا ط — زین سفله جز بمردم نا دا ن نمیر سد

«نادم» زفقر قا فله سالار ا یمنی ا ست
کز دزد ز حمتی بـگدایا ن نمیر سد

قسـم بشر ع تو

زهی ز مهر جمـال تو ذره ئی خورشید — ز کـاخ مرتبت پایه ایست عرش مجید
فلك هلا ل ترا هندوئیست کز جوزا : — میان ببست وبـگوش ا ز هلال حلقه کشید
چودست بوس تو دستش نداد خون سیاه : — رود زچشم قلم گشت سر نـگون جاوید
روندهٔ که نه بر شاهراه شر ع تو رفت — قسم بشرع تو، هر گـز بمنزلـی نرسید
بجستو جوی تو آ دم بر آ مد از جنت — ز نوحه نـوح بیـا د تو میـکشید نشید

ز آب روی تو بود اینکه آتش نمرود خلیل را بملاقات گلستان گردید
زیاده ساخت سبب هجر یوسفش ورنه در انتظار تو یعقوب دیده کرده سفید
چنان ز آتش عشق تو گرم شد داؤد که بر کف آهن سردش چه موم بگذارید
بخط فقر تو بنهاده سر سلیمان هم که مشق فقر کنان بوریا همی بافید
بشمع روی تو پروانه ئی ، کلیم‌الله مسیح بلبلی از تو گلات رسانده نوید
اگر چه «نادم» از اعمال خویش مأیوس است
ولی بر وی شفاعت کشاده چشم امید

آئینهٔ دل

هر که از همت جهان را پشت پا زد سر شود همچو ابراهیم ادهم عالمی دیگر شود
آبرو خواهی ز تأثیر نظر غافل مباش خاک چون منظور چشم مهر گردد زر شود
صحبت روشندلان سرمایه بخش عزت ست قطره بیقدر از فیض صدف گوهر شود
نیست تسخیر جهان موقوف بر گنج وحشم هر که کرد آئینهٔ دل صاف اسکندر شود
میتوان دریافت همچون نور جا در چشم مهر همچو شبنم هر کرا افتاد گی رهبر شود
رفع جوهر دستگاه صافی آئینه هست دل چو فارغ ز علایق گشت روشنتر شود
در جهان از بسکه بالا نهای رنگین قدر یافت هر که مشق آدمیت مینماید خر شود
بگذر از کسب رعونت خاکساری پیشه کن شعله از گردنکشی پامال خاکستر شود
همچو طوطی زانو آئینه تلقینش کنند
ورنه از «نادم» کی این شیوه سخن باور شود

بخود سیر دو عالم مینمایم

مرا بیتو دمی تسکین نباشد ترا مهر و وفا آئین نباشد
بتان که جور می‌ورزند و گه لطف ترا آن هست لیکین این نباشد
شبی نبود که بیماه جمالت : سرشك دیده ام پروین نباشد
دعا گفتم ترا دشنام دادی دعا را خود اثر به زین نباشد
چه داند تلخ کامیهای فرهاد کسی تا محرم شیرین نباشد
مزن زاهد بمستان طعنه، هشدار : که مرد عشق صورت بین نباشد
سخن کوته بغیر از جان سپردن عروس عشق را کابین نباشد
بخود سیر دو عالم می نمائیم چرا آئینه ام خود بین نباشد
ز دل «نادم» سخن سنجد و گر نه
حلاوت بر زبان چندین نباشد

بار دوش نگاه

آن را که هوای یار باشد گل در نظرش چو خار باشد
بیرو یتو سیر بوستانم بر دوش نگاه بار باشد
پروانهٔ شمع بزم عشقم با عافیتم چه کار باشد
در مصر بقا عزیز آن است: کاندر ره عشق خار باشد
آنکس که قبول خاطر تست آزرد کش چه عار باشد

از غم چه‌حذر بود کسی را : کش همچو تو غمگسار باشد
آسوده کسی است در حقیقت کز شوق تو بیقرار باشد
بیرون در ند محرمانت ما را چه مجال بار باشد
چون نقش قدم بمنزلی اگر : افتاده گیت شعار باشد
گر سم ترسد بگوی مقصود : آنرا که نه عشق کار باشد
«نادم»بجدا بمطرح عشق
عنقا بمثل شکار باشد

بیگانه گی فلك

اگر زلف تو بیتاب است بر روی تو جا دارد
چسان ساکن تواند بود که آتش زیر پا دارد
ز آشوب لب لعل تو دایم مردم چشمت
امان خواهان ز ابرو رو بمحراب دعا دارد
برویت ترك چشمت را چگویم منکه از مستی :
چنین خواب گران نزدیك صبح با صفا دارد
مکن باك از دیت خندان شهیدم کن که میدانی
لبت بر درد قتیل از یك تبسم خونبها دارد
نه‌تنها سوخت جان پروانه را شمع اندرین محفل
ز هر جا سر برون آورد عشق این اقتضا دارد

نه از گنج و حشم منت کشد تسخیر عالم را
کسی کز لوح دل آئینهٔ گیتی نما دارد
ز آهنگ رباب و چنگ و نی جز این نفهمیدم
که از هر پرده آواز شکست دل صد دارد ا
اگر از اهل ادرا کی مرنج از غم که میدانم
ولك بیگانگی با مردم فضل آشنا دارد
ندارد فکر جنت ، غصهٔ دوزخ غم دنیا
نمیدانم دلت «نادم» کدامین مدعا دارد

لیلی و محمل

دل ز غمم خونشد غم آن سنگدل از دل نشد
یکنفس نگذشت بر دل کز ستم بسمل نشد
هیچکس نبود چو من یارب قتیل انفعال
کز حیا خونم دچار دامن قاتل نشد
آمد و بر گریه ام خندید چون عمرم گذشت
گرچه سرعت داشت عمر این نوع مستعجل نشد
طفل اشك از هر زه گی هردم برویم میدود
فطرت ناقص بسعی تربیت کامل نشد

سحر چشمش در خراسان طرح هاروتی فکند
فتنه جو مردم بدورانش سوی بابل نشد

ارغوان زارم زهجران زعفران گل کرده است
آبیاریهای اشك الحمد بیحاصیل نشد

عشق از همت مرا سر دفتر معنی نمود
فطرتم قانع بنقش بافی و فاضل نشد

صفحهٔ دل از رقوم آگهی کردم صحیح
شکر حق کز سهو غفلت فردمن باطل نشد

کیست د ر میخانهٔ ارباب وحدت ساغری :
ا ز شراب بیخودی نوشید لا یعقل نشد

شوق کامل صورت از معنی نداند فرق کرد
پیش مجنون امتیاز لیلی و محمیل نشد

«نادم» از اقبال خورشیدش پرستاری کند
چون‌مسیحا هر کداین محتاله رامایل نشد

تفسیر آیت روی

معلم آیت رو ی ترا تفسیر میسا زد
گراین باشد سبق اطفال را غم پیر میسا زد

بنازم ترك چشمت را کـه بهر کشتن مردم
ز مژگان و ز ابرو خنجرو شمشیر میسا زد

همی باید زخور شید قیامت صفحه آرا بد
محرر وصف رو یت را اگر تحریر میسا زد

بر فـع تلخی قحط و فا در خوا ن استحسا ن
جهانی را لبت از جان شیرین سیر میسا زد

طپد در خون دل از زخم تغافلها ی ابرو یت
بیختم این کمان پیوسته کـار تیر میسا زد

مصور چون کشد تصویر رخسارت که ازحیرت:
مصور را تماشای ر خـت تصویر میسا ز د

دلوجان میدهم بر نوشخندی هنوزآن لب :
به بی‌انصافی ام نسبت کنا ن تا خیر میسا زد

عـلا ج تلخی زهـر فـرا ق یـا ر شیر ین را
کی ای فرهاددرفن دوس جوی شیر میسا زد

زخشت و سنگ طفلا نم شکست دل بسامان شد
جنون بندا رم این و یرانه را تعمیر میسا زد

چنین روشن‌شد ازصافی‌دل کـاخر چو اسکندر
مرا ا قبا ل این آ ئینه عا لمگیر میسا زد

علا یق میشود پابند عالی همتا ن «نادم»
بپای شعله خارو خس ا گرزنجیرمیسازد

گرگ درشب شبان نماید

بیار ساقی ازان شرابی که جسم را راه جان نماید
بده که مستی بطایر جان مگر ره آشیان نماید

بحیف رفت از کفم جوانی بجان رسیدم ز نا توانی
من حزین را بسخت جانی فلك همی امتحان نماید

ز مادر دهر مهر کم جو که بس پسر کشته این سیه‌رو
جفاو جور است شیوهٔ او اگر چه بس مهربان نماید

بتن مده دل، نشاط‌جان‌جو چه‌غم که خربو زمین بماند
دمی که عیسی بشوق و مستی عروج بر آسمان نماید

بهجر، عاشق چسان تحمل کند که بیشك بچشم بلبل :
نظارهٔ باغ بی رخ گل یقین که کار سنان نماید

حذر زهستی و گیرو دارش که مستی نیست بیخمارش
خوشا نگاهی که در بهارش ز دور بینی خزان نماید

زخوان زنگار گون گردون که سیر چشمی امید دارد ؟
که هر صباحی ز آفتابش بسفره یك گرده نان نماید

مشو ز پیران کناره گیر از غرور اقبال نوجوانی
که تیر صید نشان مقصد ز التفات کمان نماید

بسختی از دهر باش قانع گراز سعادت نصیبه داری
که از خسیسی فلك هما را وظیفه از استخوان نماید

تمیز رهزن زرهبرانکس کند که از آگهیش صبحی :
دمیده باشد و گرنه میدان که گرگ درشب شبان نماید

بکوچهٔ فیض ره نداند بقید لذت هرانکو ماند
مگر وداع شکر تواند به نی که راه فغان نماید

بباش «نادم» به غفلت دل شبت سحر شد ز حرص بگسل
که حرص را پیر بیفضایل ز پیر گشتن جوان نماید

قیامت قایم شد

بملك دل غم عشق بتی امروز حاکم شد
که هرساعت دلش بر عزم صد گون جور عازم شد

بطفلی راه صد علامه زد در گردش چشمی
چسان یارب بدین زودی بعلم عشوه عالم شد

نه تنها کرد ویران کشور دل ها زیبا کی
بهر جا دید اساس زهد و تقوی نیز هادم شد

نظر کن قسمت بختم لبش خونم بجوش آرد
اگرچه جوشش خون ساکن از عناب دایم شد

سزد در دور چشمش گر سیه پوشند چون مژگان
دران کشور نماند عافیت چون شاه ظالم شد

بهر محفل کـه بنشیند جهـانی فتنه بر خیـزد
چو برخیزد تو میگوئی قیامت بین کـه قایم شد
زقامت چون قیامت مرده زنده کرده می آید
چو آمد برسر قبر شهید خویش «نادم» شد

اصطلاح عشق بازان

صفت شوق در بیان نباید — نکتهٔ عشق بر زبان نباید
اصطلاحیست عشق بازان را — که بادراک عاقلان نباید
خاک را داده اند تشریفی — که سزاوارش آسمان نباید
هر که را محرم یقین کردند — کشف اسرار در گمان نباید
رونق قامت خم از آه است — کار بی تیر از کمان نباید
آه بی عشق نیست کز خاشاک : — نیست گر آتشی دخان نباید
عشق بی حسن کی بودتا شمع — نیست پروانه در میان نباید
غنچه تالب بباغ نکشاید — بلبل خسته در فغان نباید
مغز لیلی اگر نمی سوزد — قیس رادود از استخوان نباید
طایر یرا که چید دانهٔ عشق — تا ابد باد از آشیان نباید
پیش آهوی دشت عشق ز بیم — شیر بیرون ز نیستان نباید
«نادم» از گفت وگوی عشق دگر
بلبت به کـه از دهان نباید

طریقت محبت

اگرت نگاه لطفی بمن گدا نباشد — بغم تو شادمانم که زمن جدا نباشد
تووترک جور حاشامن و از توصبر هیهات — زتو آن درست نایدزمن این روا نباشد
بدوترک چشم مستتوصد آفرین کههر که — زمژه بدلخدنگی که زند خطا نباشد
بطریقت محبت بوفاست دشمن آنکس — کهزدوست هرچه آیدبهمان رضا نباشد
چه که کورشدز لیخانهملامت ست یوسف — که بدفتر ملاحت سبق وفا نباشد
چهعجب کهسنگ نالیدزوفاوجهد فرهاد — که هنوز بی ستون رابجزاین صدا نباشد
برهش زسر قدم کن سرسر بلند خم کن — که ورای عجزراهی سوی کبریا نباشد
همه را کلاه بینم ، بسر ز مغز خالی — ننماید استخوانی که درو هما نباشد
چه زمانه ایست «نادم» که ز دوستان جانی
نشناسم آن تنی را که خود آشنا نباشد!

حاصل طبع رسا

چکند بیتو دل خسته اگر خون نشود؟ — که ز دل آرزوی ریتو بیرون نشود
سرگران باش بمن باد گران باده بنوش — زانکه بخت من وخوی تود گرگون نشود
بتو تنها نه منم شیفته ای لیلی وش — کیست کان روی نکو بیندو مجنون نشود
توبدین قامت اگر در صف خوبان گذری — الفی نیست که در پیش قدت نون نشود
گر زکانی دهی از حسن بمسکینانت — هیچ محتاج نیابند که قارون نشود

ساقی از پیاده دوای دل بیمار بیار　　که علاج جم بمداوای فلاطون نشود

حاصل طبع رسا مفلسی آمد «نادم»
سرو را گوی درین باغ که موزون نشود

خواب راحت درره سیلاب

در غم عشقت مرا آنکو ملامت میکند　　کافری باشد که انکار قیامت میکند

بهر آزارم میفکن بر جبین چین کز لبت:　　یك تبسم داغ صددل را جراحت میکند

از تلطف سویم انداز د نظر چشمت گهی　　آه بیمار است از آنکو ترك عادت میکند

هندوی زلفت در آتش افکند سجاده را　　بنگر این کافر چه دعوای کرامت میکند

هر که برویم نظر وا کرد حیران توشد　　حسن مضمون جلوه از روی عبارت میکند

خانهٔ دل بیشکست نفس کی گردد درست　　بشکند بت آنکه بیت‌الله عمارت میکند

کی پذیرند اهل تسلیم از حوادث انقلاب　　دررهٔ سیلاب سایه خواب راحت میکند

بندد احرام طواف کعبه از روی صفا　　خاك کوی عشق را آنکو زیارت میکند

طی کند دریك قدم ره هر کجا بر نفس ماند　　این روش یعنی بدایت را نهایت میکند

از تواضع بر فراز چشم مردم جای گیر　　کار روی جانان در بنه معنی اشارت میکند

با لب خشك و بچشم تر شه بحر و بر است
هر که چون «نادم» بخشك و تر قناعت میکند

هوای چمن

هر که را دیده برخسار تو حیران باشد　　کی هوای چمن و سیر گلستان باشد

زیستن بی تو امابدوست چه مشکل مرگیست　　برخت گر برخت جان دهم آسان باشد!

در شب غم بخیال تو خوشم خوش نبود :　　آنکه بایوسف مهروی بزندان باشد

حل اشکال دل از گبر و مسلمان جستم　　کس نگفتم که درین درد چه درمان باشد

هر که بهر سفر عشق کمر می بندد :　　کمتر از مور شود گر چه سلیمان باشد

گفتم این چشم سیه مست تو بیباك فتاد　　گفت :هر جا صفت مردم مست آن باشد!

میتوان کرد غمش را زدل خسته سراغ　　آری آری همه جا گنج بویران باشد

نبود سرو ، قدش سرو توانم گفتن　　سرو در باغ گر از ناز خرامان باشد

خوش سرافراز درین عرصه زند گوی مراد　　هر که از عجز سرافکنده چو چوگان باشد

تا که در بیشهٔ شیران محبت گذرد　　شیر نر ز اهوی این دشت هراسان باشد

داغم از خوشدلی سوخته جانی «نادم»
که بشام غمش از آه چراغان باشد!

چوپان زاده

چون سگم خون دل آن بمست جاهل میدهد
این سزای آنکه چوپان زاده را دل میدهد

تا شکفته گل مرا آن نخل قامت خار داد
این نهال فتنه تا آخر چه حاصل میدهد

می ستاند دل بزلف از من که جان از لب دهد
آه آسان میستاند وای مشکل میدهد

میدهد دشنامی آن لب با دو صد تلخی مرا
چون بخیلی کز غضب حلوا بسایل میدهد
حسن بر چشمش ز ابرو بهر قتل مردمان :
تیغ را در دست ترک مست قاتل میدهد
بهر رحلت کاروان رنگ و بو را نو بهار
بین که از شبنم قطار از غنچه محمل میدهد
اهل معنی را فراغت نیست بر روی زمین
آسمان نقصان آسایش بکامل میدهد
میکند دیوانه مجنون خردما را که عشق
این بلا در را خواص جو ز ما ئل میدهد
کی کند «نادم» عتاب و جور با اغیار یار
ساقی جان جام غم بر دست واصل میدهد

خوبرویان همه جا یار کشند

خواب چشمان تو بیدار کشند   وه که مستان تو هشیار کشند
جور بسیار و وفای تو کم است   آخرم این کم و بسیار کشند
طاقت دل ز لبانت بگداخت   این طبیبان تو بیمار کشند
نه تو جان بخش رقیبانی و بس   خوبرویان همه جا یار کشند
از یکی خنده کنی زنده مرا   گرچه چشمان تو صدبار کشند

هر که دل زنده نگردید بعشق   حیوانیست که مردار کشند
لب نبندد ز انا الحق منصور   گر چه زارش بسر دار کشند
سد جان نقش برد، راهروان :   گنج یابند گر این مار کشند
«نادما» ! زندهٔ جاوید شوی
اگرت بر در دلدار کشند

ویرانی خانهٔ مردم

آنچه بر جان غمزهٔ آن چشم فتان میکند   کافرم گر هیچ کافر بر مسلمان میکند
سرخی چشم تو بنشاند بغم پیمانه را   شور لعلت ساغر میرا نمکدان میکند
چشمت از یک غمزه صد جان وار هاند از بدن   آری آری یکنظر صد مشکل آسان میکند
الغیاث از کافر چشمت که در یک چشم زد: ملک دلها را ز نگاهی کافرستان میکند
دایم اندر چارهٔ چشم تو بیتاب است زلف   (عمر یابد) خدمت بیمار انسان میکند
گر چنین طغیان کند سیل سرشک دیده ام   خانهٔ مردم همی بینم که ویران میکند
عاشق رویت بدوزخ وا کند چشمی اگر :   همچو ابراهیم آتش را گلستان میکند
گر چنین خندان گشاید گل بروی خار چشم   گلستان را گلخن آه عندلیبان میکند
هر که چشمی وا کند بر آب رنگ روی یار
همچو «نادم» کی هوای باغ رضوان میکند

جدا شود، نشود

غم تو هر گزم از دل جدا شود نشود   اسیر کافر زلفت رها شود نشود

نه من منم نه تو ئی تو منم تو وتو منی — میان ما و تو این ما جرا شود نشود؟
قسم به آهوی چشمت که دل ززلف توام — ببوی مشك بفکر خطا شود نشود
شدم ز غیر تو بیگانه و هنوز آیا — مرا سگ در تو آشنا شود؟ نشود
خمار چشم توام از سر استخوان من — ز بعد مردن اگر توتیا شود نشود
دچار دوزخ هجر رخ و قد و لب تو — بخلد و طوبی و کوثر رضا شود نشود
قتیل هجر ترا غیر خاك خاك کوی وصال — متاع کون و مکان خونبها شود نشود
شکست شیشهٔ دل بی گداز عشق درست: — جهان اگر همگی مومیا شود نشود
چو شمع از آتش دل آنکه زندگی یابد — بشوق آب بقا باد پا شود نشود
کسیکه ازازلش گمرهی است ، روی براه: — مسیح و خضر اگر رهنما شود نشود

خواص خاك محبت چو «نادم» آنکه شناخت
چگونه در طلب کیمیا شود؟ نشود.

خون بیرنگ

چه صیدم من؟ که صیادم خبر از من نمیگیرد — ز بیرنگی مگر خون منش دامن نمیگیرد
بت من گر چه درد غم دهد بر دوستان دایم — عفاالله بادهٔ صاف از کف دشمن نمیگیرد
نمودم بسکه در گندم نمائی جوفروشیها — مرا آن یار گندم گون بیك ارزن نمیگیرد
نمیداند مگر مقتول جانان رادیت نبود — ازان خون مرا تیغ تو بر گردن نمیگیرد
بر آی از خویش وبشنو نکتهٔ (انی انا اللهی) — کلیمت از چه راه وادی ایمن نمیگیرد؟
بناموس محبت قدر دان درد دل هر گز — زشرم عندلیبان جای در گلشن نمیگیرد

مزاج ابر دریای کرم را هر که میداند — نمیگوید از و هر دانه صد خرمن نمیگیرد
گر از دستان نفس دون نگیرد فضل دستت را — بمردی پنجهٔ این زال روئین تن نمیگیرد

اگر دیدار میخواهی برو دل صاف کن «نادم»
که این تمثال جز آئینهٔ روشن نمیگیرد

سردی هوا

چون عاشق و معشوق یکی بود چرا کرد: — گلگونهٔ رخسار تو سیمای مرا زرد؟
قربان جنونم که ز تشویش دو عالم — سودای سر زلف توام پاك بر آورد
آندم که نه گلزار و نه گل بود ونه بلبل — کردند مرا بلبل آشفته، ترا ورد
هر جا الم زخم شود رفع ز مرهم — جز ریش دل من که فزاید ز دوا درد
تا تاب و توان بود نمودم ، نتوانم: — زین پس بسپاه غم هجران تو ناورد
چون روی تو درخانقه وصومعه ننمود — اکنون بدر بتکده ام شوق تو آورد
امروز ز منقولهٔ واعظه دلم افسرد — ساقی قدحی گیر که گردید هوا سرد

«نادم» بنشان مشت غبار تن زنم اشك
بر دامن نازش ننشیند ز تو تا گرد

گریبان گل

مست و آشفته گر آن شوخ به بستان گذرد — سرو از پای فتد گل ز گریبان گذرد
اگر از نوش لب لعل وی آگاه شود — خضر ماتم زده از چشمهٔ حیوان گذرد
تا کی ای ماه دو هفته ز فراقت شب وروز: — سال و ما هم همه در ناله و افغان گذرد

روی بنمای که خورشید بگردون از رشك   همچو استاره ز خورشید بپنهان گذرد
آه ازان روز که بی دوست بشب انجامد   فرخ آن عمر که در صحبت جانان گذرد!
تا کنونم همه اوقات به بیهوده گذشت   آه اگر مابقی عمر بدینسان گذرد
کی مریض تو مداوای معالج جوید   خستهٔ درد و غم عشق ز درمان گذرد
گر جگر آب شود طعنه به (تسنیم) زند   دل اگر خون شود از گلشن رضوان گذرد

هر که «نادم» برهٔ عشق سفر پیش گرفت
باید اول قدم از همرهی جان گذرد

رابطهٔ نقشبندیان

چشم تو میکشد لب تو زنده میکند   این لطفهای دمبدمت بنده میکند
نازم به تیغ غمزهٔ سحر آفرین تو   آن را که کشت زندهٔ پاینده میکند
چون ابر نو بهار کند گریه گر کسی   داند که گل بباغ چرا خنده میکند!
از روی عاصیان بقیامت شود خجل   پنداشت آن که طاعت شاینده میکند
می خور بجام وقت که عمری بباد داد: زاهد که فکر رفته و آینده میکند
حبل المتین رابطهٔ نقشبندیان   از نقش ماسوی نظرت کنده میکند
پا بر سر سپهر نهد شاه پر چمن   تا سر بزیر آستر ژنده میکند

«نادم» ببوس خاک در شکوه دل ترا
مرآت روی بخت نما بنده میکند

مور پردار

فرصت عیش درین خانهٔ ماتم نبود   ور بود نیز نصیب بنی آدم نبود
روزی روح به بسیار تعب دست دهد   ورنه از بهر خر و گاو علف کم نبود
مزن انگشت درین کاسهٔ زرین که درو: نیست آن شهد که آمیختهٔ سم نبود
چون طرب راست غمی در پی و غم را طربی   ای گرفتار غم آن دل که دروغم نبود
راز دل با که توان گفت که چون مینگرم   راز دانی که بود آگه و محرم نبود
چند منت کشی از ناز طبیبان ابدل   زخم چون کهنه شود قابل مرهم نبود
می بیاور که گدا باشد اگر جمشید است   هر که را مملکت جام مسلم نبود
مور اگر پر بدر آرد مگسی خواهد بود   سفله گر دست گهی یافت مکرم نبود

دلبری لازم افتادگی آمد «نادم»
کاینهمه دل نبرد زلف اگر خم نبود

عشق خانه سوز

دیشب فغان و ناله من بر فلک رسید   بل کز فلک گذشت بگوش ملک رسید
دانم که نیستی تو ازیاد من بری   بر حسن و عشق رابطهٔ مشترك رسید
چیزی برون ز شوق نه کاین عشق خانه سوز   ذرات کون را همگی یك بیك رسید
آن شد که راز عشق نهان داشتم کنون: فریاد و ناله ام ز سما تا سمك رسید
دور از ملاحتی نبود بگر فکر من   کز شور عشق مایده ام را نمك رسید

یار از نظر گذشت چو آمد رقیب پیش　　یعنی ملك گر بخت ازانجا كه سك رسید
شاكی نیم كه دردو غمم شد نصیب لیك
« نادم » بلا ز حوصله افزونترك رسید

بیوفائی دوران

جان برادر دلت خسته ز دوران چه شد　　چشم گشای و ببین بر پدرت كان چه شد
آدم و حوا كجاست نوح و خلیل و كلیم　　آصف و بلقیس كو ملك سلیمان چه شد
گریهٔ یعقوب كو عشق زلیخا كجاست　　آه كزین گرگ پیر یوسف كنعان چه شد
از همه قطع نظر سید جن و بشر　　علت غائی كون شاه رسولان چه شد
زال فلك صدهزار شوی جوان كشته است　　بین كه زدستان او رستم و دستان چه شد
همچو حبابی بر آب گشت زبادی خراب　　قلعهٔ افراسیاب وان دژ تر كان چه شد
ریخت درین طشت زرخون سیاوش چند　　دولت توران كجاست حشمت ایران چه شد
كرد نهان زیر خاك صد چو منو چهر چهر　　بود چو بهرام گور شیر شكاران چه شد
فر فریدون نماند جام جم از دست رفت　　بخت سكندر كجاست حكمت لقمان چه شد
نالهٔ فرهاد كو منطق شیرین كجاست　　محمل لیلی گذشت قیس بیابان چه شد
« نادم » ازین بوستان از اثر مهرگان
نیست زیك گل نشان بین كه هزاران چه شد

دعای خستگان

دلی آواره حاضر شو كه داداوی همی آید　　طبیبی بر سر بالین بیماری همی آید

بنازم آب و رنگ نوبهار باغ الفت را :　　گلی بهر نضارت دادن خاری همی آید
دعای خستگان آخر درفیض اجابت زد　　مگر ازاین دل اشكسته هم كاری همی آید
زسودای محبت كس نمی یابد زیان آخر　　متاع كاسد ما را خریداری همی آید
ز احوال دل دیوانه آگه نیستم اما :　　بگوشم گاه گاهی نالهٔ زاری همی آید
چه مشكل گرز انفاسم جهانی عطر آگین شد　　ز نیشا پور غورم بوی عطاری همی آید
مرا در خون نشاند بسكه قدر درد دل دانم　　نوای بلبلی كز طرف گلزاری نمی آید
حلی بند عروس طبع شو «نادم» زخوش گوئی
كه این بكر معانی را طلبكاری همی آید

نظیر ظهیر

جفای دلبران دایم نباشد　　اگر چه عهد شان قایم نباشد
نگارا چو تو مخدومی ندیدم　　كه هر گز یادش از خادم نباشد
بجز هندوی زلف و ترك چشمت　　بملك جان و دل حاكم نباشد
اگرچه ظلم از كافر عجب نیست　　چو چشمت كافر ظالم نباشد
ظهیرم بر ظهیر اما نظیرم　　نظام نظم را ناظم نباشد
زمن این گفته دعوی داند آنكس　　كه در علم سخن عالم نباشد
نزاكت دان نظم الحق درین ملك　　بجز حاجی ابوالقاسم(۱) نباشد
درین قولم گراو باشد مصدق　　دگر تكذیب كس لازم نباشد
غلط گفتم كه «نادم» هیچ هیچ است
ازین پند ار اگر « نادم » نباشد

---

(۱) حاجی ابوالقاسم خان پدر محجوبهٔ هراتی استاد «نادم» مرحوم است .

شکستن سنگ از شیشه

آه چسازد هنر طالع اگر دون شود — بشکند از شیشه سنگ بخت چو واژون شود
گر فلك ابن‌نا ن کند تربیت نا کسان — هر مگس از مرتبت باز و همایون شود
در گران سنگ من ا بهر خدا تا بچند — چشمهٔ چشم من از هجر تو جیحون شود
بس که بخوبان بدست به سفی آنجا که هست — چرخ بچاه فکندتا که د لی خون شود
چشم کلیم خرد بیند گو سا له ایش — خواجهٔ نا دان بمال گرهمه قارون شود
د هر بدا نا دلان بس گر فتست تنگ — درخم خمی خزد آن که فلاطون شود
درد مرا چاره در د فتر بقراط نیست — عشق نه تشخیص از موجزو قانون شود
گلرخ شیرین من گر نه بتلخی د وید : — اینهمه شبدیز اشك بهر چه گلگون شود

کا هش تن « نا دما » طینت همو ا ر ا ست
کی رهد ا ز سو ختن شمع که مو زون شود

الفت مرزا علیر ضا خا ن

غلام ساقی و میخانه ام، که احسان کرد — بیك پیا لهٔ می مشکلاتم آسان کرد
حصول مقصدم از یأس شد درست آری — کند شکست دل آن کارها که نتوان کرد
جنون بیك سبقم بحث علم کوته ساخت — مرا مطول زلف تو مختصر خوان کرد!
بود که رحم به پروین اشك من آرد — هلال که روی ترا همچو ماه تابان کرد
سحاب درچمن اندرحمل نکرد آن را: — که با من الفت مرزا علی رضا خان(۱) کرد

(۱) جناب مرزا علیرضا خان مرحوم یکی از شعرای باذوق خطهٔ مبینه ودر ادوار مختلف منشی حکومت اعلی و کیل مشوره ومدیر گمرك وغیره بودند .

بی غز ا لهٔ چشمی بکسو ت مجنو ن — جنون ز خانه مرا روی دربیا با ن کرد
د عا ی دولت پا بند ؛ غمت گو یم — از اینکه قوت ضعفش تن مرا جان کرد
بتا ج راهبر ی سر فرا ز می گر د د — چو هدهد آنکه بجان طاعت سلیمان کرد

ز فتنهٔ نگهت کرد رو بحق «نادم»
عجب که کا فر چشم تو اش مسلما ن کرد

غبا ر دید ه

چه صرفه خاطرم از باغ وجویبار برد — کجا کدورت طبع مرا بهار برد
مرا که آن قدورخسار دیده ام حا شا — که سیر سرو گل از سینه خار خا ر برد
بشوق سنگی ازان دست پیر گشت ای طفل — هنوزم ا ین دل د یوا نه ا نتظا ر برد
غبا ر راه تو در دید ه است می تر سم — که اشك آید و ازچشمم این غبار برد
خیا ل سا غر چشمی نمو د ه مخمورم — چگونه جام میم از سر این خمار برد
درین د یا ر ز صا فی طبیع مغبو نم — چو آ ینه که آینهٔ چین بز نگبار برد
ا گرچه جور فلك خورد ساختم غم نیست — شکستن از زر خا لص کجا عیا ر بر د

برآید از دل هرسنگ آتشی گر باد :
صدا ی نا لهٔ « نادم » بکوهسا ر برد

عکس سرو

تا چشم من اندر رخ آن سیمتن افتاد — عالم همه یکقطره شد از چشم من افتاد
عکسی است ز سرو اینکه در آب است ز قدش — یاسرو ز خود رفته بجوی چمن افتاد!!

ناخن زده چون روی سمن باد بگلشن　　چشمیکه از ان روی بروی سمن افتاد
وه کز شکن کاکل و از پیچ سر زلف　　راه دل آواره به پیچ و شکن افتاد
زانگاه که دیدم لب لعل بمنیش　　از چشم ترمن همه در عدن افتاد
گل کرد زخجلت همه در دیدهٔ گل، گل:　　تا دیدهٔ گل در رخ آن گلبدن افتاد

نالهٔ دلت از نافه ببوئی چه گشاید
کز چین خم زلف وی اندرختن افتاد

افتادن کباب

دمی کز پنجهٔ مشاطه از رویت نقاب افتد
عجب نبود گر آئینه ز دست آفتاب افتد
بپای افکند دل را گرچه چشمت شکوه کی زیبد
ز فرط بیخودی از دست مستی گر کباب افتد
لب لعل تو هر که در سخن گوهر فشان گردد
مرا از دیده ای سیمین بدن یاقوت ناب افتد
چمان آتش‌فروز از رخ چو باد اندر چمن شوتا:
نشیند سرو برخاك از خجالت گل بر آب افتد
چسان دل پای دارد فتنهٔ بیدار چشمت را
که گر شیراست چون خرگوش ازین آهو بخواب افتد

چو من صد نیم جان ازیك تبسم میتوان کشتن
چه حاجت ترك من چین برجبینت ازعتاب افتد
شود مطلق عنان خونم زچشم ای شهسوار از غم
چه در هنگام جولان تو چشمم بر رکاب افتد

براه شوق وصلت ایجوان پیرانه سر «نادم»
چو طفل اشك درهر گام برروی ازشتاب افتد!

مدح شاه ولی الله مرشد «نادم»

رهبران بی سپر شاه ولی الله اند　　پیشرو از اثر شاه ولی الله اند
صدهزاران‌شه بیگنج وحشم می‌بینم　　خاکروبان در شاه ولی الله اند
شاهبازان که فلك درته پرمیگیرند　　مگسان شکر شاه ولی الله اند
بوته تابان‌سحر گاه کها کسیر کنند　　فیضیاب از نظر شاه ولی الله اند
پادشاهان حقیقت که گدا مانندند　　تا جدار از گهر شاه ولی الله اند
منعمانی که شهانند گدای در شان　　همه دریوزه گر شاه ولی الله اند

تا قصائی که چو «نادم» بکمالند علم
مشتهر از هنر شاه ولی الله اند

کز لك بیداد

بخت بد روزم شد از خواب گران بیدار مرد
روزگار سفله کام دل نشانم داد برد

سر فرازم کرد دوران لحظهٔ در بزم عیش
چون صراحی دردم اندر جام خونم ریخت خورد

مصرع نازی زصد دیوانم افتاد انتخاب
زین صحیفه کز لکل بیداد ایامش سزد

انقلاب دهر اگر این است گردون میکند
زین هوای مختلف بسیار زنیسان صاف درد

محرمی را دید اگر مینای عیشی در بغل
سنگباران را فلک بگشاد دست یا فشرد

هر غزالی را بمهر مادری این گرگ پیر
شیر داد عاقبت در چنگل شیرش سپرد

«نادم» از ناکامی دنیا نگردد تلخکام
آنکه شهدش راشرنگ انگاشت عیشش غم شمرد

گرد راه

ازلبت عاشق اگر یکبوسه برجان میخرد — زین تجارت سودها بیند که ارزان میخرد
گر بعناب لبت دل داد نقدجان چه شد؟ — هر که را دردی بود ناچار درمان میخرد
هندوی زلف تو اندر روم رخسار الحفیظ — بر مسلمانان فروشد کفر وایمان میخرد
گوهر اشك و زر رخسار از عاشق بناز — تاجر حسنت بربگ وخاك یکسان میخرد
گرد راه سر بصحرا داده چشم ترا: — ناز بهر سرمهٔ چشم غزالان میخرد

اشك سرخ ورنگ زرد و کام خشك و چشم تر — یار، گویند این متاع ازتیره‌بختان میخرد
گوهری کش حاصل کونین دشوارش بهاست
«نادم» دیوانه پندارد که آسان میخرد

گلستان دل

بجان درد تو درمان میفروشد — بدل داغت گلستان میفروشد
شود گر آگه از سر دهانت: — نگینش را سلیمان میفروشد
بجانی میدهد دشنامی آن لب — تعالی‌الله چه ارزان میفروشد ؟!
غمت را دل بعشرتها بسختی: — خرید آخر کی آسان میفروشد
توانند تا شود عاشق خریدار — بروی تو دل و جان میفروشد
بصرافان دارالضرب گفتار: — لبت لوء لوء عمان میفروشد
دهد دل بیخرد بر نفس آری: — گهر را طفل بر نان میفروشد
بچشمت داد دل‌جان، کی زیانکرد: — کباب آهو بمستان میفروشد
بجز «نادم» طرب را بر غم عشق
کدامین خانه‌ویران میفروشد

مشق پیچ و تاب

ترکست تعلیم مستی برشراب ناب داد — طره‌ات بر سنبل ترمشق پیچ وتاب داد
طاق ابروی ترا نازم که باوضع رکوع: — روبروی ازفتنه خم درپیکر محراب داد

الحذر از کافرچشمت که در هرچشم‌زد: خنجرمژگان بخون بیگناهی آب داد
شب که آمد یاد رویت‌درسویدای‌ضمیر کلبه‌ام را ظلمت‌شب پرتو مهتاب داد
گر به‌اعدا داد جام‌بادهٔ خام او ولیك: از دل بریان کباب پخته براحباب داد
تا که بیماران چشمت‌روبصحت آورند میتوانی‌شان که ازلب شربت عناب داد
دی‌بخاکستر نشستم برسر کویت‌زعشق راحتی دیدم که با ازبستر سنجاب داد
گرچنین‌طغیان کندموج‌بلا ازدیده‌ام مردمان‌را گریه‌خواهدرخت‌درسیلاب‌داد:

دم مزن «نادم» گرت در تابه بریان سازد آنك:
ماهی دل‌راز زلف‌مهوشان قلاب داد



ردیف ذ

روان‌سازم کاغذ

به آن یار سفر کرده اگر دانم رسد کاغذ
روان سازم زقاصدهای اشك خویش صد کاغذ
نیابد در رقم شرح فراق گوهر وصلش
سیاهی گر شود دریا قلم موج وزبد کاغذ
زحد بگذشت مهجوری خدا راقاصدا برخیز
که گرباری نمیخوا ندبود کاخر درد کاغذ
بهر بی پا و سر نتوان سپردن دفتر دل را
که دانشمند ندهد بر کس نامعتمد کاغذ
دل پرداغ در عشق از کجا منظور میباشد
که از دبادشه بی مهر کی گردد سند کاغذ
چه مضمونهای سنگین‌داشت مکتوب نیاز آیا
که تا کویش بسالو ماه‌چندین‌میکشد کاغذ
چسان «نادم» نویسم نامه باآن طفل آتشخو
کز استغنا چو کاغذ بادبربادی دهد کاغذ

ردیف ر

در خواب بیدار

زاهد بزرگی تا کی بد ستار؟ بگذر ز جامه جامی بدست آر!
هر کس نمودی گر فهم اسرار هر گز نرفتی منصور بر دار
هر کس برنگی انهر شهودات طور تجلی است پروانه را نار
دانای مغرور نادان مکسور بیدار در خواب در خواب بیدار
از یار دوری عشق و صبوری امریست مشکل کاریست دشوار
در خانقاهی وار ستهٔ نیست آباد باشید رندان خمار
مقصود گر اوست فرقی ندارد لبیك و ناقوس تسبیح وز نار!
رو کرده زاهد با خود بخلوت بنشسته عارف بیخود ببازار
بیرون ما نیست گر دشمنی هست ایدوست ما را از ما نگهدار
نزدیك ما نیست هر چند طاعت
الحمد دو ریم «نادم» زپندار

لیلای دگر

درهر شکنج طره است دارد دلم جای دگر ـ وزهر سرمویت بسر پیچیده سودای دگر
ازدیدنت ای سیمتن سیری از ان نبود بمن ـ درهرمژه برهم زدن دارم تماشای دگر
نی چشم اندر نظر نه دارم از دوزخ خبر ـ آسوده ام زین خیر و شر دارم تمنای دگر

ای یوسف محزون جان خود را از چاه تن رهان روتا بمصر لامکان بینی زلیخای دگر
دل نیست درهر موج و کف گوهر ندارد هر صدف آن در همی آرد بکف غواص دریای دگر
باشد درین اصطبل خر چون نافهٔ مشك ای پسر؟ بربوی آهو کن سفر میرو بصحرای دگر
شبنم نمیپرسد ز کس رهخانهٔ خورشید را نبود بجز افتادگی خضر مسیحای دگر
ای زاهد کوتاه بین درمسلك کوران نشین کاهل خرابات یقین دارند سیمای دگر
جوش شراب عشق را در نه خم افلاك جا صورت نیست از خاك تا گردند مینای دگر
قیس عرب گر شد عدم بی شه نماند ملك غم
«نادم» علم زد از عجم مجنون لیلای دگر

شمع بهر سوختن

نبودم هر چند در چشمت وقار بیتو ممکن نیستم صبر و قرار
گرچه کردم دیده برروی تو سرخ جز برخ زردی نگر دیدم دچار
ای بت سنگین دل و سیمین بدن برهمن وارم چه سوزی ز انتظار
چون نفس از الفت دل سر مکش مردمی کن پای برچشمم گذار
هستم از بخت سیه منت پذیر که مرا همدم بود شبهای تار
هردمم سر زد عطا جور دگر کردم احسان عطا بت شرمسار
زان دهان گفتار برهان آفرید آنکه هستی از عدم کرد آشکار
ما ترا زاول سپر انداختیم صلح کن با جنگ ما نیست کار
هر شگافان راست سودا سر نوشت شانه را نبود گزیر از زلف یار

آگهان را نیست باب آسودگی شمع بهر سوختن گشت اختیار
گر زعشقت جوهری در فطرت است
«نادم» آتش زن بخود همچون چنار

مشق و حشت

الوداع ای عقل و هوش و صبر و تمکین و قرار الفراق ای زهد و تقوی و صلاح و ننگ و عار
مشق وحشت مینمودم سالها از قید عقل تا کنون گردیده‌ام از فیض عشق استاد کار
چون ننالم عندلیب آسا بدرد؟ ای باغبان: کز هوای نو گلی درسینه دارم خار خار
هجر را مشکل گمان کردم کنونم شد یقین که شب هجران بود روز قیامت آشکار
درهوای چهرهٔ خورشید سیمائی چو صبح چا کها درسینه‌ام افتاده بیرون از شمار
پنج وشش میخواستم از چرخ کجباز دغل که تین بخت خاک آورد در انجام کار
درشهادت گاه امکان آن شهیدم من که نیست:
رنگ خونم را که سازد پنجهٔ قاتل نگار

اثرعشق و تجرد

از کبریای عاشقان مغرور کی دارد خبر
پرسیدن از بوجهل چه تفسیر وانشق القمر
از دفتر دل خوان سبق بشکن قلم بر در ورق
جز عشق جانت را بحق آگه نسازد مختصر

بر دیدهٔ دل روشنان حسن ازل نبود نهان
از جمله ذرات جهان خورشید باشد جلوه گر
از مطرب قانون جان دربردهٔ دلهر زمان
آهنگ های طرفه‌دان کان نشنود جز گوش کر
تاچند سود ای جنون بگذر ز فکر چند و چون
دل را بصنعت سازخون زین کیمیا کن خاک زر
ای بازدست پادشه بیرون فکن از سر کلاه
بر مرجع خود کن نگه زین خاکدان بکشای پر
هان ای سلیمان جهان از چنگ دیو بد گمان
انگشتر دل وارهان تسخیر کن جن و بشر
گرچه سوی خاک آمدی سر کوب افلاک آمدی
مسجود املاک آمدی خود را شناس ای بیخبر
جان را بتن سودا مکن خود را عبث رسوا مکن
اندیشهٔ بیجا مکن بر اصل خود افکن نظر
کور از تو بینا شل روان گردید مرده یافت جان
هان ای مسیحای زمان حیفست میلت سوی خر
گردیده از غفلت خجل خود را چرا بینی مقل
اسکندری «نادم» زدل آئینهٔ داری بپر

چرخ کجرفتار

کشت روزم همچو شب از چرخ کجرفتار تار
ساخت بختم با ارازلهای ناهنجار جار

اندرین ویرانهٔ غولان آدم رو بسی :
رخنها افتاده هر جا در د لم دیوار وار

با کمال سر گرانیهای دهرم سرسری
اوفتاده باتن سنگین دلی مکار کار

گرچه بر من دلبری چون او بعالم کم بود
لیکین اورا همچو من باشد همی بسیار یار

لخطهٔ گرد و بباغ آرم پی تسکین غم
میفروزد بی رخش در جان من گلنار نار

تابچند از بیکسی نالان نور دم کوه ودشت ؟
تابکی گریم ز غم در کوچه و بازار زار ؟

ز هرها در کسوت تریاق ظاهر گشته اند
مهر با نیهاست اکنون عقرب و تیمار مار

بی ستون د هر صد فرهادو شیرین دیده ست
تیشه بر خارا مفرسا دست از ین غدار دار

روشناسان معانی چشم خوابانیده اند
دارم از ننگ حریفان «نادم» از اشعار عار

ردیف ز

حال بیمار در شبان دراز

کارم افتاده با بتی طناز
ترك چشمی ز غمزه تیر انداز

دم زند هردم از حق و باطل :
چشمش از سحر و لعلش از اعجاز!

دل بزلفین اوست معلوم است :
حال بیمار در شبان دراز !

اینچنین نموده زیر و زبر
که شناسم زهم نشیب و فراز

همه واللیل والضحی خوانم
از غم زلف و عارضش بنماز!

تا بطنبور دل زدم ناخن
شور دردم شداز عراق و حجاز

حال دل کی نهفته میماند
اینچنینم که اشك شد غماز

شد گمانم یقین که میگفتند
در حقیقت رهی بود ز مجاز

گرچه پر کارواقف از مرکز :
شوی انجام گرددت آغاز

چشم شهباز ازان همی بندند
که کند چشم بر رخ شه باز

« نادم » از گفتگو ببند دو لب
بررخ آن که باز شد دراز

ناز بر بالای ناز

ای رخت خورشید نوروز جهان آرای ناز
وی دراز از طره ات عمر شب یلدای ناز

قامتت عاشق کشت شمشاد باغ دلبری
دیدهٔ مردم گدا ارد نرگس شهلای ناز

کشتی اهل سلامت غرق طوفان بلاست
عهد ابروی تو تا شد موجهٔ دریای ناز

بینی ات درعین عارض درمیان ناز الف — طرفه سرمشق است جانا ناز بربالای ناز

بهر قتلم هر زمان امداد ابروی تو چیست — ترك چشمت را نبا شد حاجت ایمای ناز

سرو نازت چون بما پامیکشد ازسر کشی — نازنینان سرنها دند ت زجان برپای ناز

هندوی زلفت بدزدی راه دل میز د نهان — کافر چشمت زبدمستی نمود افشای ناز

نازنینا ن بسکه آزردندش ازنازو عتاب

« نادم » محزون ندارد طاقت انشای ناز

همه عالم پیام دلدارست

که بپایت نهاد سرز نیاز ؟ — که چو زلفت نیافت عمر دراز؟

تا بخون جگر وضو نکنند — عاشقانت نمیکنند نماز

چشم محمو د بایدت بضرور — بهر نظارهٔ جمال نیاز

لیلی از رخ نقاب نکشاید — گرنه مجنون بود نظر انداز

همه عالم پیام دلدار است — بشنوی گر بگوش دل آواز

چون بمردار قانعی چون زاغ — سوی سیمرغ چون کنی پرواز

تا بری ره به پردهٔ عشاق — بگذر ا ز سر عراق و حجاز

کی ترا دل زما سوی گیرد — تا نه بینی حقیقتی ز مجاز

گرچه تخمیر شیشه از سنگ است — اند کی لازم است سعی گداز

قول بی فعل را نیاز میار

همچو « نادم » بگفتگوی مناز

ردیف س

شعر خاطر خواه

رهرو عشقم مرا میخا نه منزلگاه بس — همرهٔ من جان پردردو دل آگاه بس

تاجر فقرم مرا سرمایه بی سرمایگیست — بر سرمن دودو آهم خیمه و خرگاه بس

کردم از ویرانهٔ تن عزم دارالملك جان — توشه‌ام از گرم و سرد دهر اشك و آه بس

گرمرا بیگانه گشتند آشنایان باك نیست — آشنائی سگان شه ولی‌الله(۱) بس

نیست هیچم لیك بهر خاطر ارباب فضل : — طبع موزون لطیف و شعر خاطرخواه بس

گردصافی خدمت دردی کشان زین پس مرا — خاکروبی در میخانه عزو جاه بس

بر مراد خود توانی کرد « نادم » پا دراز

گر توانی ساخت دستی از جهان کوتاه بس

تا چند غم درم خورد کس

از خانهٔ دهر کم خورد کس — زین سفره مگر قسم خورد کس

درموج خطر چو ماهی از حرص — تا چند غم درم خورد کس !

چون خاك رود بباد انجام — گر باده بجام جم خورد کس

زین چنگ فریب عیش تا کی ؟: — از نغمهٔ زیر و بم خورد کس

زین گرگ درنده همچو آهو — آهو نبود که رم خورد کس

---

(۱) مرشد نادم مرحوم از برچمن هرات

از بهر دو روزه عیش موهوم   لایق نبود که غم خورد کس
از ما بدر سپهر شاید
چون «نادم» اگر ندم خورد کس

بريد اشك

دلا شکایت ز لفش بمشکناب نویس   صفات گرمی رویش بر آفتاب نویس
برید اشك بتعجیل میدود سویش   بدو که نامهٔ مارا بر دشتاب نویس
اگر بلطف نیرزیم از برای خدا   زما بگوی که باری بماعتاب نویس
دمیکه ساغر می میکنی حوالت غیر   برات جیرهٔ ما بر دل کباب نویس
بهرزه بیهده چندین ورق سیه نکند   اگر بنقطهٔ دل پی برد کتاب نویس
ترا ز گنبد افراسیاب اگر پرسند   درین محیط حبابی بروی آب نویس
گشای مصحف و (تبت یدا) بخوان زان پس   تو فخر نامهٔ اسمای جدو بلاب نویس!
ز صدق عشق سوالت کنند اگر «نادم»
بخامهٔ مژه از چشم تر جواب نویس

از خانقاه بمیکده

ز خانقاه نشد حاصلم بجز وسواس   مرا بمیکده بر، ای رفیق راه شناس
اگر نه دست دهد بیخودی رسیدن نیست   بکوی دوست که لنگ است پای عقل و قیاس

مرا فتاده سفر در رهیکه میدانی   کنندز آهوی صحراش شیر شرزه هراس

نهال عشق بقطع از ثمر نمی افتد   دهد هنوز ز محمود ذوق نام ایاس
نعوذ بالله ازین فتنها که می بینم   عیان بکسوت ناسند فرقهٔ نسناس
دریغ و درد که چل سال راه رفتم لیك   هنوز در قدم اولم چو خر بخراس
اگر نه بدرقهٔ عشق رهنمون گردد   چگونه راه برد ناس در اله الناس
بیار ساقی اگر باده صاف اگر درد است   بهر چه میرسد از دست دوست حمد و سپاس
مشو مقید ملبوس چون زنان «نادم»
که مرد ره نکند فرق در حریر و لباس

زلف شبرنگ

چشم میگونش نظر کن از خمار من مپرس   زلف شبرنگش نگر از روزگار من مپرس
از نمك پاشی لعل نوشخندش دم مزن   یعنی از زخم دل و جان فگار من مپرس
رسم و آئین مروت شیوهٔ مهر و وفا   از دل آشوبان طلب اما زیار من مپرس
مدتی شد می شناسندم سگان کوی تو   ای ملامتگر خدارا زاعتبار من مپرس
دام زلف و دانه های خال صیادم ببین   یعنی ای بیدرد ناصح از شکار من مپرس
تا بلای گرد باد آسان گیردد ر برت   ای غبار آخر زجبر و اختیار من مپرس
برگ گل داغ و بسر و آه وابر چشم من
دیده بگشا «نادم» از رنگ بهار من مپرس

نغمهٔ مطرب

در نظر جام شرابم اشك خونبار است و بس   نغمهٔ مطرب بگوشم نالهٔ زار است و بس

هر کرا بینم تصور میکنم یاراست و بس — بس که اندر شش جهت دو چشم من چارست و بس
نی هوای خلد باشد نی غم دوزخ مرا — جنت و دوزخ وصال و هجر دلداراست و بس
باغبان زحمت مده و باسیر گلزارم مخوان — بی جمال یار گل در دیده‌ام خار است و بس
بوی مشکم در مشام آرد نسیم از بر چمن(۱) — خاك غورم نافهٔ آهوی تا تار است و بس
تا گدای آستان شه ولی الله(۱) شدم — سینه‌ام گنجینهٔ لوء لوء اسرار است و بس
مقبلا نش را سرافراز آفریدند از ازل — تا ابد مردود در کاهش نگونساراست و بس
چشم اگر نبود چراغ و مشعلی در کار نیست
«نادم» آشفته را مقصود دیدار است و بس

هوای قاف

از معتکف مسجد تسبیح و مصلا پرس — وز برهمن اندر دیر زنار و چلیپا پرس
از گرد حسد تمییز در دیدهٔ اخوان نیست — زیبائی یوسف را از چشم زلیخا پرس
جان باختن فرهاد بشنو ز لب شیرین — آشفته‌گی مجنون از طرهٔ لیلی پرس
طامات و کرامات از ارباب جوامع جوی — ما رند خراباتیم از ماهی و مینا پرس!!
شرح ورق خورشید خفاش چه میداند — این معنی روشن از نیلوفر دریا پرس
چغد از دوجهان غیر از ویرانه نمیداند — پرواز هوای قاف از شهپر عنقا پرس
گوساله بهل بگذر از سامری و اهلش — رمز شجر و میقات از خدمت موسی پرس
خوش که حق مطلق پوشیده نمیماند — کیفیت مردم را از نطق مسیحا پرس
رسم و روش عشق عقال نمیدانند
اسرار محبت را از «نادم» شیدا پرس

ردیف ش

عنقا شکار باش

جویای عزتی بدر دوست خوار باش — گر آبروی میطلبی خاکسار باش
بی یاد او مشو بخرابات و خانقا — رحمت بهانه جوست تو در انتظار باش
خواهی بکعبه رو گر خواهی بسوی دیر — در هر صفت که هست طلبکار یار باش
چون عنکبود دام بصید مگس متن — زه کن کمان همت و عنقا شکار باش
چون خاك و باد پست و سبکروح در طلب — چون آتش و چو آب روان بیقرار باش
گردن مکش چو موج و چو کف برتری مجوی — لب بسته چون صدف چو گهر باوقار باش
ناموس و نام جوی گرت کسب دانش است — ور عشق پیشهٔ بری از ننگ و عار باش
گریای بندشهرتی ای خسته دست بوس — معکوس و روسیه چو نگین نامدار باش
«نادم» ز گیر و دار جهان گوشهٔ گزین
دیوانه شو بخلق و ولی هوشیار باش

اقبال سکندر

عاشق نبود آنکه خیال هوستش — شهباز نباشد که شکار مگستش
در شوق گل روی تو نالان دل بیتاب — مرغیست که ز سینهٔ چاکم قفستش
مژگان نشود مانع جولان سرشکم — چون سیل روان شد چه غم از خار و خستش
دیگر چه تمنا کند آن کشته که خونش — پامال تو گردد چه حنا این بستش

از روی تو بر آینهٔ اقبال سکندر   گردست نداد آه چه این دست رسستش
چون شانه بهر گام بزلفت دل چاکم   هرچند که در پیش فتد کار پسستش
افسون معالج نکند چارهٔ دردم   گر خود همه همچون دم عیسی نفسستش
بار شتر قافلهٔ عشق چه باشد   زینسان که ز هر سو دل نالان جرسستش
با عقل مدارا نکند گرم رو عشق   پروانهٔ شاه است چه باك از عسستش

«نادم» ببر راه بسر منزل مقصود
کز پیرمغان بدرقهٔ ملتمسستش

فلك بيداد گر

خوشا چشمی که اندر راه یاری انتظارستش
خنك جانی که دل در شوق روئی بیقرارستش
هرا نکو سر بزانو دارد از فکر گل روئی
نه شوق سیر گلشن نی تمنای بهارستش
ز شیون ظلم باشد منع کردن عندلیبی را
که از یاد گلی در سینه دایم خار خارستش
ندارد دشت امکان جز دل آواره ام صیدی
خدنگی هر کجا گیرد هوا با من گذارستش
فلك بیداد گر و مستبد و بیباك و همی سر کش
که از خون دل نیکان شراب خوشگوارستش

خوشا آوارهٔ کاندر هوای زلف مشکینی
دل خون بسته گوئی ناف آهوی تتارستش
که سازد تر دماغی حاصل از میخانهٔ امکان
که بر هر مستیی وابسته صد رنج خمارستش
تکلف بر طرف فردوس باشد قبر آن رندی
که طوبی قد حورا وشی لوح مزارستش
سزد گر سوی «نادم» یك نگاه از لطف اندازی
که بهر دیدنت در ششجهت دیده دو چارستش

دفتر محبت

پریروئی که من دیوانه‌ام از چشم فتانش   دو عالم خلق زنجیری است از زلف پریشانش
زدیر وازحرم لبیك و ناقوسی که میبالد   بود شور و فغان و نالهٔ دلهای نالانش
جنون را منصبی باشد که عریانیست تشریفش   محبت دفتری دارد که رسوائیست عنوانش
بده ساقی می چون آفتابم تا روم بیخود   دران صحرا که جوید سایهٔ موری سلیمانش
نباز م دستگاه ارتفاع قاف قربت را   که باشد در شکست بال و پرواز مرغانش
بغیر از چینی دل کز شکستن قیمت افزاید   دگر هر ظرف اگر بشکست بفروشند ارزانش
شد آمد گر نماید زاهد ناقص بمیخانه   ز کفر زلف ساقی بود که کامل گردد ایمانش
بخونریز ایجوان سرخ ست زال دهر ناخن   دل از دست جهانی میبرد زین دست دستانش

در آغوش جسد جان را عزیزی کی بود «نادم»
بجز خواری چه یوسف را رسید از چاه کنعانش

هفت اقلیم

تادل بجان نهادیم درعشق آن پری وش   ازخون دیده کردیم رخساره را منقش
باعاقلان نسازد سودای زلف خوبان   کاین سلسله نماید اندیشه را مشوش
آن شبنم است بر گل یاخود عرق برخسار   از انفعال رویت یا آب گشته آتش
خاکستری چو قمری پوشید سرو نالید   تاسرو قامتت دید اندر قبای سر کش
رخساره و خط و خال ابرو چشم و زلفت   از خلق هفت اقلیم دل میبرند هرشش
مگذار پای بر گل کاندر ره خرامت   از پردهٔ دل و چشم گستر دایم مفرش
نازو عتاب و غمزه هریك بلای دگر
تاچندازین بلاها بر «نادم» بلا کش

ردیف ص

فلك جاوید

ساقی امشب تا بدور ساغر آغازید رقص   اززمین تاآسمان درمیکده بالید رقص
بربنا گوشش بهپیچ و تاب بینم دو زلف   چون دوزنگی آورند اندر صباح عید رقص
وه چه می بود آنکه ازیکقطره اش بی اختیار   آفتاب ماه دارد در فلك جاوید رقص
جمله اجرامند اندر اضطراب از نور عشق   چون ذرا بر کاور ندازپرتوخورشید رقص
ازنسیم صبح دارد پای کوب و کف زنان   درچمن سرو گل و شمشاد و ناروبید رقص
زاهدا ازخلوت شدی حلاج را گر فتحباب   کی اناالحق میزدو بردار می سنجید رقص
این غزل را مطرب مستان گر آرد در اصول
میکند «نادم» ز شوق اندر فلك ناهید رقص

نشان صدق

درین زمانه که شد تابع عوام خواص   کجاست مرگ که یابم زین شکنجه خلاص
شد اهل فضل بمیزان چشم خلق سبك   ز زرناب گران سنگ گشته است رصاص
کنند پیر به تقلید پیروی آن را   که فسق عشق شناسد همی ریا اخلاص
سزد که آب شود در ز انفعال که شد   ضریر صیرفی این محیط و خس غواص
دریغ و درد که در روزگار «نادم» نیست
نشان صدق و محبت بشخصی از اشخاص

ردیف ض

ساغر سرشار

نبود جز بـه رخ یـار غرض　　دیده را دیدن دیـدار غرض
گر نه سودای تو باشد منظور　　پس دیگر چیست ببازار غرض
بخدا غیـر تماشـایتو نیست　　از بهارو گلو گلزار غرض
توئی از کعبه وبتخـانه مراد　　توئی ازسبحه وزنـار غرض
مـا ببوی تو ببـاغ آمده ایم　　نیست مارا بگل و خار غرض
ابرویت از مه عید است امید　　چشمت از ساغر سرشار غرض
از جهـان مقصد عشـاق توئی　　بـاشد از دار بهیـار غرض
بسر موی تو « نـادم » را نیست
یکسر مـوی بـه اغیـار غرض

شب و روز

رواست عیب بمستـان ز زاهد مرتـاض　　که گرگ پیرز آهوچسان کند اعراض
دوتیغ کرده فراهم زمـانه از شب و روز　　بقطع رشتهٔ عمر عمو م چون مقراض !
ز نوش و نیش جهان دور شو اگر مردی　　چون‌زن بعیش‌والم چندازجماو فحاض
بهرزه دامن خود پاره دید و پای فگار　　زجهل آنکه نشانید خار بن ، بریاض

بعلم جوهر خود بـاز اگر نشد چشمت　　نتیجه چیست ترا از جواهـرو اعراض
تمـام چشم شود جمله عیب خود نـگرد　　هنرور یکه که بعیب کسان کند اغماض
کنون که موی سیـاهت سفید شد «نادم»
نـگـاهدار قلم بس کـن از سـواد و بیاض



ردیف ط

پل صراط

چون عهد دهر را بوفا نیست ارتباط — بگذر ز کوچ پیشتر ازاین کهن رباط
ای بار کرده شیشه به تعجیل پا منه — را هست بکوهسار فتاده است احتیاط
بار مسیح میکشد از بهر بار خر — تن را بروح باشد ازین گونه اختلاط
ای گلپسرچوغنچه‌نشین‌تنگدل که‌نیست — در این بساط جان پدر جای انبساط
هان ای مریض نفس بپرهیز از شره — در پنج روزه مدت ایام انحطاط
سقمونیای وعظ گوارا نمیشود — طبع ترا که بلغم غفلت دهد نشاط

«نادم» ترا بدیدهٔ کورو بپای شل
آیا گذر چگونه فتد بر پل صراط؟

لطف عبث

دل طمع دارد زنخدان بلورینت غلط — خواهداین بیمارمفلس سیب سیمینت غلط
گرچه دان گریهٔ تلخم زشوربهای بخت — بررخ اغیار خندد لعل شیرینت غلط
گفتی‌ازچشمت کشم‌بازازلبت‌جان‌میدهم — جان‌من‌باجان‌تو آنت‌صحیح اینت غلط
ترک‌من بیگانگی‌باآشنایانت خطاست — روبروی بیدلان برابروان چینت غلط
رسم بیمهر و آئین جفا پاش از تو شد — باچنین‌روی‌نکورسمت بدآئینت غلط
سرومن بابی سرو پایان بود لطفت عبث — ماه‌من بامهربانان اینهمه کینت غلط

نیست«نادم» مهربرزهره‌جبینان، مرود:
در هوای مهوشان از دیده پروینت غلط

ردیف ظ

جوهر مردی

ازدل مابرد آن زلف گرهگیرچه حظ — از گرفتاری دیوانه بزنجیرچه حظ
دیدهٔ کور چه‌حاصل کند ازروی نکو — گوش کررا بود ازصوت بم‌وزیرچه حظ
درد هجران نپذیرد بجز ازوصل علاج — تب عاشق برد از طبع طبا شیر چه حظ
اثر تربیت اند رخور استعداد است — وضع ناقص برد از کاملی پیر چه حظ
کی دلاور شوداز جوشن‌و خفتان‌خنثی — جوهرمردی اگرنیست زشمشیر چه حظ
سفله گرسیم‌وزراندوخت‌همان‌محتاج‌است — چشم اگر گرسنه‌است ازشکم‌سیرچه حظ

دل چو بگداخت پذیرای تأثر گردد
من تا تا فته را «نادم» از اکسیر چه حظ

ردیف ع

دانهٔ اشك

نشان فقر قناعت بس ست و ترك طمع　　صفانه جامهٔ ارزق دهد نه دلق ملمع

بیار باده که نادانی است افزونتر　　هزار بار زتحصیل علم لا ینفع

غذای روح طلب کن گر آدمی مشتاب　　چو گاو خرز برای علف درین مرتع

اگر چراغ نباشد به بزم میخوران　　ز روی خویش برانداز ساقیا : برقع

چه مشکل از نفسم عالمی شود روشن　　چنین که مهر رخت رابود دلم مطلع

قیامتی است بهر بیت من که می بینم　　نمونهٔ الف قامتت بهر مصرع

بکوش «نادم» و کشتی بکن که وقت گذشت
بکار دانهٔ اشکی تو هم درین مزرع

اختراع عشق

چون صوت مطربم افتد سماع　　قول واعظ چون نمایم استماع

یار ساقی گشت و مهتاب‌ست و می　　الفراق ای توبه ای زهد الوداع

بادهانت جان و دل خصم همند　　مهرهیچند این‌دو بیدل در نزاع

ماه من در کلبهٔ تاریك من　　افگن از مهتاب رخسارت شعاع

ساقیا امشب اباغ از کف منه　　چون بفردا کس ندارد اطلاع

پیش از ایجاد بشر بودو ملك　　عشق‌مااز خدنکردیم اختراع

ناصحا درد دل ما بس نبود　　تو بدین نصح اندرافزودی صداع

راز ما چشمان تر کردند فاش　　کل سر جاوز الاثنین شاع

«نادم» ار ردو قبول آگه نه ایم
اینقدر دان ما مطیعیم او مطاع

بوسه به پیغام

دارد از لطف لب لعل تو دشنام طمع　　این سو ختهٔ پختـه خـو ر خام طمع

بیقرار است دل از آرزوی چشم و لبت　　چون مریضی که کند پسته و با دام طمع

ازهوا دار قدوچهره چو قمری و هزار　　آه وافغان کند آن سرو گل‌اندام طمع

چون سر زلف تو آن شیفته صدسر دارد　　که کند وصلت آب چهرهٔ گلفام طمع

هوس خال تو دلرا بخم زلف تو بست　　همچو مرغی که کند دانهٔ از دام طمع

بتمنای وصال تو دلم در هجران　　می شکیبد کـه کند بوسه‌به پیغام طمع

جز نظر بازی و رند وملامت شنوی
زهدوتقوی مکن از «نادم» بدنام طمع

ردیف غ

ساقی فطرت

دل زبیخود دیها داشت مدتی سراغ داغ — آخرش فراقت گشت رهنمای باغ داغ
از هجوم در دو غم در دل حزینمن — بس که تنگ شد جا سوخت عاقبت دماغ داغ
وصف نقطهٔ خالش گر بخامهٔ مژگان — می نگاری ایدل گردوده از چراغ داغ
دل زغم سیه مست است زانکه ساقی فطرت — از می الم فرمود لب بلب اباغ داغ
از طرب چه میپرسی نیست در برم غم هم — دل زبیکسی هایم می طپید بداغ داغ
لاله جگرخونم دست کشت مجنونم — میرسد ز گردونم طرف باغ و راغ داغ

مرد عندلیب عیش سینه وار ماتم شد
گشت باغ دل «نادم» اشیان زاغ داغ

زاغ در آشیان بلبل

بدرد دوست کسانیکه سوختند بداغ — زبرق آه بدل برفروختند چراغ
جماعتی که باذات عشق فهمیدند — بخون دیده خود تر همی کنند دماغ
بیا بباغ که در انتظار مقدم تو — ستاده سرو بیا گل بکف گرفته ایاغ
گرچه گاه بمسجد گهی بمیکده ام — زمن مرنج که فارغ دمی نیم ز سراغ
مرا که سروز آهست و گلزداغ جگر — زدیده جوی روان پس چه حاجت ست بباغ
چو سروخیز چو گل گوش بر کشای سحر — که تا چه بلبل و قمری همیکنند ابلاغ

نماند در چمن امروز عزتی «نادم»
که جای ساخته در آشیان بلبل زاغ

قهقهٔ کبک

ساقیا از راح روح افزا لبالب کن ایاغ — تا دمی خالی کنیم ازغم دل پر درد و داغ
جلوه ده از قلب عقرب عارض چون ماه را — گر نباشد گو مباش امشب ببزم ما چراغ
بی رخت بنشسته همچون لاله درخونم بدشت — بی لب لعل تو همچون غنچه دل تنگم بباغ
بسکه مشغول است بر امداد نااهلان سپهر — از شکایت محرما نرا لحظهٔ نبود فراغ
امتیاز از بسکه همچون رنگ ازین گلشن پرید — می نماید در نظرها جلوهٔ طاؤس زاغ
در ولایت ما لك دینار معروف است بس — گر نداری سیم و زر فضل و هنر لغو است و لاغ
گرچه دارد کبك هرجا قهقه بر زاغ لیك — در دیار ما بطوطی زاغ میگیرد کلاغ

محفلی روشن توانی کرد «نادم» همچو شمع
گر براید بر سرت از سوز دل دود دماغ

ردیف ف

صراف عشق

ساقی بهار شد منه ا کنون قدح ز کف — می‌ده کـه پـیـر میکده فرمود لاتخف
یاران صلای عـام که مشروع شدسماع — لیکین بشرع عشق وبفتوای چنگ‌ودف
از مردمـان چشم تـودارم امید صلح — گرچه بجنـگ ازمژه شد روبرودوصف
من از کجـا ووخواهش وصل‌تو از کجا — محبوب اگر شوم بـسگـانت زهی شرف
بشناس قدرخویش که صراف عشق گفت — نـامد بـسان تـودری از جوف نه‌صدف
دست تـهـی زخـانه ببازار میرویم — دردا که نقد عمر به بیهـوده شد تـلف
مـارا نشان تیر کن‌ای ترك شخ کمـان — کـز تـیـر بیشتر نظـر آرند بـرهدف

« نادم » بدیع نیست زلطف سخنوران
کـارند درنظام گداز من ابن خذف

پیام دوست

منزلتی زحرف وصوت کسب نـکرد موج و کف
تـانـنـهـاد لب بـسم صـاحب در نـشد صـدف
باشی اگـرچه راهدان پیـرطلب کن ای جوان
تـیـر به پشتی کـمـان روی نـهـاد بـرهدف
زاهد پـوست پـوش را گـو کـه بـمـغز کی رسد
آنـکـه بسیلی کـنـد شورو شغب بسـان دف

تـفـرقه زاست خـانـقه خیز بـمیکده گـرای
مغبچه گـان بجـرعهٔ نشر تـرا کـنـنـد لف !
صومعه چـنـد صوفـیـا رو در درد نـوش کـن
بـو کـه رسی بصفهٔ کـا هل صـفـا زنـنـد صف
کـر بـفـتیـلهٔ زعشق سدهٔ حـرص واشـود
میشنـود پـیـام دوست گـوش دلت زهـر طرف
بین کهچه غبن فاحش است کم شود ازسگ‌وزخر
آنـکه بود بـگـوهرش بـربـری وملك شرف
ازچه در آتشی چودیك دیده چو کـاسه کردهباز
مطبح آزرا کـه نـیـست مـائده غیـر دو تف
« نادم » ازین چـهـار سو سود نـکرد یك طسو
آه که نـقـد عمـر او گشت برابـگـان تـلف

بزم خوبان

مراجانیست اندر چاه تن باطلعت یوسف — گرفتاراست زاخوان هوا درزحمت یوسف
تعالی‌الله‌چه‌رویست‌این‌فندمهر‌ومهش‌برو — که گردیداست‌رشك‌مهروماه‌وغیرت یوسف
زحیرت‌فاسرانگشتان‌قلم ساز ندبد گویان — درا دربزم خوبان ماه من با صورت یوسف
بنازم عشق را کاوفکند فرقت دردو بیغمبر — کهیك‌عاشق‌شودتا کامیاب‌از وصلت یوسف
عروج نامرادی را تماشا کن که میگردد — حضیض چاه وزندان نردبان رفعت یوسف

بیابنگر بچشم تاچسان دوراز گل رویت — چوچشم پیر کنعان شدسفیداز فرقت یوسف
اگر درچاه وزندانی چوحق باست سلطانی — که گردیداز پریشانی فزون جمعیت یوسف
کجا دانند حسن نظمت اخوان زمان «نادم»
زلیخائی ببـاید تـا شناسد قیمت یوسف

دشنام تلخ

سروی چو قامتت نبود در چمن لطیف — نابد عقیق همچو لبت از یمن لطیف
در قرن ها به بتکدهٔ روم و چین همی — چونتو بتی نشان ندهد برهمن لطیف
تشبیه کرده است بتخمین ندیده است — آنکس که گفت روی تراچون سمن لطیف
نتوان نمود عضوی از اعضایت انتخاب — گربای تاسری همه چون طبع من لطیف
دشنام تلخ چاشنی روح میدهد — آبدز بسکه زان لب نازك سخن لطیف
اندر تنت که صورت جان است کی سزد — گرخود کنم ز پردهٔ دلپیرهن لطیف
درك رموز حرف بدشواری اوفتاد
«نادم» ترا که گشت سخن زان دهن لطیف

ردیف ق

لقمهٔ لقمان

نه فلك یكچشم موری آمدازمیدان عشق — هفت دریا قطرهٔ از بحر بی پایان عشق
آسمان گوئیست گوئی درخم چوگان عشق — جمله اجرامند چون ذرات سرگردان عشق
چون مسیحا زنده سازد دردمی صدمرده را — هرکرادل زنده گردانیده اند از جان عشق
باید از خون دوعالم یك طهارت ساختن — ازبرای سجدهٔ درحضرت سلطان عشق
میشود از عطر انفاسش معطر عالمی — هرکه موئی بردچون عطار از دکان عشق
میخوردنخل محبت آب از آتش همچو شمع — نالهرویت چون سپند ازدانهٔ دهقان عشق
کی کند تعبیر دانش مشکلات عشق حل — پیر عقل است ابجوان طفل دبیرستان عشق
گربمحض عقل در معرفت کردی کسی — بوعلی سیناچرا گشتی چنین نادان عشق
دور نبود گر حصول لقمهٔ لقمان شود
هرکه چون «نادم» کند در یوزه از خوان عشق

خنده در عرق

زال جهان که تازه نماید بذین نسق — از شرم سرمه ساخته کلگونه از شفق
شبنم نباشد اینکه گل اظهار کرد صبح — ترگشته از معما ماند خنده در عرق
مکشاچو کاسه چشم درین خواب بصد شره — بی زهر کس نخورد یکی لقمه زین طبق
بس سال و ماه بیهوده در مشق غفلتیم — شد صرف کاغذ فلك و دودهٔ غسق

بـاید طلب نمود ز تـرك خودی خدای — از بـاطل آنكه میـگذرد میرسد بحق
مـا خولیـات فـكر سـلامت ترا بدهر — چون مهر راست رعشه ومه مبتلای دق
بی فضـل از هدایه هدایـت نمـی رسد — مارا ز لطف كـافیه كـافیست یـكسبق
بی چاك دل ز اهل سخن كی توان شدن — آرد بلـی بحـرف قلـم را بـلای شق
چون جلوه گاه حسن معانی است دفترت
«نـادم» سبز د ز صفحهٔ آئینه ات ورق

ردیف ك

چارمن از چارتو

ازملاحت رخت آرد چو ببازار نمك — گرددش مشتری از چرخ خریدار نمك
سخن مصرو نبـا تش نرود در گو شی — لب شیرین تو تا داده بـگفتار نمك
باده درجام ترشروی تراز سر كه نشست — ریخت تاچشم تو در ساغر خمار نمك
شعر شیر ین مرا شور بعالم كم نیست — كـز لبت زخم دلم یافته بسیـار نمك
ماه من روزهٔ ده ساله ام ازلب بـگشای — زانـكه رسماست كه بخشند بـافطار نمك
جان زغم دل زستم طق زلب دیده زهجر — یافته چار من از چار ز تو نـا چار نمك
هر كه حلوا خورد و روی كند ترش بمن — بخت چون بیمزه افتد چه كند كار نمك
مثل شعر تودر ملك خراسان «نادم»
هست چون نـافه بچین و بهمه اسار نمك

غمزهٔ چشم

لعلت بزخم دل زشكر خنده زد نمك — یعنی بشور بختی مـانیست جـای شك
ازقتل عاشقان مكن اندیشه ای پری — كی دل دهد كه با تو نویسد گنه ملك
مـا هم بفر قت تـو توانیـم زیستن — گردر برون آب كند زند گی سمك
نقش دو كون گرچه زخاطرسترده ایم — حرف غمت زالوح دل ما نـگشت حك
بوس ازدهان نخواسته چشمت بغمزه گفت: — نتـوان ز جـزء لایتجزی نمـود فك

ماراغمت ز تن عوض خون شود برون   فصاد آزمـايـد اگـر نيشتـر برك
بيرون شدی ز بزم چو آمد رقيب پيش   آری ملك گريزد از آنجا كه بود سك
تنهـا بخانه ميروی ايجـان عاشقان   تنهـا نميروی كه رود جـا ن ما معك

«نادم» نه وصل راست دوا مى نه هجر را
غمگسين مشوز طـرز كله بـازی فلك

ردیف گ

خر من سوختگان

تاجم بنهد يا شكند يا رسر از سنگ   زان دست كجا فرق نمايم گهر از سنگ
آری بدلش گـريهٔ من راه همی يافت   ميكرد دا گر قطرهٔ باران گذر از سنگ
مفشان گهر ای برهمن ازديده كه دارد   درسينه دلی آن صنم سيمبر از سنگ
آه از دل سختت كه فتد برق عتابش   برخرمن ما سوختگان چون شرر از سنگ
از ياوه گی بخت در بن تيغهٔ كهسار   قوتم همه سختی شده چون كبك زر از سنگ
اندر دلت ای ترك كمانكش نكند كـر   هرچند رود ناوك آهم بدر از سنگ

«نادم» دل اشكستهٔ خود وقف دلش كن
كين شيشه درستی نپذيرد مگر از سنگ

ردیف ل

کوی خرابات

ساقی بیار ساغر راحی چو سلسبیل   کز بحث عقل تنگدلم کرد قالو قیل
بی موج باده چارهٔ وسواس نفس نیست   باشد علاج لشکر فرعون رود نیل
آن را که چشم باز نمودند از ازل   هر زره آفتاب شود از پی دلیل
و آنرا که دربروی ببستند وا نشد :   از معجز پیمبر و از وحی جبرئیل
گر بالغی مخور غم دنیا و آخرت   چون طفل آن مگوی کثیراست این قلیل
زینسان که رخ زباوری جبرئیل تافت   آتش چگونه گل نکند خات خلیل
مارا بغمزه کشت و کند خونبها طلب   در شرع عشق ازانکه دیت میدهد قتیل
«نادم» ز خاك کوی خرابات رخ متاب
گردد عزیز آنکه درین ره شود ذلیل

ماه نکته سنج

نورماه ازدوری خورشید میگیرد کمال   آفتاب من چرا از دوریت گشتم ملال
نیست ممکن ماهیان راز بستن بیرون ز آب   بیتو آمد زندگی ایجان جان مارا محال
یارب این داغ است برجانم و یا در باغ زاغ   یا بروی بیتخال یا بنشسته در جنت هلال
دلدرا بروبت چه لافد کر همه روئین تن است   کاین کمان خم افگند در قامت رستم چو زال
ماه میگویم ترا گر ما باشد نکته سنج   مهر میخوانم ترا مهر اربود شیرین مقال

گر دل بیمار گوید شهد لعات را مرنج   زانکه در اندیشهٔ بیمار باشد اختلال
دوش درخوابم خیالت بوددر آغوش تنگ   آری آری بینم این دولت بخوابی یا خیال
گر ندادی ای سروپابوس تر دستم چو آب   منت ایزد که درراهت چوخاکم پایمال
درپرم خونشد دل از اندیشهٔ ردو قبول   نازدارد دورباش وغمزه میگوید تعال
یکره ازخورشید رخسارت شبمرا روز کن
تابکی «نادم» گذارد در فراقت ماه وسال

جمشید نوبهار

امروز تا بباغ شد آن بوستان گل   بلبل نیافت راه چمن از فغان گل
از عشق پرس معنی خاموش حسن را   جز عندلیب کیست کهفهمد زبان گل
خار زبان که طعنه به بلبل مزن گذشت   خاکستری ز جلوهٔ آتش فشان گل
از عکس میکند سبق عبرتی روان   شد طفل اشك شبنم اگر درس خوان گل
تا آگهی ز خجلت غفلت نگردد آب   زنهار در وفا نکنی امتحان گل
بیش از دمی اقامت شبنم بباغ نیست   کو جای خویش گرم کن بمهمان گل
ساقی بیار جام که جمشید نوبهار   امروز بر نشسته بتخت روان گل
«نادم» زرشك نعرهٔ بلبل رسد بچرخ
چون بادصبح بوسه زند بر دهان گل

قعر طوفان

ندارد آرزوی ما سوادل   تمنای تو دارد دیده تا دل

بهر مرغول زلفت برسر هم | همی بینم دل افتاده است با دل
نه دنیا خواست نی عقبی طلب کرد | نمیدانم چه دارد مدعا دل
زخواب ناز بیدارت نمودی | در اشکستن اگر کردی صدا دل
زخویش و آشنا ببرید تا گشت | بتو بیگانه مشرب آشنا دل
بهرجسمی که بینی هست جان لیك | نباشد جان من در هر کجا دل
حذر از فتنه بالان که گیرند | بسان آبله در زیر پا دل
ز سودای سر زلفت نیفتد | ببوی نافه در فکر خطا دل
بغیر از تار گیسویت چو شانه | زباندانی ندارد بینوا دل
ببوی یك پیام ازان سر زلف | زند صد بوسه بر پای صبا دل

ندیده دیده رویش «نادم» افکند
ترا در قعر طوفان بلا دل

رونمای دل

چون آتش است گرم رو آب از فدای دل | گرد است باد خاك بسر در هوای دل
آسوده ست از غم کونین هست عشق | بیگانه هست از دو جهان آشنای دل
آب رخش بخون دو عالم برد برات | خاکی که یافت تربیت از کیمیای دل
صد کعبه سنگ کوفته بر سینه در طواف: | لبیك میزند بدر کبریای دل
در راه شوق نه فلك از فخر می نهند | سرها بسان آبله در زیر پای دل
خوشوقت مفلسی که بر افشاند در نفس | نقد دو کون در عوض رو نمای دل

چشم طمع بدور بدر یوزه آورد | فغفور چین بکاسهٔ دست گدای دل
منت ز مهر و مه نبرد روشناس عشق | خورشید را بسایه نشاند ضیای دل

«نادم» متاب روی ز دردی کشان فیض
باشد ترا دهند نصیب از صفای دل

لعل بدخشان

جان را ز صبح عارضت خورشید تابان در بغل | دل را بشام طره ات خواب پریشان در بغل
زاندیشهٔ خالو خط و زفکر زلفو کاکلت | باشد هوادار ترا صد کافرستان در بغل
داریم پی وزن جفا از ابروان و از دات | حسن ستم سنج ترا سنگ است و میزان در بغل
باز آی در گلشن دمی بنشین بگل چون شبنمی | تا بنگرد بلبل همی گل را گلستان در بغل
داده ز صنع بیخلل آئینه مانند از ازل | روشنگر فطرت مرا یکچشم حیران در بغل
با آن کەزنگی ز آئینه معرض بوده کز رخت | زنگی زلفت را بود آئینهٔ جان در بغل
از خار و غنچه میزند گل بلبل دلخسته را | هموار خنجر بر جگر پیوسته پیکان در بغل

جز در لب از دندان او «نادم» ندید اینطرفه کس
که پرورد در عدن لعل بدخشان در بغل

قابض ارواح

قسم بروی تو یعنی بمطلع آمال | بتارموی تو گویا به پیچ و تاب خیال
بچشم مست تو یعنی بقابض ارواح | بخط و خال تو گویا بدفتر آجال

ببوسهٔ لب لعلت بمحیی اموات　　بخنده‌های تو یعنی ملاهم اقبال

به آشنائی تو یعنی انقلاب فلك　　بوعده‌های تو گویا بعشوه‌های محال

بذوق وصل تو یعنی نعیم اهل یمین　　بدرد هجر تو گویا جحیم اهل شمال

بقد سرو تو آن فتنهٔ قیامت حسن　　بنوش لعل تو آن کوثر بهشت جمال

بآه واشك من آن شاهدان دعوی عشق　　بکبر و ناز تو یعنی ملازمان جلال

که لحظهٔ دل «نادم» تهی زیاد تو نیست

بساعت و بشب و روز و هفته و مه و سال

ردیف م

مهر جهانتاب

بیا ساقی که امشب از خمار باده در تابم　　چو موج می‌توانی داد سر در عالم آبم

تغافل تا بکی بر حال من لختی مدارا کن　　که در بیطاقتی ها همعنان موج سیمابم

مرا از من رهائی ده بمقصد آشنائی ده　　ضمیرم را جلائی ده رهان از زنگ اسبابم

شدم تا چند این ویران ندیدم روی آبادان　　دمی از من مرا بستان مفرسا اندرین بابم

ز آه سینه اشك دیده فرش است اعتبار من　　که همچون شمع تابان درمیان آتش و آبم

نه هشیارم نه بیهوشم نه گویایم نه خاموشم　　بزیر و بم نمی جوشم ندانم از چه مضرابم

جنونی گر کنم معذور داریدای ادب کیشان　　که من محکوم عشقم بیقراریهاست آدابم

بصورت گرچه نزد خود پرستان در بیان هیچم　　ولی در چشم اهل معنوی مهر جهانتابم

نه بیند هیچکس در هیچگه بیدار چشمم را

اگر دانم که «نادم» رونماید یار در خوابم

گوهر وصل

خون گشت از آرزوی لبت می بساغرم　　تا چند در فراق تو خون جگر خورم

در جستجوی گوهر وصل تو تا بکی　　در بحر اشك دیدهٔ خود سر فرو برم

تا چند مرغ جان طپد ای گلستان ناز　　چون عندلیب در قفس جسم لاغرم

بی روی تو بروی تو در گلشن بهشت　　فردا اگر برند بدوزخ چو کافرم

هرچند رندو مفلس و عورم ز فیض عشق — از سیم اشك و از زر چهره توانگرم

دل آب گشته از مژه ام سر بسر آورد — هر که بخاك کوی تو دزدیده بنگرم

سر بسر ندارم از خط راه وفای تو — چون خامه اندرین ره اگر میرود سرم

آنم که بار منت عیسی نبرد می — امروز از رقیب تو منت کش خرم

گر بگذری چو باد بقبرم پس از وفات — از زیر خاك دست تظلم بر آورم

«نادم» شکایت از که نمایم که در ازل
بر خون نوشته اند برات مقدرم

تشبیه زلف

بی رخت هر گه نظر ناخواست بر گل میکنم — میزند گل خار بر چشم تحمل میکنم

گر نه از سودای زلفت هوشم از سر رفته است — پس چرا تشبیه زلفت را بسنبل میکنم

وه که تا رویت ز طرف طاق ابرو دیده ام — سیر سیل عقل و هوش از زیر این پل میکنم

با طلای چهره و با سیم اشك ای سیمتن — روز و شب از دولت عشقت تجمل میکنم

منکه مخمور دو چشم نا مسلمان تو ام — کافرم گر التفات ساغر مل میکنم

بی ادب برروی گل درباغ نگشایم نظر — عاشقم پاس دل مجروح بلبل میکنم

بی ندامت «نادم» از بخت سیاهم چاره نیست
منکه شب تاروز مشق زلف و کاکل میکنم

مفلس ره عشق

شبیخون برد شاه عشق وادرا کم — چسان گردد طرف با بحر آتش مشت خاشا کم

نیارد از ضعیفی در نظر نقشم فلك مانا — که نقاش ارادت ساخت موی چشم افلا کم

من آن بیکس شهید مفلس خاك ره عشقم — که بر خون دو عالم تر نگردد دامن پا کم

چنان آن چشم استغنا نگاه افگنده از پایم — که تا دو سر فرو بر ساغرم طبع غمنا کم

زنم چون آب سر بر سنگ و نالان قطره زن بویم — بپا بوسی رساند تا مگر آن سرو چالا کم

درین باغم ز صورت سیر معنی مفت آگاهی — بمنظر میرسد موج شراب از ریشهٔ تا کم

چو مرغی کز قفس تحریك یادش پر ده بکشاید — نمایان میشود دل هر نفس از سینهٔ چا کم!!

درین بازار اگر میداشتم بینا خریداری — بگوهر میفروشید آبرو هر ذرهٔ خا کم

زباران عکس امید آنقدر ها دیده ام «نادم»
که می بخشد مذاق زهر اندر کام تریا کم

فصیح ترا ز فصحا

بهوای گدائی در که تو بدر نه شه ونه گدا شده ام
زدو کون بریده ام آنقدری که ز هستی خویش جدا شده ام
چو ز باد غرور و ز آب دول بمشام دلم ز شمیم امل
نرسید روایح از آتش دل همه خاك ره فقرا شده ام
خور و خواب کدام مرا و قرار و شکیب و تحمل و صبر کجا
من و سوز و گداز غم الم از چه که عاشق روی شما شده ام

نه بجانب دیر کشد هوسم نه بکعبه کند حرکت جرسم
بصفا و بمروه چه ملتمسم که زخاك درت بصفا شده ام

بوفاتو اگر نظر افگنیم زجفا تود گربسرا فگنیم
نرسد که بشکوه در افگنیم که رضای تراانه رضا شده ام

من غنچه دل از گره نفسی چقدر زده ام می خون جگر
بخیال تکلم لعل لبت که فصیح تر از فصحا شده ام

چه که سبزم اگرز برون بنظر شده ام ز درون همه خون جگر
نتهم زچه بر کف پایتو سرهمه تن که چو برگ حنا شده ام

چه غم از کف دشمن اگر رسدم بدمی دوهزار خدنگ ستم
چو ز دوستی تو بودنه خوشم که نشانهٔ تیربلا شده ام

نه کنون شده ام بـکشیدن من «نادم» سو خته خانهٔ علم
بـازل که زعشق تودم زده ام متحمل جورو جفا شده ام

گوهر فشانی لب

از شوق پـای بوست بر لب رسید جانم وز آتش فراقـت میسوزد استخوانم
سر از وفا ندارم چون شمع پایدارم گر از جفا نمائی بر آتش امتحانم
گویم گرت بو بینم اظهـار درد سـازم آوخ ترا چو یـابم گـم میشود زبـانم
هر که تو در تکلم گوهر فشـانی از لب من در هوای لعلت از دیده در فشانم
ناموس عـاشقی را دو کیش بـا کبازان از ننگ بایدم مرد گر بیتو زنده مانم

آهم ز قامت خم عرش رسد بگردون جانا حذر بیاید زین تیرو زین کمانم
جز گریه ام نگردیدازرنگ زردحاصل یك خنده گل نیاورد ای بخت زعفرانم
گفتم بچشمش ازلطف یکره ببین بسویم گفتا نمیتوانم بیمارو نا توانم
ساقی ز جام عشرت رنگی برویم آور کز غم بهار آید در دیده چون خزانم

طوطی هند «نادم» طعم شکر شناسد
داند مذاق خسرو شیرینی بیانم

دایهٔ عشق

بت بی مثل شاه بی نظیرم ! زپای افتادم آخر دست گیرم
بدور لعلت از قحط مروت من مسکین زجان خویش سیرم
نشد بیدار بختم گرچه شبها کسی را خواب ناید از نفیرم
ز نفسم جز بهی نامد بهنیکان چه یوسفها در یداین گرگ پیرم
غرور از عجز می بالد هنوزم نیستان میباشد سراز حصیرم
من آن طفلم که دایم دایهٔ عشق زپستان میدهد خون جای شیرم

گدای کوه عشقم، نیست «نادم»:
غم از اندیشهٔ شاه و وزیرم

مردهٔ بی وارث

یوسف جانم ولی در چاه تن افتاده ام آب حیوانم بظلمات بدن افتاده ام

وضع ادبارم نگر ز اقبال نامردم مپرس باز سلطانم بچنگ پیره‌زن افتاده ام
از غم یوسف رخی مانند یعقوب حزین روز و شب در گوشهٔ بیت‌الحزن افتاده ام
عورم از هستی جهانی چشم میپوشد ز من مردهٔ بی وارثم دور از کفن افتاده ام
کو مشامی کز شمیم بوی رحمان بشنود ویس وقتم در بیابان قرن افتاده ام
درخراسان زیره در کرمانم از نرخم مپرس نافه ام بیقدر یعنی در ختن افتاده ام
دام بردوش از برای صید عنقا میدوم کس نیفتد اندرین سودا که من افتاده ام!
با کمال نیستی تهمت نصیب هستی ام دردهن چون منطق لال از دهن افتاده ام

سوی دریا قطره چون وا گشت دریا میشود
«نادم» از عبرت بسودای وطن افتاده ام

تمنای وصال

افسوس که غم دارم و غمخوار ندارم دستی بعلاج دل بیمار ندارم
چون مهر براهی که سلیمان بودش مور افتاده ام و قوت رفتار ندارم
شب نیست که از هجر رخت ایمهٔ بی‌مهر تا روز ز غم روی بدیوار ندارم
پامال تمنای وصال تو ام ای گل اندیشهٔ از سر زنش خار ندارد
سو گند بپایت که ندارم خبر از سر عیبم منما گر غم دستار ندارم
هرچند که دل خسته ام از جور رقیبان دارم گله از بخت خود از یار ندارم
شیخم بچاه خواند و حاجی بحرم من : دیوانهٔ عشقم بکسی کار ندارم
عابد غم کوثر خورد و زاهد غم جنت من عاشقم و جز غم دیدار ندارم

بکشاه غم عشق بروبم در فیضی شاعر نیم اندیشهٔ اشعار ندارم
ساقی بده آن می که ز ناموس بر آرد کز ننگ برون آمده ام عار ندارم

«نادم» همه گر چرخ کشد تیغ بقتلم
چون یار ز من نرنجد غم از اغیار ندارم

خدا دارم چه غم دارم

شب ظلمانیم چشمی بنور صبح دم دارم مس قلبم ولیکین رو با کسیر کرم دارد
ز کوی دوست می آیم چه باید کرد معذورم نگاه حسرتی واپس ز هر نقش قدم دارم
مکن عیبم که حرفی از دهان یار میجویم که من دیوانه‌ام امید هستی از عدم دارم
بوحشت داده‌ام آرام مشت خاك بیتابم درین صحرا بسان گردباد از خویش رم دارم
اگرچه در سموم هجر خشك از تابش عشقم نهال درد سیراب‌ست تا در دیده نم دارم
گدای کوچهٔ عشقم بصورت گرچه مجهولم بدارالملك معنی خسروم کوس و علم دارم
ز سودای نفس بادی‌است نقد کیسه وقتم عدم سرمایه‌ام خود را بهستی متهم دارم
بداغ عشق مسرورم به اقبالیکه پنداری بدست نا توانیها نگین ملك جم دارم

نه دل دارم بکف نی دامن دلبر نه زور و زر
ندارم هیچ اگر «نادم» خدا دارم چه غم دارم

چراغ دماغ

هر شب از درد و داغ میسوزم تا سحر با چراغ میسوزم

بی گل روی تو ز آتش رشك　　گر درابم بباغ میسوزم
رنگ و بویت زهر گلی ببهار　　مینما یم سراغ میسوزم
بیتو از دیدن گل و لاله　　همه درباغ و راغ میسوزم
از خمار نگاهت ار بینم　　باده را در ایاغ میسوزم
طوطیم از حسود می شنوم　　تا صدای کلاغ میسوزم
روغن فکر جمله شب « نادم »
بچراغ دماغ میسوزم

آتش فراق و دیدهٔ پر آب

از ساده گی دهان ترا یاد میکنم　　دیوانه ام بهیچ دلی شاد میکنم
بر بیستون سینه بهر ناخن از غمت　　بنگر که کار تیشهٔ فرهاد میکنم
روزی بود که برشب زلف تو بگذرد　　با دیده آبیاری شمشاد میکنم
از آتش فراق تو با دیدهٔ پر آب　　شد سالها که خاك بسر باد میکنم
بر روی ناله ام در گوش مروتی:　　کس وا نمیکند چه که فریاد میکنم
زین شعر خوش که میکنم انشا بکور چند　　دیوانه ام که عرضه پریزاد میکنم
چون صید زخم خورده بخون می طپم خوشم　　جان رافدای خاطر صیاد میکنم
از حسرت گل رخش ای عندلیب جان　　امشب ترا ازین قفس آزاد میکنم
«نادم» گرم شکست نه معمار دل شود
این خانه را دگر بچه آباد میکنم

از میمنه تا سر حد غور

نزدیك شد از جذبهٔ شوقت ره دورم　　وقتست که بینا شود این دیدهٔ کورم
ای شاه سلیمان صفت الحمد که اقبال　　بر بوسهٔ دست تو رساند چو مورم
لطفت چه عجب گر بمرادم برساند　　زینسانکه رساند ز غیبت بحضورم
افتاده بگرداب غمی زورق جانم　　بی سعی توزین ورطه محالاست عبورم
هر چند که موسی نیم اما ز تجلی　　برقی عجب آتش زده در خرمن طورم
شیرین نشد م کام زرو ترشی ایام　　عمری است که تلخی رسد از طالع شورم
بنگر بمن از لطف که امید دوانید　　بی پاو سر از میمنه تا سرحد غورم
کن زنده دلم زانکه سرافیل زمانی　　میپسند کنون منتظر نفخهٔ صورم
از جهل خمیدم بدر بلهوسی چند　　چون حلقه کنون نیست رها زنار بنورم
از هیچ دری راه بمقصود نبردم　　ای کعبهٔ مقصد بتو افتاد ضرورم
شاها بجنابت من « نادم » به امیدی
سودا زدهٔ منتظر بی زرو زورم

محیط آبرو

بدریانیست نقصانی چرا بر گرد جو گردم　　ره خمخانه میدانم چرا گرد سبو گردم
ازین دریا دل جاهی چو گوهر در گره بستم　　بدین یك قطره میخواهم محیط آبرو گردم
زدید خود فراموشم مکش ای آینه زحمت　　خجالت میکشد همت که با خود روبرو گردم

نیاز صادق اینجا دستگاه ناز میگردد — اگر نیرنگ عشق این است آخر منهم او گردم
برادر از دلم اندیشهٔ دنیا و ما فیها — فدای آن بت نامهربان تندخو گردم
ز حرف هرزه موج آسا چرا کف بر لب آوردن — بر آنم همچو گوهر بعد از این بی گفتگو گردم
ز شعقم اینکه می پرسی ببین در حلقهٔ زلفش — که گرخو کوهم از اندیشه مارمو گردم
چو تار سبحه ام تا کی بصد در سر در آوردن — نمیدانم چه گم کردم که چندین کو بکو گردم

ازین باغم چو شبنم پر فشانی عالمی دارد
عبث «نادم» بگرد رنگ تا کی همچو بو گردم

لعل شیرین و اشک گلگون

بجفا از در تو نگریزم — عاشقم از بلا چه پرهیزم
نکنم در ره وفا کندی — گر بری سر بخنجر تیزم
فی المثل گر بدارم آویزند — جز بزلف تو دل نیاویزم!
از من اکنون دگر چه ماند — دل بکوی تو رفت و جان نیزم
بیتو خود تشنهٔ هلاک خودم — کو فلک خون بخاک آمیزم
ز آتش عشق آبروی ایدوست — تا بکی پیش دشمنان ریزم
سر کشیها ی حسنت از پایم — نفکند آنچنان که برخیزم
در تمنای لعل شیرینت — اشک گلگون رود چو شبدیزم
گر نه مردان ره پذیر ندم — زن چه باشد کمتر از حیزم

چون دوا نیست درد عاشق را
من «نادم» چه چاره انگیزم

چشم قربانی

دل از لطف نا کرده پشیمان ترا نازم — نگر دیده درست اشکسته پیمان ترا نازم
بهر مژگان زدن صد فتنه را بیدار میسازد — نگاه خوابناک چشم فتان ترا نازم
ز زلف و کاکل و خال و خطای ترک جفا پیشه — پی تاراج ایمان کافرستان ترا نازم
سعادت بین که چون رنگ حنا گردیده پامالت — عروج طالع خون شهیدان ترا نازم
هزاران زاهد از خلوت بخمار آورد هردم — نگاه چشم مست نا مسلمان ترا نازم
بروت دیده ها بگشاده همچون چشم قربانی — صدا در سر مه خیل داد خواهان ترا نازم
پریرویان همه پیش دهانت بنده فرمان — نگین خاتم ملک سلیمان ترا نازم
دلم را جمع کرد از فکرت دو کون یکباره — بتا سر رشتهٔ زلف پریشان ترا نازم

فلک «نادم» ترا روزی دو مهمان است خوشدارش
بخونخواری جگر دارئی مهمان ترا نازم

تنگنای قفس

چه فتنها که درین روزگار می بینم — سران فتاده بپا خوار و زار می بینم
بزیر بال کشیدند شاهپران سر — چه زاغ و زاغچه ها در شکار می بینم
بهر کجا چو شرر در زمانه گرم دلیست — بقید سنگ بسختی دوچار می بینم
بسان غنچهٔ تصویر طبع اهل هنر — ز انبساط جهان بر کنار می بینم
نموده زاغ چو طاوس جلوه بلبل را — به تنگنای قفس دلفگار می بینم

کجا که همچونگین روسیاوواژو نیست   ز دستبوس کسان نامدار می بینم
سراغ نادره گوئی ز کس نمیشنوم   ستم شریک سمن بیشمار می بینم
نقارب از متدارك کسیکه نشناسد   بدیهه سنج و دقایق شعار می بینم
هزار علم و ادب بادو گز درب نرسد   بجامه حصر شده است اعتبار می بینم
بهر چه دیده ز عبرت کشوده ام «نادم»
قیامت عجبی آشکار می بینم

کیمیا گر محبت

ساقی بیا که تکیه بفضل خدا کنیم   می بر ملا خوریم و تکلف رها کنیم
تا کی دلا بکوچهٔ بیگانگی رویم   اکنون بیا کارو بسوی آشنا کنیم
بی فضل اعتماد بعلم و عمل چو نیست   پس ماچو کور تکیه چرا برعصا کنیم
جائیکه سوزنی ره عیسی همی زند   ماخود بروی زهد چسان دیده وا کنیم
از یمن فیض طینت ساقی درد نوش   شاید که زنگ از آئینهٔ دل جدا کنیم
چون خاك راه پیر مغان دست میدهد   کوری ماست گر طلب طوطیا کنیم
پوشیده اند گنج بقا در فنای نفس   کیخسرویم دفع گر این اژدها کنیم!
خورد از قفای خضر سکندر سکندری   ما به که خاك بر سر آب بقا کنیم
چون عشقم و رند و خراباتی ای فقیه   مارا چه لایق ست بتو اقتدا کنیم
در آرزوی سایهٔ ما باشد آفتاب   ما از چه شوق سایهٔ بال هما کنیم
ما کیمیا گران دکان محبتیم   جاری ز اشك سیم بروی طلا کنیم

چندانکه کبر و نازو جفا میکند نگار   ما عاشقیم عجز و نیاز و وفا کنیم
«نادم» شدیم همچونی از سر کشی کنون
مشق شکست در صفت بوریا کنیم

دلبسته گیسو

عاشق و شیفتهٔ روی تو ام   مبتلای خم ابروی تو ام
کی بشمشاد و صنوبر نگرم   فتنهٔ قامت دلجوی تو ام
گرچه شیران همه آهوی منند   آه کافتادهٔ آهوی تو ام
نو گرفتار هوای تو نیم   عمرها شد بتکاپوی تو ام
بتمنایتو رفتم بچمن   نامد از هیچ گلی بوی تو ام
استخوانی شدم از ضعف هنوز   نکند بوی سگ کوی تو ام
کی کنم آرزوی مشك خطا   منکه دلبستهٔ گیسوی تو ام
گر همه خواجه اهل سخنم   بشنوای مغبچه هندوی تو ام
کی بود همچو درآید در گوش   حرفی از لعل سخن گوی تو ام؟
گفتی اینخاك نشین در کیست
«نادم» زار دعا گوی تو ام

شکایت از روزگار

نه همدمی که دمی شرح حال زار کنم   نه محرمی که شکایت زروزگار کنم

نه طالع که چو شبنم بروی گل نگرم — نه طاقتی که تحمل جفای خار کنم
نه بخت آنکه کنم عرض حال دل بادوست — نه آن نفاق که بادشمنان مدار کنم
نه خواب چشم مرا تا بود مگر در خواب: — دمی نظارهٔ آن چشم پر خمار کنم
نه دست آنکه بدامان دلبر آویزم — نه پای آنکه ازان آستان فرار کنم
نه بر حبیب مروت نه بر رقیب امید — نه بر طبیب دوا عشق را چه کار کنم
نه چشم آنکه توانم بیار دید اغیار — نه گوش آن کش از اندرز گوشوار کنم
نه صبر در دل افگار ونی قرار بجان — چسان علاج دل و جان بیقرار کنم
مهیمنا : صمدا : جز تو بر دل آگه نیست — بلطف خویش علاج دل فگار کنم
نه روی ماندو نه راهی دگر مرا «نادم»
جز اینکه روی بدرگاه کردگار کنم

سوز دل و کاهش جان

جزچشم و دهان ورخت ای سرو گل اندام — بر سرو که دیده است گل و پسته و بادام!
بنما رخ و کن شام مرا صبح ازان پیش — کاید خط و بدرود کند صبح ترا شام
بی سوز دل و کاهش جان بلهوسی چند — گیرند قیاس ره عشق از ره حمام
مخمور شناسد بیقین ذوق می تلخ — عاشق ببرد لذت صد بوسه زدشنام
گیرم همه تن سوزد اگر پخته نگردد — تا زاهد خود بین نخورد جام می خام
ننشست بر پیر مغان تا که نه برخاست — آن رند که تمییز زنا کامیش از کام
جامی بستان از کف ساقی که کسی را
«نادم» نبود آگهی اصلا ز سر انجام

ردیف ن

مناجات

یارب از فضل و کرم محرم رازم گردان — بدر خویشتن از اهل نیازم گردان
گوهر آساز قناعت دلجمع بخشای — همچو موج از تک و تازهٔ آزم گردان
سینه ام مجمرهٔ آتش عشق خود کن — شمع وش نورده از سوز و گدازم گردان
چون جرس قافله سالار فغان و زستی — چون شتر بیخبر از شیب و فرازم گردان
گرچه از عشق بتی حلقه زدم بردر دیر — قایم اندر صف اصحاب نمازم گردان
بکنم عاقبت از روی محمد محمود — مقبل اندر ره خدمت چو ایازم گردان
گرچه زین پیش مرا عمر بناساز گذشت — زین سپس لطف نما کارسازم گردان
بازم آور ز تمنای سپاهان و عراق — محرم پردهٔ قانون حجازم گردان!
آن گلی کو ندهد بوی تو خارم گردان — از رهی کو نبرد سوی تو بازم گردان
پی حرص مدوان «نادم» از اعمال خودم
کوته از مرحمت این راه درازم گردان

وفای دشمن

بهر رضای دوستی جستم رضای دشمنان
عدل و صواب انگاشتم ظلم و خطای دشمنان
زاری کنان با مرد و زن پویم به در رو علن
یارب مبادا همچو من کس مبتلای دشمنان

از بهر یاری با رها برداشتم خروار ها
وز بهر یك گل خارها چدبام زپای دشمنان
از هجر آن حور القب صدبار آمدجان بلب
گریدوچشم روزوشب از خنده‌های دشمنان
ازعشق آن ابرو کمان جانرا بغم کردم نشان
بگذشتم آخر زاستخوان تیر جفای دشمنان
خورشیدسان روزم بتب چون شمع میسوزم بشب
در هفت سال این بلعجب دیدم بلای دشمنان
جانرا ز غم بگداختم تن را برنج انداختم
چون دوست را نشناختم دیدم وفای دشمنان
در گام اول ره غلط کردم من از نفس سقط
بینش طمع کردم فقط از توتیای دشمنان
« نادم » تواز دیوانگی کردی بغم همخانگی
باید ترا بیگانگی از آشنای دشمنان

شفاخانۀ حکمت

یارب این قطرۀ بیقدر بدریا برسان خستۀ بستر غمرا بمسیحا برسان
هدهد خوشخبرا از صعوۀ مجروح اسیر عرض حالی ز کرم خدمت عنقا برسان
بهر تسکین دلواله دق مسکین بوئی با نسیم سحر از طرۀ عذرا برسان

از شفاخانۀ حکمت بتقاضای کرم مرهمی ازپی ناسور دل ما برسان
دست از کار برون رفتۀ مجنون مرا بنگارین قصب دامن لیلی برسان
ای عزیزی که عزیزان همه مملوك تواند مژدۀ یوسف مقصد بزلیخا برسان
گردی از خاك کف پای نگارین از پی توتیای نظر مردم بینا برسان
دیدن آن قدوقامت بقیامت مفگن جلوۀ در نظرم زان قد بالا برسان
بیش ازین تشنۀ لب وادی حرمان میسند
« نادم » سوخته جانرا بتمنا برسان

صدای جرس

دلرا اسیر حرص و هوس میکنی مکن عنقای قدس را بقفس میکنی مکن
درخرمن متاع جهان غیر کاه نیست ای نور دیده میل بخس میکنی مکن
شهباز اوج معرفتی وه چو عنکبود دام از برای صید مگس میکنی مکن
برهم خورد صفای دل از گفتگو مگو آئینه را سیه بنفس میکنی مکن
شاهنشه ممالك روحی و خویش را در کوچه های نفس عسس میکنی مکن
بارت به بند پیشتر از کوچ، گوش را موقوف بر صدای جرس میکنی مکن
«نادم» ز خلق گوشه گزین نقد عمر را
بیهوده صرف ناکس و کس میکنی مکن

خند نگ غمزه

یکی بروی من از مرحمت نگاهی کن همیشه باری اگر نیست گاه گاهی کن

اگر چه ناز گدایان نمیتوان بردن   گدا گداست مه من تو پادشاهی کن
زجور زلف چگویم که آن بگردن تست   بیك دو بوسه تسلی داد خواهی کن
اگر گناه بود دیدن بتان یارب   ثواب عمر مرا صرف بر گناهی کن
سواد دل سیه غم گرفت یاری را   خدنگ غمزهٔ ارشت ناز راهی کن
زصدق صبح بیلدم که زد جهان بگرفت   براستی علم افرازو کجکلاهی کن
نداشتیم جز این چینی شکستهٔ دل   زما بحضرت فغفور عذرخواهی کن

بفکر ساعدو رخسارهٔ تنی «نادم»
بخود فرو روو شاهی بماه وماهی کن

ازعیب جویی بپرهیز

ساقی می چون لعل بدان ساغر زر کن   خشکی دماغم بدر از آتش تر کن
زین بیش چنین داغ تمنانتوان یافت   ای ناله علم بر کش وای آه اثر کن
خشکی نکشد تانی مژگان من ای چشم   گر اشك نمانده است نم ازخون جگر کن
در سینه قیامت چقدر از طپش دل   این شیفته را آخر ازین خانه بدر کن
ای آنکه زنی طعنه بپا برهنهٔ چند   بر پای مبین بهر خدا چشم بسر کن
بی عشق بصد سال نه بالغ شوی ای پیر   بیهوده بسی روز و شب و شام سحر کن
بنشاند بمعدو میت ای قطره اقامت   از خویش بشو دست و سوی بحر سفر کن
خوشباش مخور هیچ غم از دشمنی ایدوست   گر میطلبی ایمنی از خویش حذر کن

«نادم» هنر طرفه بیاموزمت از عیب
بر کس منگر عیب خود از صدق نظر کن

بالین از خار

چو غنچه در باغ غمگین دل من   چون لاله از داغ گلچین دل من
بی رویت ای یار گل بگلزار   کرده است از خار بالین دل من
شب ها بهجرت آورده در روز   آهن دل من رو آیین دل من
هر کس بیاری اندر کناری   تنها دل من مسکین دل من
از آرزویت در شوق رویت   با دیده آید خونین دل من
زلف تو هر تار تا گشت زنار   شد برهمن وار بیدین دل من
از شور بختی کی رو ترش کرد   با تلخکامی شیرین دل من
با تیره روزی از بسکه خو کرد   گیرد بزلفت تسکین دل من

فریاد «نادم» نامد بگوشت
سیمین برمن سنگین دل من

خوان وصال

از فرقت رخسار تو خون شد جگر من   دیوانه شد از غم دل بی پاو سر من
مستانه زاندیشهٔ کونین گذشتم   آنروز که افتاد بکویت گذر من
منظور نظرها شدم ازعشق عجب نیست   گر سنگ شود لعل زفیض نظر من
در آرزوی زلف و بنا گوش تو صرف است   الحمدلله همه شام و سحر من
از خوان وصال تو جدا آهی و اشکی   از خشك و تر دهر بود ما حضر من

قلاشم و دردی کش و بدنام و قماری — عشاق شناسند بچندین هنر من
عمری است که گمگشتهٔ صحرای جنونم — از کوچهٔ عقال چه پرسی گذر من
« نادم » اثری هم بیقین مینگذارد
این آتش افروخته از خشک و تر من

بهشت نقد

با طرب یکچندساز ایدل خیال غم مکن — خاطر از اندیشهٔ وضع جهان برهم مکن
تا نخندندت بر و دام از پی عنقا منه — هرزه گویان آرزوی صحبت محرم مکن
فی المثل در دیدهٔ چرخ زبون کش تیرباش — از تواضع چون کمان این سفله را قدخم مکن
تا شوی شایستهٔ اعزاز ابنای زمان — گر همه آئینه سازندت خوشامد کم مکن
آگهی سررشتهٔ تمهید چندین زحمت ست — گر بهشت نقد خواهی یادی از آدم مکن
دم مزن درپیش ارباب دول از عقل و روح — یعنی از خر گوی ذکر عیسی و مریم مکن
هرچه گویند از محالات زآری رومتاب — خیره دربحث سفاهت عقل را ملزم مکن
« نادما » ! ناچار با غولان آدم رو بساز
گرچه صد زحمت رسد اندیشهٔ مرهم مکن

تیغ ذوالفقار

فتنه هست جادوباقر کی از تتارست این — ساحراست و رهزن با چشم پرخمار است این
یا بنفشه یا سنبل یا کمند یا افعی است — زندگی است یا شب یا زلف تابدار است این

آینه هست یا مهتاب مشتریست یا خورشید — صبح عید یا جان است یا رخ نگار است این
ابرواست یا شمشیر یا خیال کج یا قوس — یا هلال باشد یا تیغ ذوالفقار است این
بالعجب معما ئیست یا که نقطهٔ موهوم — یا دهان جانان یاسر کردگار است این
دانهٔ سپند است آن یا نه بچهٔ هندو — یا که داغ دل یا زاغ یا که خال یار است این
قبهٔ بلدرین یا لیمو است یا پستان — یا حباب کوثر یا سیب یا انار است این
یا قیامت است آن یا طوبی است یا شمشاد — یا بلاست یا قد آن سمن عذار است این
یارب این میان اوست یا که فکر من یا موست
نیست هیچ اگر باشد « نادم » نزار اوست

گرمی چشم و سردی آه

خشک لب تا کی بکوی رفتن آمدن — کم شد آب رویم از بسیار رفتن آمدن
رفتی ایدل از چه رو مختار و مجبور آمدی — آه ازین آسانی و دشوار رفتن آمدن
عشق من با او مسنجای گل که نازد عندلیب — روی گل نادیده در گلزار رفتن آمدن
تاشوم منظور آن چشم از تماشایم مپرس — اجرها دارد سوی بیمار رفتن آمدن
شمع تا افروخت رخ پروانه بهر سوختن — میکند در انجمن ناچار رفتن آمدن
سوی تو با آه و افغان همچو قمری و هزار — میکنم ای سرو گلرخسار رفتن آمدن
گرچه ورم جان من دارد بکویت بید رنگ — چون نفس با طوف دل هموار رفتن آمدن
میروم چون اشک گرم و سردمی آیم چو آه — سوخت جانم را بدین هنجار رفتن آمدن
غوطه زن « نادم » چو بط در عشق تا چند از خرد
تشنه یا دریا چو بو تیمار رفتن آمدن

ردیف و

هوس روضهٔ فردوس

جای آن است که خون از مژه بارم بیتو | گل نماید به نظر دستهٔ خارم بیتو
عندلیبی است که در فرقت گل می نالد | روح اندر قفس جسم نزارم بیتو
مدارین نیست غم ازروز شمارم هرگز | هر شب ای دوست بود روز شمارم بیتو
جنت آنجاست بتحقیق که‌دلدار آنجاست | هوس روضهٔ فردوس ندارم بیتو
چه شود گر نفسی بر لب من لب بنهی | آه کاید بلب این جان فگارم بیتو
از غمت سوی چمن رفتم و افزود غمم | موجب عیش نشد باغ و بهارم بیتو
بلب خشك و بچشم تر و سوز دل و آه | بچه ها بین که فتاده سر و کارم بیتو
گر بخاکم گذری باد صفت ز اتش دل | به تظلم ز لحد دست برآرم بیتو

چون نباشی تو بمن غیر تو در عالم چیست
«نادم» بیکس و بی خویش و تبارم بیتو

از جستجو جو

چون مینماید | زین رنگ و بو بو | درچشم افزود | نشو د نمو مو
از تن پرستی | کاهل چه یابد | مقصود جانست | از جستجو جو
آنکو بخدمت | گر دید چوگان | زین عرصه بربود | بی گفتگو گو
دنیا پرستان | پر سخت رویند | دارند گویا | ازسنگ رو رو

مردان ره را | دنیا زنی نیست | بنگر که ماراست | این مرده شوشو
چون نیست حاصل | کز می ز دنیا | باید گذشتن | بی آرزو زو
نیك از بد خلق | گر نیست محجوب
بنمای «نادم» | مرد نکو کو؟

رخ زرد و سرشك سرخ

همه حاجیان بحرم روان من خسته جانب باب تو
که هزار کعبه همیدود بهوای طوف حباب تو
نه عمارت ارمم هوس نه بشوق خلد زنم نفس
نگشاید ازدر هیچکس دل تنگ‌خانه خراب تو
من و خواهشت ز کجا بود سرو برگ کرا بود
که دو کون نیم بها بود بکرشمهٔ ز عتاب تو
چه تخیلست ز بیش و کم مژه وا کند بسرود غم
نرسد ز نفخهٔ صور هم بفاقه مست شراب تو
بمن از کجات نظر بود که ز مستیت چه‌خبر بود
که میت ز خون جگر بود ز دل برسد کباب تو
ز سیاه بختی عاشقان چو کنی سوال کر از بان
ندهد اگر رخ زرد شان بسرشك سرخ جواب تو
چه‌خوشی بهشتی بی نشان بنشسته «نادم» ناتوان
که به بزم جلوهٔ دلستان نبود بجز تو حجاب تو

نالهٔ نی

قسم بزلف نگارمن ورسائی او — که‌شانه‌سان‌دل‌صدچاك‌شدهوائی‌او
بهرچه‌حکم کند رو براه فرمانم — ولیك نیست مرا طاقت‌جدائی او
زالتفات‌بدو نیك گشت بیگانه — دل رمیده به امید آشنائی او
اگرموافق‌طبع ارمخالفم‌نگذاشت — بدست نیست مراخامهٔ خدائی او
غلام همت آن پاکم‌از آزادم — که پادشاه بردر شك‌بر گدائی او
ازانچراغ چه‌حاصل که‌برشب‌تاری — بدیدهٔ نرسد فیض رو شنائی او
اگرچه طعنه‌زندزاهدم گرونبرد — ز دامن تر من خرقهٔ ریائی او
بود که‌بدرقهٔ‌لطف رهنمون گردد — دل شکستهٔ مارا بمومیائی او

ز هجر آن شکرین لب کند فغان «نادم»
کـه هست نـالـهٔ نـی وقـف بینوائی او

شب غم

ای پادشه بداد اسیران رسیده رو — بهر خدای نـالـهٔ دلها شنیده رو
جانهای عاشقان بر کباب تومیدوند — وی‌شهسوارحسن‌عنان را کشیده رو
در آرزوت دیده‌ودل‌در کشا کشند — گاهی‌بدل گذر کن‌و گاهی بدیده رو
ای‌بلبل انتظار بهارت چه‌درخزان — گر عاشقی‌بکسوت‌رنگ‌پریده رو
زین‌بوستان‌بهرزه فریب‌ثمر مخور — مانندسرو دامن‌ازین باغ‌چیده رو

ماتم سرای دهرنه جای اقامتست — زین‌خانه‌همچوصبح گریبان‌دریده‌رو
اندررهی که‌جان‌ز گرانی کند‌عرق — خودراسبك کن‌ای‌تن‌غافل‌جریده‌رو

«نادم» چو زلف یـار شب غم مطول است
کار از غزل کند شت بفکر قصیده رو

اکسیر لطف

ای توتیای دیدهٔ جان خاك پایتو — وی‌صیقل سجنجل دلها لقای تو
محتاجی‌ازولایت‌دور آوریده‌ست — روی امید بر در دولت‌سرای تو
ازسنگبار جور فلك‌دل شکستهٔ — چشم‌امید دوخته برمومیـای تو
بیمارمار کندهٔ دریوزه می کند — تریـاق التفـات‌زدارالشفای تو
نبودعجب بسی‌مس‌قلبش‌طلا شود — اکسیرلطف گررسداز کیمیای‌تو
درانحلال‌عقدهٔ‌صعب‌دلش‌بس‌است — تحریکی‌ازانامل‌مشکلکشای تو

«نادم» شه است گر تو گدا خوانی اش ولی :
سـر نـاورد فـرود بشـاهـی گـدای تو

از هردو عـالم بگسلددلبستهٔ پیوند تو — زانرو که‌درهردوجهان‌نبودیکی‌مانندتو
ای‌طوطی شیرین‌سخن‌وی‌سرو قدگلبدن — تاچند گریدچشم‌من ازلعل‌شکر خند تو

شایدازان روی نکو بنوازیم بی گفتگو دانی که‌ناردسر فرو برشاه حاجتمند تو

با کس نه‌ازوارسته گی یکمومرا پیوستگی آزادم‌ازهر بستگی باگیسوی‌دل‌بند تو

ای‌ناصح کوته‌نظرزافسرده کوئی در گذر پند مرا دشوارتر گردانه آخر پند تو

گشت ازغم هجران سختی مر کساسان‌مرا تلخ‌است کام‌جان‌مرادورلب‌چون‌قندتو

بر «نادم» اندر هر نظر باشد خیالت جلوه گر

کی از غمش دارد خبر جان‌و دل خرسند دل

ردیف ه

مست و بیخود خود به خود

ای کهی دردل کهی در دیده مأوی ساخته دیده‌ودلرا بهم اندر نزاع انداخته

بی‌حریف‌پنج‌وشش بی‌طاس‌ومهره‌دربساط مست‌و بیخودخودبخود نردمحبت باخته

کهسپر انداخته‌چون عاشقان معشوق را که به‌قتل عاشقان معشوق‌سان‌تیغ آخته

که بسر کردن فرازانراز پای آویخته که سر افتاده کان را بر فلك افراخته

که بناز از روبروی عاشقان بگریخته که بشفقت در قفای نو نیازان تاخته

که بدلداری‌چوسروافشرده‌پای‌اندرچمن که زشوربیدلی کو کو زنان چون‌فاخته

که‌ظهوری که‌بطون کاهی‌حقیقت که‌مجاز عارفانرا آشنا بیگانه را نشناخته

گرچه «نادم» در شکست قید اجزا مانده است

خانهٔ دل سازش از غیرت بکل انداخته

ردیف ‹ه›

ماه در خسوف

ای نو گل جدا ز گلستان چگونهٔ — آرام جان بلبل نالان چگونهٔ
شد دیده ام چو دیدهٔ یعقوب بی رخت — وی یوسف فتاده بزندان چگونهٔ
از جور و ظلم بکدوسه دیو جهنمی — حورا جدا ز روضهٔ رضوان چگونهٔ
ای در قیمتی که بود در ترا صدف — صدها دریغ در کف کوران چگونهٔ
شبها رود ز هجر تو پروین ز دیده ام — تو در خسوف ایمهٔ تابان چگونهٔ
دور فلک ترا ز عزیزی نموده خوار — چون مبتلای یوسف کنعان چگونهٔ
ای شاه باز اوج ملاحت باتفاق — افتاده بر خرابهٔ چغدان چگونهٔ
نگذارد اسم اعظمت آخر بدین نسق — غمگین ز غدر دیو سلیمان چگونهٔ
«نادم» جدا ز لعل لب جانفزای یار — چون طوطی از غم شکر ستان چگونهٔ

آرزوی مکرر

یکبار دگر کاش روم سوی مدینه — تا تازه شود جان من از بوی مدینه
بر نافهٔ تا تار و بمشك ختن آهو — گیرد ز شرف خاك سر كوی مدینه
جاروب ز بال و پر خود کرده ملایك — اندر حرم روضهٔ دلجوی مدینه
شاید که نیفتد نظرش بررخ دوزخ — چشمی که بحرمت نگرد سوی مدینه

دردیکه دوایش نبود در همه آفاق — بی شبهه شفا بخشد داروی مدینه
هر شیر چو روبه بزمین بوس در افتد — شیر فلك از قدر به آهوی مدینه
اندر نظر «نادم» دلداده گران است
از هردو جهان قیمت یکموی مدینه

ردیف ی

فرخنده صباح

گر سزاوار بوصل تو نیم پیغامی　　زان لبم بوسی اگر نیست بده دشنامی
یعلم الله پرد مرغ دلم فارغبال　　زانکه شد خال تواش دانه و زلفت دامی
میکشندم بسر کوی تو ایمه چه شود　　گر برائی پی نظاره تو هم بربامی
نیکنامی و صلاح از من آشفته مخواه　　که بود فخر من از عاشقی و بدنامی
سالها شد مه من از رخ و زلف تو مرا　　هست فرخنده صباحی و مبارك شامی
چشم پربست ز سیر گل و شبنم مارا　　عرق افشان بنا گوش بت گلفامی
زاهدا ز همرهی ماست چه سودا پختن　　در صف سوختگان نیست مناسب خامی
گرچه سودای زر و سیم ندارد «نادم»
دارد اندوه قبا زرکش سیم اندامی

راز در پرده

بازم افگند ز پا عشق بت طنازی　　ترك غارتگری از زلف کمندانداز ی
قصد دل میکند از غمزه نگاهش گوئی　　می پرد در عقب صید کبوتر بازی
راز در پرده همی ماند مرا تنمودی　　آه اگر پرده دری اشك اگر غمازی
دلبراسوی من آگر همه جان می طلبی　　که چومن کس نشناسد روش جانبازی
آشنایان همه بیگانه شدندم در عشق　　محرمی کو که توان گفت بهپیشش رازی

یکره از دیدهٔ من بررخ او کن نظری　　ایکه برعقل و شکیبائی خود مینازی
ای کبوتر خبر آباه بپایان برسان　　گر بسوی حرم دوست کنی پروازی
مطربا دلشدگان را بشب تار فراق　　لطف فرما ز کرم مشعلهٔ آوازی
«نادما» یار بدلدار بت آید آخر
شه نشین دل از اغیار اگر پردازی

جنون عشق

کیم در ملك هستی مشت خاکی رفته بر بادی　　زیاران کس نسازد جز فراموشی مرا یادی
جنون عشق طوفان ر بخت بر بنیاد آسایش　　بملك عافیت ورنه نمیجنون بود وفرهادی
همه گر مرغ دل جبر بل گردد کی رهد حاشا　　چنین کز زلف و خال افگند دام و دانه صیادی
به تعمیر دل ما غیر یاس آخر که پرداز د　　که یابد این بنای آفت از اشکستن آبادی
سپاه غم سیاهم کرد روز ای ناله شبگیری　　فراق افگند دردل آتشم ای اشك امدادی

شهید عشق بسیار است در کوی وفا اما
چو من کس نیست بسمل ز انتظار تیغ جلادی
زداغ دل ز اشك دیده کن ز آه جگر «نادم»
تماشای گل و آب روان و سرو آزادی

چاك گریبان

ای دوزخ از لهیب فراقت کنایتی　　وز مصحف جمال تو فردوس آیتی
ظلمات از طوالت زلفت نمونهٔ　　سر چشمهٔ حیات ز لعلت عبارتی
آخر بگو که‌از نظر انداختن ز چیست　　مارا که غیر عشق تو نبود جنایتی
خورشید از لوامع روی تو لمعهٔ　　ماه نو است از خم ابروت اشارتی
بیخواست‌خواست‌درچمن‌آوای‌عندلیب　　ورنه نداشت زهرهٔ شکرو شکایتی
مارا نبود در غمت آبی بروی کار　　گردیده از سرشك نکردی رعایتی
بنگر بباغ چاك گریبان گل ز چیست　　گرمی نداشت نالهٔ بلبل سرایتی
واعظ مگو ز هول قیامت که بارها　　مارا بسر رسید ز قدش قیامتی
بردل چگونه نظم تو ناخن همیزند
«نادم» ترا اگر نرسیده است آفتی

خار سجین

چه کم گردد ز جاه نازنینی　　که بنشیند دمی باره نشینی

دران خرمن چه نقصان راه یابد　　که گیرد خوشهٔ زان خوشه‌چینی
ترا تا چشم بر خویش است ناظر　　همی ترسم که روی او نه بینی
به بنده خواجگی زیبنده نبود　　نیابد آسمانی از زمینی
چو اینجا خار سجین پروریدی　　گل از گلزار علیین نه چینی
پدر بگذارو فرزند عمل باش　　و گرنه زانچه گر پورتکینی
تو خود را بیشتر دیدی ز بیشان　　همی بینم ازانرو واپسینی
مشو سر کش چو آتش گر زخاکی　　که گردد سر کش طوق لعینی
شود گر آب و آتش جمع «نادم»
مسلم گرددت دنیی و دینی

امر مقدر

همتا نداری　　در دل بائی　　اما چگویم　　ازبی وفائی
عشق من ای‌دوست　　حسن تو ایجان　　امر مقدر　　کار خدائی
از آشنایان　　بیگانه تا کی　　بیگانه‌گان‌را　　چند آشنائی
در دام زلفت　　دل‌صیدشدلیك　　صیدی که‌نارد　　یاد از رهائی
افتادگان را　　این‌سر کشی‌چیست　　با ناتوانان　　زور آزمائی
آموخت لعلت　　مارا بگفتار　　ای‌خسروحسن　　شیرین ادائی
بنگر بتحقیق　　حاصل‌چه‌دارند　　شمع از‌ افا قت　　سرواز رسائی
«نادم» غلامی‌است　　فرمان‌بر از جان
لیکن مفرمای　　از خود جدائی

دل بدست آوردن

مسکن تکلفم از وضع میهما ندا ری — که سیر گشته ام از پهلو و جگر خواری
زمن شنو که سلیمان وقت خو یشتنی — بلطف اگر دل مورحزین بدست آری
بنوش باده وتشویش بیشرو کم، کم کن — که دور چرخ چو تو بگذرانده بسیاری
بتی بجلوه ر سیدا مشبم که در پیشش — ندا شت زهره و مه زهرهٔ پر ستاری
بخلق کوش و مروت که سر فرار نشد — هرانکه کرد کلا هی بسر بسر داری
دلاز تطاول تر کی چسان امان یابد — که بسته است بهر تار ز لف تا تاری
بنا توانی چشم تو کشته ام کـه نمود: — گذر ز جوشن جان تیر شست بیماری
چوچشم مست خودم ساقیا بده قدحی — که عمر هر زه تلف شد بقید هشیاری

بنطق «نادم» اگر خون نشددلطوطی
بخون دیده چرا سرخ کرده منقاری

سیلاب غم

ای هـر سری از زلف آشفتهٔ سودائی — در هـر دلی از وصلت افتاده تمنائی
عشق‌تو زهم بگسست‌سررشتهٔ خودداری — سیلاب غمت بر کند بنیاد شکیبائی
جان‌سوخته گان‌رانیست‌جز دردتودرمانی — دل‌باخته گان‌رانیست‌جز کوی‌توماوائی
از یاد تو در مسجد از هر جهتی هو ئی — وز شوق تو اندر دیر ازهرطرفی هائی
در سینهٔ هـر ذره از مهر تو خورشیدی — واندر دل هر قطره از شور تو دریائی
ای از لب‌هر شیرین جان‌برده زفرهادی — وی در ره هر یوسف افکنده زلیخائی

از حسن توهر ویسه دل برده زرامینی — وز عشق تو هر مجنون آشفتهٔ لیلائی
در کون و مکان‌اصلا بیگانه نمی بیند — آنکس که نظروا کردبرروی شناسائی

از دقت این مضمون لالند چو دانایان
این نکته که می پرسد از «نادم» شیدائی

کوی خرابات

دارم دلی از خون جگر یافته رنگی — وز یادلب لعل تو چون غنچه به‌تنگی
تا از دل سخت تو سخن رفت بمحفل — بیخواست مرا شیشهٔ دل خورد بسنگی
ما تا ملکی یا پری از آدمی اما — کس‌باز ندیده‌است‌بدین‌شوخی شنگی
ابروی اگرم تا فتی از چشم نگاهی — شمشیری اگر قتل‌مرا نیست خدنگی
بگذشتیم از دشمنی افسوس کـه نبود — چون‌جنگ‌من‌ابدوست‌بصلح تودرنگی
دندان عدنی لب یمنی چشم تو تر کی — رخسار تو رومی و خطو خال فرنگی
با چشم تو هاروت وزنخدان چه بابل — رورت ختنی باشدو گیسوی‌تو زنگی
بگذر سبك ایشیخ که ساغر زده‌ام من — وین‌طرفه‌تواز عربده‌باخویش بجنگی
پروانه بر آتش زدو بلبل بچمن رفت — هر کس بتمنایتو از خویش برنگی

«نادم» که گذشت‌ازسروپا کفش و کله چیست
در کوی خرابات نه نام است و نه ننگی

موشح

مارا نگاه لطفی است‌از چشم قدر دانی — کز مردمی ندارد اندر زمانه ثانی

باریکه غنچه گلها کردندبکسر از شوق — گر صبحدم پیامی زو در چمن رسانی
رمز بیان الفت تفسیر آیت عشق — فهرست دفتر حسن مجموعهٔ معانی
زنگ از سجنجل دل بزداید از تکلم — هر که چوطوطی آیدانهر شکر فشانی
از چار مادر وپیروز هفت باب قطعا — در قرن ها نیابد مانند او جوانی
علم و عمل قبائیست بر قامتش بریده — خیاط فطرت کل از روی مهربانی
لعلش ز گوهر نطق بخشد مفرح جان — وبن طرفه بیش نطقش مرد آب زندگانی
با من خبر ندارم از بیخودی ز عالم — با نیست کس درابندم مثلش بنکتهدانی
رنگ بهار دانش بوی گل فتوت — علامهٔ زمانی اعجوبهٔ جهانی
ضامن بحاجت خلق از شیوهٔ مروت — معمار کاخ باقی اندر جهان فانی
ای کرده چشم آفاق روشن زمرد مینت — وی آنکه درتن جود از جودت جانی
خواهم همیشه از حق برمحسنان عنایت — اما ترا خصوصاً خواهم به کامرانی
این بیت چندهر چنددرخور دوصف‌تو نیست — لیکین جز این نبودم چیزی به ارمغانی

« نادم » موشحی ساخت تا نام تو براید
ازابتدای هر بیت یکحرف اگر ستانی (۱)

دل بینوا

بعشاق جور و جفا تا بکی — به اغیار مهر و وفا تا بکی
گرفتن می ازدست بیگانه چند — کباب از دل آشنا تا بکی
بدور نگاهت شود پرچوجام — ز خون جگر چشم ما تا بکی

(۱) منشی علیرضا خان.

زنی ازرخت چند برقم بجان — ز بالا بچشم بلا تا بکی
بصا فی دلان قیر گی تا کجا — کدورت به اهل صفا تا بکی
ز روی کرم خستهٔ خویش را — نپرسی برای خدا تا بکی
جدا از لب شکرینت چو نی — نبنالد دل بینوا تا بکی

نهان چند لطف ای ستمگر بغیر
« بنادم » جفا برملا تا بکی

دردعاشق

به بیدارسم روز اگر می نیائی — چه باشد شبی گر بخوابم درآئی
نه گاهی سلامی نه وقتی پیامی — فغان از مروت دریغ آشنائی
در اول چه بودت بدان گون تفقد — چومیکردی آخر بدینسان جدائی
تو عمری مرا ، بیوفائی ازانرو : — بلی عمر خود را نباشد وفائی
خردمند آفاق بودم مرا ساخت — خیالت خیالی هوایت هوائی
چه کردم که آخر بجانم فگندی — ز رخسار برقی ز بالا بلائی
دلا در علاج تو غفلت نکردم — ولی درد عاشق ندارد دوائی
خوشا در شب غم بپاس مروت — ز ساقی شرابی ز مطرب ندائی

مسلمان چه «نادم» که کافر مبیناد
پس از وصل هجروز شهی گدائی

خال عارض

چه در پیش رخش ای ماه تابان در حسابستی؟ تو ای مهر درخشان ز آتش رویش بتابستی
دمی ای بیمروت از تفقد پیش من بنشین برفتن از چه رومانده عمرم در شتابستی
بوصلش ای دل بیطاقت اندر پیش رخسارش چو خال عارض اندر آتش رویش کبابستی
خدارا لحظهٔ ای بیوفا چین از جبین بگشا بمن دایم چرا مانند بختم در عتابستی
هنوز از شکرت با آن که بوی شیر می آید ز زلف افگنده اندر گردن شیران طنابستی
ز مخموری مدام ای ترک چشم یار مدهوشی: نمیدانم چرا پیوسته چون بختم بخوابستی
پی آزردن دل های روشن روز و شب گردون
همی گردد چرا « نادم » تو اندر اضطرابستی

سبق بیخودی

گر گرفتار یکی شوخ و جفا کار شوی آندم از حال دل خسته خبر دار شوی
شب همه شب تو که تاصبح بخواب نازی از کجا واقف دلدادهٔ بیدار شوی
دادم آن روز که دل باتو چه میدانستم که نهشته تمسکر از شیر جگر خوار شوی
گر شبی تنگی دل در قفت بنشاند آگه از نالهٔ مرغان گرفتار شوی
نبر ی ره بخرابات بناموس و بنام تا نه رسوای سر کوچه و بازار شوی
خندهٔ لعلی اگر زد بجراحت نمکت محرم عاشق گریان دل افگار شوی
گر بگیری سبق بیخودی از پیر مغان فارغ از مدرسه و زحمت تکرار شوی

بر سر چهارسوی عشق دل و دین بفروش تا توانی بغم دوست خبر دار شوی
میتوان گفت شدی در نظر یار عزیز
« نادم » آنگاه که در دیدهٔ خود خوار شوی

فطرت معنی آشنا

ای بلطافت و صفا روی تو و سمن یکی کرده بقصد خون من هر دو لبت دهن یکی
زلف تراست صد شکن صد دل ریش ممتحن چون دل مبتلای من بسته بهر شکن یکی
دل بتو دادم ای نگار هر دو لب سخن گذار گیرم اگر شود چهار هست مرا سخن یکی
مانده چگونه مبتلا یوسف دل هزار ها چونکه ستمگرا ترا هست چهٔ ذقن یکی
هیچ عقیق در دیار تشنه بخون و آبدار چون دو لبت ز صد هزار نامده از یمن یکی
فطرت معنی آشناز هت آب و رنگ را دیده بهر گلی جدا گرچه بود چمن یکی
دیده بباغ روزگار سرو قدان گلعذار دیده بسی ولیك زار سوخته جان من یکی
« نادم » زار و خسته را بهر هلاك جان و دل
کشته نگاه و زلف تو تیغ یکی رسن یکی

ابر نو بهار

اگر بکام دلم چرخ کجمدار نگشتی چه بودی آه که بر چرخ یار یار نگشتی
بمدعی اگر آن سرو در چمن نچمیدی چنین زرشك سرا دیده جویبار نگشتی
بروی غیر گر او همچو گل بخنده نه بدی ز گریه دیدهٔ من ابر نو بهار نگشتی

نبودی آ نمژه‌خونریزا گرچو چنگل باز　کبوتر دل من اینچنین شکار نگشتی
چو قمری آه وچو بلبل فغان نمیکردم　زعهد خودا گر آن سرو گلعذار نگشتی
منت ز سنگ ملامت ترنجم ای ناصح　که همچو من بیکی سنگدل دچار نگشتی
اگر بکوی تو «نادم» ملازمت ننمودی
میان خیل سگان تو نامدار نگشتی

مشعل مه

گر از وصلت ندارم دستگاهی　به پیغامی نوازم گاه گاهی
عجب نبود گر از روی عنایت　گدائی را نوازد پادشاهی
مزن سرمه بچشم نیم خوابت　میفزا روز گارم را سیاهی
ز گوهرهای اشك خویش دارم　نثار مقدمت چندانکه خواهی
اگر همچشمی روی تو دارد　نشانم مشعل مه را به آهی
امیرم برسواد الاعظم یاس　ز دود آه دارم بارگاهی
غریبم در دیار دعوی عشق　جز اشك و آه ندهندم گواهی
گراخوان دست بردستان برآرند　همه گریوسف است افتد بچاهی
همه بد خواه «نادم» گشته از عشق
چه باشد تا ترا خواهش الهی :

رباعیات

ای در طلبت باد شتابان بخروش　افتاده آب از آتش عشق تو جوش
از هیبت کبریای اجلال توخاك　از پای درافتاده و گردیده خموش
:: :: ::
یارب به ثنای خود مرا گویا کن　این قطره که دادی از کرم دریا کن
گوشم بسماع راز بکشای بلطف　چشمم به تجلی عنایت وا کن
:: :: ::
یارب بغم خویش مرا خرم کن　فکر کم و بیش ازدل من کم کن
از مرده دلان به فضل دورم گردان　با زنده دلانم از کرم همدم کن
:: :: ::
روعشق گزین که مقصد جان این است　ازخود بگسل که وصل جانان این است
بیرون زشش و پنج بیکدو دو جهان　در باز که برد با کبازان این است
:: :: ::
ای بخت سیاه اینقدر خوابت چیست　وی جان حزین این همگی تابت چیست
چون آتش عشق داد خاکم برباد　ای دیدهٔ تر بروی کار آبت چیست
:: :: ::
ابروت که قوس از کف رستم انداخت　چون پیر گرزال درقدم خم انداخت
قربان غزال شیر گیر تو شوم　بس شیر ژیان که برسرهم انداخت

هر چند دلت زمن نفوراست ایدوست … مسکین دلم از تو ناصبور است ایدوست
گر چشم تو ام جان طلبد باید داد … پاس دل بیمار ضرور است ایدوست

:: :: ::

عزم ره شوق مشکل است آسان نیست … آنکس که به عشق پی نبرد انسان نیست
عاشق بجفای دشمنان کی میرد … کز دوست بود زندگیش از جان نیست

:: :: ::

افسوس که هنگام تجارت بگذشت … نقدم همه از دست بغارت بگذشت
یاران همه سود ها نمودند و مرا … سرمایهٔ عمر برخسارت بگذشت

:: :: ::

از باد بنا بر آب ماندم چو حباب … تا دم زدم آن عمارتم گشت خراب
سرمایهٔ عمر یکنفس بود افسوس … زان نیم بخورد صرف شد نیم بخواب

:: :: ::

افسوس که عمر رایگانی بگذشت … ایام ظرافت و جوانی بگذشت
من در سر ره بخواب غفلت ماندم … بیدار نگشته کاروانی بگذشت

:: :: ::

اهلی صفتی که مال دارد اهل ست … علامه بود اگر همه بو جهل است
خردار مسیح و صالح است اشتر دار … بی مال اگر سهل بود هم سهل است

از خط توشمس در کسوف افتاده است … یا بر قمر رخت خسوف افتاده است
توقیع بلا است با خط رخصت حسن … در هر صفت این رقم مخوف افتاده است

:: :: ::

از روی تو آفتاب بر رو افتد … زابروت کمان از کف برزو افتد
جز من که زچشمت اوفتادم از پای … دیده است کسی که شیر از آهو افتد ؟

:: :: ::

تا در رهش از تفرقه یکسو نرود … هر گز کسی بر آن سر کو نرود
هیهات رسد بپا کس آنجا یا سر … تا بی سرو پا در صفت کو نرود

:: :: ::

در دیست غم عشق که درمان نبرد … هر بلهوس این راه بپایان نبرد
عاشق بجفای خلق از آن جانباز است … داند که زدست هجر خود جان نبرد

:: :: ::

دردا که فلک بیسرو سامانم کرد … بیخویش و تبار و یار و اقرانم کرد
مجموع دلی چو غنچه ام در بر بود … از هجر رخی چو گل پریشانم کرد

:: :: ::

من نامهٔ خود سیاه کردم جاوید … تو موی مرا نمودی از فضل سفید
ای خالق هر کجا سفید است و سیاه … دارد سیه من از سفید تو امید

:: :: ::

در دا که بها ر رفت و قت کشتن — تخمی نفشا ند م اندرین مزرعه من
نا چار ببا یدم در ودن ا فسو س — زین کشت نکرده ازخجالت خر من

:: :: ::

مه را برخ تو آنکه نکو بیند — معلوم شود که ماه را رو بیند
تاچشم تودید شددل‌ازدست آری — ازدست‌رود سگی که آهو بیند

:: :: ::

آن‌چیست‌مرا که آن‌رضای‌تو‌بود — تافخر کنم که آن‌فدای تو بود
دل‌خود برتست نیم جانی که مرا — وان نیز برای رو نمای تو بود

:: :: ::

خط بر رخت ایماء لقا بیرون شد — آن‌خطنبود که‌جان‌مابیرون شد
بر عزم‌احاطه کردن روم رخت — این‌لشکرزنگ‌از کجابیرون‌شد

:: :: ::

روی تو مه تمام را می ماند — زلف تو شب ظلام‌را می ماند
دشنام‌دهی چو از لبت جویم کام — این‌بخته گی توخام را می‌ماند

:: :: ::

ای آنکه گرانمایه ترم ازجانی — بر جانت اگر همیخرند ارزانی
من بکسر مویت بدو عالم ندهم — تو گرچه مرا بهیچ نستانی

:: :: ::

ای گشته‌زبون زمهررخسارتوماه — خورشید بظل‌زلفت آورده پناه
تدبیر سیاه بختی زلف تو چیست — روبش‌شده‌همچوشب‌زخورشیدسیاه

:: :: ::

دیروز لبت بغنچه میز د خنده — از خندهٔ او مرده همیشه زنده
و امروز مسیحای ترامی بینم — پیش خضرخطت سپرده افگنده

:: :: ::

معلوم که گوش قول د شمن کردی — ا یدو ست که قطع نظر از من کردی
پر دا ختم از غیر تو من حجر ؛ دل — تو کلبهٔ غیر از چه مسکن کردی

:: :: ::

دیدی که چه کرد دور گردون آخر — برد از برم آن نگار موزون آخر
در اول بزم داد شورا بهٔ اشك — ناچار خوراند م از جگر خون آخر

:: :: ::

از دیده بر فت یارو شد روزم شب — جان بهر بر آمدن رسیده برلب
در اشك ملا متم نشا ید نا چار — خور شید چو بنشست بر آید کوکب

:: :: ::

گر دیدم ازان نرگس شهلا بیمار — چون موی میان زان قد رعنا بیمار
خطت‌خضراست‌ولب‌مسیح‌این‌عجباست — گشتم من ازین خضر مسیحا بیمار

:: :: ::

بیماری و دیوانگی دارد دل | برسیب زنخدان توزان شد مایل
توهوشیاری اگرچه او دیوانه است | سیب از کف بیمار نگیرد عاقل

:: :: ::

از گفت و شنید خلق در نفع و ضرر | کنک است زبان مار گوش ما کر
زاهد تو و عیب خلق جستن ما را | چون سك نبود هوای آهو در سر

:: :: ::

مخمسات

منقبت حضرت شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی

یا شاه جیلان یا قطب دوران | یا غوث اعظم یا پیر پیران
یا کان عرفان یا بحر احسان | یا هادی الانس یا معطی الجان
انظر الینا فی کل آوان

هستی تو سید مولی و مخدوم | شیخ و فقیری مشهور و معلوم
درویش و خواجه گردیده موسوم | در شرق و در غرب درچین ودرروم
مسکین و شاهی محیی و سلطان

تو نور چشم سلطان دینی | زان اولیا را همچون نگینی
گردن بپایت از نازنینی | بنهاده از فخر رومی و چینی
ناز تو حق است بر نازنینان

افتاده گانیم بر دار ما را | وامانده گانیم مگذار ما را
گر گردی از لطف غمخوار ما را | هر خار گردد گلزار ما را
از التفاتت در این بیابان

از روی احسان در بزم انصاف | بنهادهٔ خوان با مشرب صاف
ازشرق تا غرب بی کذب وبی لاف | در خوان جودت از قاف تاقاف
جنی وانسی گردیده مهمان

خاك درت بر شاهان نشیمن ... یا بینوایان کوی تو مسکن
در بینوائی افزو نترم من ... یا صاحب الزرع مشتی ز خرمن
از خرمن جود بر خوشه چینان

هستیم رنجور از وصل مهجور ... از اهل قربت ما را مکن دور
قولی است معروف لفظی است مشهور ... بیند سلیمان از لطف بر مور
خاکدرت بر هر درد درمان

هرچند غرق بحر گناهیم ... در ظلمت نفس گمکرده راهیم
گرچه ز افعال حال تباهیم ... در انتظار فضل الهیم
روی شفاعت از ما مگردان

هستی تو محبوب بر حی معبود ... خاصان حقند از کون مقصود
ما از طفیلت خواهیم بهبود ... یا منبع الفیض یا معدن الجود
چشم عنایت از ما مپوشان

از رشحهٔ ابر دارند امید ... اندر بهاران سرو گل و بید
ما از جنابت خواهیم تأیید ... گر قطره تابش یابد زخورشید
یاقوت گردد در کیسهٔ کان

هرچند کردیم بر خویش بیداد ... از فعل خویشیم محزون ناشاد
لیکن ز نیکان خواهیم امداد ... گویند «نادم» در روز امداد
ایزد بدان را بخشد به نیکان

منقبت حضرت مجدد الف ثانی

یا مجدد امام ربانی ... درد ما را رسان بدرمانی
از تو داریم چشم احسانی ... سرور عارفان دورانی
برهمه سالکان تو سلطانی

حق نظر کرد بر تو از رحمت ... از کمال مدارج رفعت
بنشستی بمسند قربت ... اولیا گرچه جمله در چشمت :
پادشاهند تو سلیمانی

چشم بگشای بر مذلت من ... یك نظر کن باستعانت من
گرچه نبود جوی بضاعت من ... از ترحم پی شفاعت من
چه شود گر لبی بجنبانی

سر نکردی فرود بر ناسوت ... طی نمودی منازل ملکوت
بر گذشتی ز عالم جبروت ... راه بردی بکشور لاهوت
از عنایات و فضل سبحانی

از تو هر شوره زار شد گلشن ... گشت چون نوبهار دشت و دمن
تازه کردی جهان چو طرف چمن ... مشرق و مغرب از تو شد روشن
قاف تا قاف گشت نورانی

مستمند و حزین و رنجورم　　خسته و زار و مفلس و عورم
گرچه از عافیت بسی دورم　　از عنایت بزخم نا سورم
چه شود مرهمی فرستانی

ما گدائیم و پادشاه توئی　　عاصیانیم وعذر خواه توئی
گمرهانرا امید گاه توئی　　ره نماینده و پناه توئی
مشکلم را رسان بآسانی

قادریه ز تو روان یابد　　نقشبندیه از تو جان یابد
سهروردیه امتنان یابد　　چشتیه هرچه خواهد آن یابد
پهن گستردهٔ عجب خوانی

بجناب تو التجا داریم　　از تو امید لطف ها داریم
با همه گمرهی که ما داریم　　شکر حق چو تو پیشوا داریم
که ترا نیست در جهان ثانی

ما همه ریزه خوار خوان توایم　　زنده گردیده از روان توایم
شکر لله ز پیروان توایم　　روز و شب سر بر آستان توایم
بحر اسرار و کان عرفانی

از عنایات خالق بیچون　　شد مقامات از عدد افزون
از تو شد روی عارفان گلگون　　گشت از لطف ایزدی مشحون
سینه ات از نکات قرآنی

سرور عارفان اللهی　　اولیا انجم اند و تو ماهی
دیگران لشکرند و تو شاهی　　رهبر ره روان آگاهی
قطب الاقطاب و غوث دورانی

نگهی بر من حزین و نزار　　از سر مرحمت دریغ مدار
گرچه هستم بسی تبه کردار　　«نادمم» از گناه لیل و نهار
عمر من صرف شد بنادانی

مخمس غزل «بیدل» رح

ز هجوم ناله سر مشق بجنگ میفرستم　　گلهٔ ستیزه خوئی به پلنگ میفرستم
چو ز غرقهٔ سلامی به نهنگ میفرستم　　بر یار اگر پیام دل تنگ میفرستم
به امید باز گشتن همه رنگ میفرستم

بجنون عافیت سوز طرفم بسخت جانی　　که رسد قتیل جانان بحیات جاودانی
بعتاب ما چو لطفت نبود درنگ آنی　　در صلح میگشاید ز هجوم نا توانی
مژه وار هر صفی را که بجنگ میفرستم

همه گر هوا رساند سرخاك را بگردون　　نرسد که بر کشد پای ز گلیم خویش بیرون
بر عونتم چو آتش نکند هوا دگرگون　　نیم آنکه دستگاهم فگند بورطهٔ خون
پر اگر بهم رسانم بخدنگ میفرستم

مبر این گمان که صورت زندم رهٔ معانی   که بوحدتم ز کثرت نرسد یقین زبانی
نکنم زروی تحقیق بمجاز زندگانی   بنظر جهان تمثال اگرم کند گرانی
بخمی ز دوش مژگان تهٔ زنگ میفرستم

چه عجب که دود آهم بسرم رود مشوش   دلم از هجوم داغ است چو مجمری پر آتش
بتو قاصدی ندارم که فرستم ای پریوش   اثر پیام عجزم ز خرام اشک و آبش
بطواف دامن امشب دوسه لنگ میفرستم

بجفای صاف طبعان نشوی بهرزه مایل   تو چه طرف بندی آخر ز شکست شیشهٔ دل
که حذر کند ز پاداش بهمه امور عاقل   ز درشتی مزاجت نیم ای رقیب غافل
اگر ارمغان فرستم بتو سنگ میفرستم

بحقیقت اندرین باغ چو نظر کنی گلی نیست   همه کاغ کاغ زاغ است نوای بلبلی نیست
همه دل بسینه داند وبدل تاملی نیست   بهزار شیشه زین بزم سرو برگ قلقلی نیست
ز شکست دل سلامی بفرنگ میفرستم

بخیال صورت چین ز چه اینقدر نیازت   که ز پیر مصر تحقیق شده راهزن مجازت
توز خود نرفته ره نیست بحرمسرای رازت   زجهان رنگ تا کی کشم انتظار نازت
تو بیا و گرنه آتش بفرنگ میفرستم

بکجاست خسته جانی که بدلبری است مایل   بهزار سال یکدم زرنسای دوست غافل
چو زخواهشت گذشتن بر «نادم» است مشکل   اگر انتظار باشد سبب حضور «بیدل»
همه گر زمان وصل است بدرنگ میفرستم

مخمس غزل «بیدل» رح

هر که سر افراخت شب چون شمع صبح از پا نشست   نشأه قد بالا کشد چون جوش از صهبا نشست
شبنم از افتادگی در دیدهٔ بیضا نشست   تا بکی خواهی زلاف فخر برسر ها نشست
بر خط تسلیم میباید چو نقش پا نشست

حیف باشد دل بفکر ابرو آن مایل کنی   رو بدل آور که سیر لیلی از محمل کنی
گریه کن بر خویش چندانیکه خاک گل کنی   مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی
چون بخود پیچید گوهر در دل دریا نشست

از تواضع سرفرازی کسب کردن سهل نیست   رتبهٔ صدیق را شایسته هر بوجهل نیست
طفل اشک از نقص فطرت عمرها شد کهل نیست   بر فریبها منصب اقبال هر نا اهل نیست
سرنگونی دید تا زلف ازرخش بالا نشست

راز دل را ترجمانی نیست مانند زبان   از جرس باید طلب کردن سراغ کاروان
درد پنهان سقیم از نبض میگردد عیان   برجبین بحر نقش موج کی ماند نهان
گرد بیتابی چو رنگ آخر بروی ما نشست

طبع مجنون طینتان رامیل آسایش کجاست   از خرد بیگانه است آنکه بلیلی آشناست
بسمل ما را طپیدن موج دریای بقاست   آرمیدن درمزاج عاشقان عرض فناست
شعلهٔ بیطاقت ما رفت از خود تا نشست

ای فلک چون من مگو کس درجهان آواره نیست   قطره‌های چشم ماهم کمتر از سیاره نیست
پر سبکروحان حجاب جسم چون نظاره نیست   از گرانجانی اسیران فلک را چاره نیست
صافها شد درد تا در دامن مینا نشست

بینوا گشتم ببزم عشق چون نـارنـگـاه   از هجوم یأس بر چشم تر آوردم پناه
بسکه‌از غم در رهش سودم جبین برخاك راه   پیکرم افسرد درراه امید از ضعف آه
این غبـار آخر بدرد بی عصائیهـا نشست

اندرین‌بازار ممکن‌نیست بی‌سرمایه سود   جنس‌فرصت‌میفروشد آنکه‌دو کانی گشود
عـالمی سربر هوا آرایش گـردن نمود   نخلهای این گلستان‌جمله نخل‌شمع بود
هر که امشب قامتی آراست تا فردا نشست

از پی حرصت نمیبـاید علـم افـراختن   اندرین‌بازیچه‌چنداز رنـگ‌طاقت باختن
چشم تا کی‌چون گدا بر دست‌خلق‌انداختن   آبرو باعرض مطلب‌جمع نتوان ساختن
دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست

اندرین‌دریا که‌موجی‌نیست‌جز گم‌ت‌وشنود   ازحباب ما چه‌می‌پرسی‌سر وبر گ نمود
زین‌معما آنچه‌شد بی‌پرده جز نامی نبود   صرف‌جستجوی‌خود کردیم‌عمراماچه‌سود
هستی مـا هـم بروز شهرت عنقـا نشست

ای هما تا کی بفکراستخوان دلخستنت   اوج‌عزت‌زیر پـا دارد قفس بشـکستنت
باخودی نبود بمردن هم زخودوارستنت   در کفن باقیست احرام قیامت بستنت
گرتو بنشینی نخواهد فتنهات از پا نشست

« نـادم » امشب‌میکشد سر برثریا آتشم   تـا بسوزد کوکب بخت سیـرا آتشم
بسکه ازباد رخش برجمله اعضـا آتشم   «بیدل» ازبرق تمنـایش سرا پا آتشم
داغ شد هر کس بپهلوی من‌شیدا نشست

مخمس غزل «سعدی» رح

عشاق نمیبـاشند در قید نکو نـامی   کی‌خاص شود تیره‌از سرزنش عامی
دردی کش خماربم‌ساقی می گلفامی   صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
بسیار سفر باید تـا پخته شود خامی

گـر ز اهل عبـاداتی یـا معتقد لاتی   گر نقطهٔ شین‌شریا هر کز خیراتی
در کشف و کراماتی باسطحی‌وطاماتی   گر پیرمنـاجـاتی یا رند خرابـاتی
هریك قلمی‌رفته‌است‌بروی بسرانجامی

هر چند اطاعت را با داش عطا باشد   لیکین‌نه کرم موقوف‌بربیع‌وشرا باشد
قـلاش سر کوبت نومید چرا بـاشد   روزیکه خلایق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد یا گوش برانعامی

تاچشم بد اندیشان کمتر نگردسویش   افگندسپند ازخال‌برمجمرهٔ رویش
سرها فتدا اندرپای‌همچون سر گیسویش   روزی سر ما بینی قربان سر کویش
وین عید نمیبـاشد الا بهـر ابـامـی

باشد که درین ظلمت راهی‌شودم پیدا   با بدرقهٔ توفیق طی گردم این بیدا
از شیبو فراز ایدل اندیشه مکن‌قطعا   گرچه شب مشتاقان تاریك بود امـا
نومید نبـاید شد از روشنی شـامی

مشغول قوام زانروی برخویش بپردازم   شمع رخ تو هر چند سوزد پر پروازم
پروانه؛ اگر سوزی باسوز تو دمسازم   ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

هر چند نمیباشم شایان و قـابت من   تیری زمژه سویم از شست جفا افگن
تا واشود از زخمش درسینهٔ من روزن   ای در دل ریش من مهرت چوروان در تن
آخر ز دعاگوئی یاد آر بدشنامی

لعل تو بحرف آید یکچند چه خوش باشد   گو غنچه سخن گوید چون قند چه خوش باشد
درفصل گل از تو به سو گند چه خوش باشد   سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد
آنانکه ندید استند سروی بلب بامی

کی ناز دهد رخصت کز دربدری پرسی   احوال دل ریش از خونین جگری پرسی
کس دم نتواند زد چون از دگری پرسی   باشد که تو خود روزی ازما خبری پرسی
ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی

بی پیر مغان ره در میخانه کجا یابی   بی معز فت سلطان پر وانه کجا یابی
«نادم» ره تحقیق از افسانه کجا یابی   «سعدی» بلب دریا در دانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

مخمس غزل «بیدل» رح

حسرتم در خون طپید اندیشهٔ گلزار کرد   بی رخت نظارهٔ گل را بچشمم خار کرد
کهنه ناسوری که بودم تازه چون گلنار کرد   دل بسهر گاهی بگلشن یاد آن رخسار کرد
اشك شبنم برگ گل را رخت آتشکار کرد

گرچه ز آگاهی نداریم آنقدرها دستگاه   تا بطرف چشم او یابیم همچون سرمه راه
عمر ها شد منتظر بنشسته با بخت سیاه   ناز غفلت میکشیم از التفات آن نگاه
خواب ما را سایهٔ مژگان او بیدار کرد

چشم ما را چشم بند ناز آمد پرده کش   تا چو ماهی درمیان بحر سوزیم از عطش
از برون هفت و چارو ازورای پنج و شش   آه از آن بی پرده رخساری که شرم جلوه اش
چشم ما بر بست یعنی وعدهٔ دیدار کرد

زیر گردون مسکن دلهای نالان بوده است   این مشبك خانهٔ اشکسته بالان بوده است
مرغ را اندر قفس فریاد و افغان بوده است   عالم بیدستگاهی ناله سامان بوده است
هر که از پرواز ماند آرایش منقار کرد

درمذاق حرص طعم زهر همچون شهد بود   در نظر تا بوتم از غفلت بسان مهد بود
در گریبانم سردر فکر نحس و سعد بود   یکجهان پست و بلند آفت کمین جهد بود
چین دامـان هوس را کوتهی هموار کرد

ذره از پندار هستی پایمال نیستی است   قطره‌را اندیشهٔ بحر از کمال نیستی است
هستی موهوم ما عرض مثال نیستی است   دعوی هستی عدم‌را انفعال نیستی است
اینکه من یاد تو کردم فطرت استغفار کرد

جان‌صافی شدمکدر زامتزاج آب‌و گل   نوراین آئینه‌شده‌مغلوب‌زنگ‌غش‌وغل
سر نگونم در غم ردو قبول و عزو ذل   رنج‌دنیا فکر عقبی داغ حرمان‌دردل
یکنفس هستی بدوشم عالمی را بار کرد

زانقطاع خویشتن بینی‌نشان واصلی است   دانهٔدر مزرع‌خوددیدن‌ازبیحاصلی‌است
درطریق معرفت‌پندارعلم از جاهلی است   قیدآ گاهی‌چمقدارازحقیقت‌غافلی‌است
گردخود گردیدنم خجلت کش زنار کرد

زیر گردون‌جای‌بودن‌نیست‌چون‌فهمیدصبح   زآ گهی‌برعزم‌رحلت‌زوددامن چیدصبح
از فروغ صدق تا بر آسمان بالید صبح   نیست‌غم‌برشمع‌ما گریه‌دولب‌خندیدصبح
گریهٔ ما نیز باما این ادا بسیار کرد

آسمان روگرمی از اهل وفادارد دریغ   صیقل از مرآت ارباب صفا دارد دریغ
قندمی بخشد مگس را ازهما دارد دریغ   از سر ما بینوایان سا به تا دارد دریغ
خانهٔ خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد

زین کتان کا کنون بگزمهتاب‌پیمایدتلاش   کس‌نمی‌پوشدبغلطاق فراخ آگاه‌باش
چون‌قباتنگ آیدت آنگه‌شناسی‌این‌قماش   بی‌تکلف بودهستی لیك فکربد معاش
جامهٔ عریانی مارا گریبان دار کرد

یادا یا میکه جو یا و معطل محو بود   خواب غفلت ازحضور فرش‌مخمل‌محوبود
بودشیرین کام‌خلق‌ازشهد،حنظل‌محوبود   درد سر کم بود تا تد بیر صندل محو بود
صنعت با لین و بستر خلق را بیمار کرد

کی‌به انسانی‌رسی‌از گیرو دارو طمطراق   مردمی سامان نمیسازد کس ازطاق‌و رواق
تخم اهلیت بود خوی نکو با لاتفاق   آبیار مزرع اخلاق اگر با شد وفاق
جای گندم آدمیت میتوان انبار کرد

بسکه افتاده ست وضع‌دهررا برعکس کار   افتخار خلق یکسر موجب‌ننگ‌است وعار
پابدامن کش بکنجی «نادما» بی اختیار   سر کشید امروز «بیدل» ازبنای اعتبار
آنقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد

مخمس غزل «بیدل» رح

نشدم جز اینقدر آ گهی ز عیانی و زنها نیم   که توباقی وقدیمی و من زحدوث، صوت فانیم
چو حباب شخص تو همم نفس آبیار عیانیم   تو کریم‌مطلق‌ومن گداچه کنی‌جزاینکه‌بخوانیم
دردیگری بنما که من بکجا روم چوبرانیم

بصفات‌هستی‌جاودان که‌بودعدم که کشد زبان   بکجاست پشهٔ ناتوان که بصرصر آور دارمغان
زشعاع‌مهر درامتحان چه قدرزذره‌شودعیان   کسی‌ازمحیط عدم گران‌چه زقطره‌واطلبدنشان
زخودم نبردهٔ آنچنان که‌دگربخودبرسانیم

بنظارهٔ چمن از کجا دهم آخر آینه را جلا نرسم بنشوونه در نما که بسان شبنم بینوا
همه آب اگر شوم از حیاز کدورتم نرسد صفا بکجاست آنقدرم بقا که تأملی کنم وفا
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانیم

نه ز بیش شادم و نه ز کم نه ز قطره آگهم نه یم بیقین نه هستم و نه نیستم ز وجودم آب شود عدم
نه بفارغی رهم از ندم شودم بشغل و دفع غم بفسردنم همه تن الم بتردد آبله در قدم
چو غبار داغ نشستنم چو سرشك تندک روانیم

زهمای تابه پر مگس چو نیاردم بشمار کس بکدام مایه و دسترس بچه دستگاه پیش و پس
منهیچ کسبچه ملتمس رهم از خجالت خویش و بس سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس
چقدر عرق کنندم نفس که بشبنمی بستانیم

ز ثبات تا بتغیرم نفس آب شد ز تصورم چو حباب نقش تحیرم بخجالت است تفاخرم
نفسی ست صرف تفکرم نشناختم ز چه عنصرم ز کدورت من و ما برم غم بار دل بکه بشمرم
ستم ست سنگ ترازوئی که نفس کشد ز گرانیم

بفسون هرزه کی از هنر نشدم بطفلی اگر بلد که غرور هستی بیخبر زند آخر از عدمم لگد
بمن این قضیه کنون ذکر که عیان نمود به نیك و بد ز حضور پیریم آنقدر اثر امتحان قبول و رد
کمر ساند بردر نیستی خم پشت پای جوانیم

نه ز پنج شادو نه از ششم نه رهین فرش و مفرشم نه اسیر شاهد مهوشم نه خراب بادهٔ بیغشم
نه بفکر نکتهٔ دلکشم نه ز شوق شعر در آتشم نه بنقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

چو سرشك طایف دیده ام که بخاك راه چکیده ام همه گرز خویش رمیده ام ز طلسم خود نرهیده ام
چو نفس اگر چه طپیده ام بحریم دل نرسیده ام همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنونکه خمیده ام
من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در نشانیم

نه بعشق دانم و نی هوس نه هماشناسم و نی مگس نه ز شاه گویم و نی عسس چو به نیستی شکنم قفس
من «زادم» از همه دسترس بکدام قافله ام جرس ز طنین پشهٔ بی نفس خجلست بیدل هیچکس
بکجایم و کیم و چیم که تو جز بناله ندانیم

مخمس غزل «بیدل» رح

پری روئی که من دیوانه ام از دیدن رویش کمند گردن جانی بود هر تاری از مویش
نفس میسوزدم گردم زنم از گرمی خویش صبای پیك مشتاقان قدم فهمیده نه سویش
که رنگم می برد گرمی طپد گرد سر کویش

ملك بر سجده سر برطاق ابروی تو می آرد پری مجنون شود تا یاد از روی تو می آرد
بپابوس تو سر مانند گیسوی تو می آرد صبا تا گردی از خاك سر کوی تو می آرد
چمن در کاسهٔ گل میکند دریوزه بویش

مرا تا کی بکیش سخت جانی امتحان کردن پی صید دل مجروح من زه در کمان کردن
اگر چه نیست مقدورم دلش را مهربان کردن بآهی میتوانم ساز تسخیر جهان کردن
بکف آورده ام سررشتهٔ از تار گیسویش

میرس از «نادم» بی‌پاو سر رمز حق و باطل   هوا در سر ز عشقم دست بر دل پای اندر گل
هراسانم از آن گردیده هر آسان مرا مشکل   بوصل از ناتوانی رنج هجران میکشم «بیدل»

ندارم آنقدر جرأت که چشمی وا کنم سویش

مخمس غزل «محمود»

ساقی ترحمی من شیدای واله را   در گردش آر جام شراب دو ساله را
قاصد بگوی آن بت مشکین کلاله را   ای داغ بر دل از غم خال تو لاله را

شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را

خون خشك شد ز زلف تو در نافهٔ ختن   پیش رخت ز شرم عرق کرده یاسمن
دندانت آب ساخت ز خجلت در عدن   از انفعال لعل لبت لاله در چمن

دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را

عرض نیاز ما بشنیدن نیافت بار   سنگین نمود بسکه درین باغ از اعتبار؛
مستی ناز گوش عروسان نو بهار   آگه نگشت شاهد گل گرچه صدهزار

بلبل زروی درد کشید آه و ناله را

از بسکه سوختی دل و جان من حزین   ره یافت دود آه بدان روی آتشین
اکنون برای کشتن ما آتشین مجین   آمد برون بگرد رخت خط عنبرین

کس گر دمه ندید بدینگونه هاله را

گنجینه یابد آن که بتخریب خود شتافت   هر کس که دید روی تو از خویش روی تافت
برق تجلیت جگر طور را شگافت   آسان ز خوان وصل تو کس جرعهٔ نیافت

مشکل توان گرفت بدست این نواله را

مجنون نگشته چهرهٔ لیلی کسی ندید   یوسف بلی بچشم زلیخا د هد نوید
تاب فروغ شمع به پروانه شد پدید   او صاف گل ز بلبل بیدل توان شنید

چون مثل او نخواند کسی این رساله را

چشمت اگرچه می نکند ترك تر کتاز   گو بر نیاز مندت ازین بیشتر منا ز
از یك نگاه «نادم» آشفته را نواز   آزرده کی کند دل «محمود» را ایاز

نیکو کند مطالعه گر این قباله را

مخمس غزل «ولی طواف»

بکوی عشق غیر از بیقراری نیست آرامی   بیا ساقی بدفع در دو غم پیما مرا جامی
ز سوز شوق در دل می پزم اندیشهٔ خامی   کجا حاصل شود کامم ز لعل شوخ خود کامی

که در بایش همی غلطد هزاران سر بهر گامی

چو طفل اشك بهر دیدن رویش فتان خیزان   بسوی منظر چشم آیدم دل قطره زن هر آن
نمیداند مگر این خستهٔ دیوانهٔ حیران   نگاهش آفت جان است و غمز ه رهزن ایمان

پی تسخیر دل گسترده زلفش هر طرف دامی

نباشد از ضعیفان غافلی مرغوب ایقاصد　زپاافتادگان را دستگیری خوب ایقاصد
نترسد لاابالی عاشق از آشوب ایقاصد　چو مکتوبم بری باویس از مکتوب ایقاصد
زبانی هم بگوئی از زبان بنده پیغامی

بعمر خود ندیدم از تو جز جور و جفا هر گز　چنین بیگانه خوئی کس کند با آشنا هر گز
بکی ترك تو نبود ترك را ترك خطا هر گز　گهی یادم نکردی از وفا ای بیوفا هر گز
بالطاف ار نمی ارزم نوازش کن بدشنامی

درین وادی که من افتاده ام از دست کوتاهی　زخشك و تر ندارم توشه غیر از اشکی و آهی
شب تاریك وره باریك و اندر هر قدم چاهی　نه زر در کف نه دل در بر نه ره کوته نه همراهی
مبادا در سفر یارب چو من کس بی سرانجامی

مچین از صحبت آشفتگان ای سیمتن دامن　بهر عذرا که بینی وامقی باشد یقین بیظن
پی هر لیلئی افتاده مجنونیست در شیون　اگرچه شهرهٔ شهرم نرنجد خاطرت از من
که دارد هر نیکونامی بخود یك رند بدنامی

نه جالینوس را تشخیص دردمن شود روشن　نه ز افتیمون جنون عشق ساکن میشود بیظن
که معجون بلادر جوز مائل گردم در تن　نخواهد تر شود از روغن بادام مغز من
دماغ خشك را باید نگاه چشم بادامی

نگردد نشر وضع «نادم» از پندتو ناصح لف　که آن دردی کش اندر صفهٔ اهل صفا در صف
چسان آید بهر سرائی زدندش مطربان بر دف　ولی را صبر هوش و عقل و دین و دل ربود از کف
نگار مهوشی ترك قبا پوشی گل اندامی

مثمن «نادم»

در نعت حضرت پیغمبر اسلام علیه السلام

ای روشن از فروغ رخت چشم انبیا　تابان ز نور رویتو انوار کبریا
تو پادشاه عالم و عالم ترا گدا　نامت محمد آمدو محمود و مصطفی
ذات ترا کسی نشناسد بجز خدا　تو جان جان جانی و جانها ترا فدا
آنی که گفته بر تو خدا نعت و هم ثنا
ما از کجا و نعت و ثنای تو از کجا

آن به که خاك بوسه نمائیم از ادب　بر آستان چاکرت ای عالی النسب
ای گشته ذات پاك تو کونین را سبب　با آنکه اعلمی و شده امی ترا لقب
بنشسته همچو نقش نگین از عطای رب　نامت بسکهٔ عجم و خطبهٔ عرب
از شوق پای بوس تو جان آمدم بلب
یکره ز لطف نیم نظر سوی من گشا

حق جلوه گر بذات تو در کسوت صفات　روشن ز مهر روی تو ذرات کاینات
پامال خاك پایتو سر چشمهٔ حیات　تو آبروی کون و مکانی بمعجزات
عنقای قاف قدر تو بگذشته از جهات　ظاهر شد از وجود تو واجب بممکنات
اطفال راهت آمده آباو امهات
همشی طفیلی تو بود آدم و حوا

افراشت حق برای تو این خیمهٔ کبود   کرده ملك زبهر تو بر بوالبشر سجود
ادریس را مقام علی از تو رو نمود   دیهیم سروری زتو بر فرق نوح وهود
گلگون رخ خلیل ز گلگونهٔ تو بود   کاتش ز خجلت آب شدش گاه آزمود

صالح بناقهٔ تو کشید از حدی سرود
یونس بـه بطن حوت بتو کـرده التجا

ایوب در وفـای تو خوش بـادل حزین   یعقوب در هـوای تو بیت الحزن نشین
یوسف بگرد خرمن حسن توخوشه چین   موسی بچو بدادی تو سروری گزین
هـارون پیـاسبـانی در گاه تو مکین   داؤد در مودت تو کرده جـان رهین

نـامت نوشته بـود سلیمان دران نگین
کش صد هزار خـاصیت افزود بر مـلا

عیسی بهپیش لعل تو بگرفته جان بکف   بر در که تو خیل ملا یك کشیده صف
مقصد ز کائنات توئی چون در از صدف   نسبت بگوهر تو گهر هـا همه خذف
رو هر که تافت ازتوقفا میخورد چودف   ای تیرشست ناز ترا جان مـا هدف

عشاق در حریم تو چون مـاه در شرف
بنهـاده سر بپایت و پـای بـر سما

در مکتب (ابیت) بمهما نسرای حق   ادرامی ودا ده سرافیـل را سبق
تـورات بـا زبـور و بـا نجیـل متفق   ام الکتـاب وصف ترا مرسه بکورق
گمشد جبین بحـر زجود تو در عـرق   هفت آسمـان بخوان عطایتو یـکطبق

ای کـرده از اشارهٔ انگشت مـاه شق
بشگر چـومه زمهـر بـدین لیلته الدجی

ذات تو جوهریست که کونش بود عرض   زیرا که بودذات تو از کن فکان غرض
حکم قـضـا بقبضهٔ قـدر تـو منقبض   اذعـان امر ونهی تو بر خلق مفترض
ای خواجـگی جـان بغلام تـو معترض   یـکدیدن تو بردو جهان بهترین عوض

بنما جمال و رفع کن از جـان من مرض
کز هیچگونه چـاره نشد درد مـن دوا

دیوانه مـه ز حلقهٔ گوش غـلام تست   عنوان منشآت عطـارد بنـام تست
رقاص ومست زهره ز صهبای جام تست   خـور تـکمهٔ زری بهـوای خیـام تست
مر یـخ را اراده بو فق مـر ا م تست   برجیس بر ششم فلك از احترام تست

کیوان در افتخار که هندوی بـام تست
افلا کیـان بخـاك جنـاب تو جبهه سا

تـا سر زده ز مطلـع دین آفتـاب تـو   ادیـان نهـان شده چو کوا کب زتاب تو
ای نـاسخ نسـخ شده ام الکتـا ب تو   چون بر براق گشته سواره جنـاب تو
جبریل شد پیـاده روان در رکـاب تو   عقل عاجز آمده زد رنـگ و شتاب تو

بـگذشته خـاك را ز فلـك سـر بآب تو
خـاك رهـت بـدیـدهٔ افـلاك تـوتیـا

ای مهبط محب گدایان تو فلك   وی معرج معاند کلب درت درك

گشت آدم از برای تو مسجود برملك   ذات بانس شد سبب حس مشترك

گشت از صفات تو متمیز یقین ز شك   از تو گرفت مائدهٔ جن و هم نمك

فرما نبرت ز اوج ثریاست تا سمك

لوح و قلم برای تو دارند اقتدا

من کیستم که نعت توانم رقم زنم   در عرصهٔ ثنای جنابت علم زنم

یا از صفای طبع درین ره قدم زنم   گرچه قدم ز فرق بسان قلم زنم

ناله ز دل بر آرم و بر دیده نم زنم   گیرم که همچوصبح دم ازفیض هم زنم

یا منبع العطا زثنای تودم زنم

گر وصف حال بحر کند قطرهٔ ادا

اوهام دور گرد حریم جلال تست   دیوانه گشته عقل ز ادراك حال تست

سرسبزی ثنی که ز جان پایمال تست   معراج پایهٔ ز عروج کمال تست

خورشید ذرهٔ ز شعاع جمال تست   میزان چرخ سایهٔ از اعتدال تست

چرخ از هلال حلقه بگوش بلال تست

عرش اندر آرزو که ترا سر نهد بپا

یا مصطفی شفیع گناهان ما توئی   گمگشتگان بادیه را رهنما توئی

مسهای تیره‌راز کرم کیمیا توئی   برمشکلات‌ماهمه مشکلگشا توئی

بر هر مرض که نیست علاجش دوا توئی   نیکوترین وسیلهٔ راه خدا توئی

حاجت روای جملهٔ شاه و گدا توئی

حاشا که از درت نشود حاجتم روا

از لطف یکنظر بمن مستمند کن   افتاده ام ز پای مرا سر بلند کن

تریاق زهر من ز لبان چو قند کن   بنگر به تلخکامی‌من‌نوش خند کن

زین مبتلای غمزده دفع گزند کن   دل از برم رمیده ز گیسو کمند کن

این صید زخم خورده دگر باره بند کن

کز خاك درگهٔ تو نجنبد دگر ز جا

ای کشته ذات‌پاك تو برلامکان‌مکین   گردیده برتو زمرهٔ صاحبقران‌قرین

کهتر غلام درگهٔ تو بر مهان مهین   خالی زنائب‌تو نه‌درهرزمان زمین

نقصان ازان نمیرسدت از بدان بدین   بر«نادم» فتاده کههست از کهان کهین

داود همیشه ترك فلك با کمان کمین

او را زیکنظر کن از ادبار رها رها

مرثیه با اسلوب ترکیب بند

«نادم» مرحوم در اواسط عمر خود عشق و علاقهٔ شدید بیك
دوشیزهٔ دهاتی پیدا میکند با همه ذرایع و مجاهدت فوق‌العاده بار
نخست باز دواجش موفق‌شده نمیتواند اولیاء او بدیگر کس نامزد
میکنند «نادم» مرحوم از حیث عشق سوزان وازین محرومی
جا نگداز خود ده سال عذاب روحی می بیند بالاخره بعداز فوت
کسی که دوشیزهٔ مذکور باو نامزد بود «نادم» ازدواج مینماید
متاسفانه ازین ازدواج یکسال نگذشته این بیگم عزیز و محبوب
«نادم» بدرود حیات گفته‌دوباره «نادم» را برای‌همیشه در سوگ
و سوزو در تأثر میگذارد هما ن بوده که «نادم» تأثرات عمیق
خود را از بن‌ضایعهٔ المناك‌درطی این‌ترکیب بند زیرادا میفماید:

ساقی بیار باده که غم ترکتاز کرد … گردون بجور دست تطاول دراز کرد
بر دوستی چرخ دورنگ اعتمادنیست … گر یکدو روز کار کسی رابساز کرد
عشوه مخر که «حافظ» شیراز گفته‌است: … غره مشو که گربهٔ مسکین نماز کرد
این زال هفت کرده نوازد بسه طلاق … آن تیز بین که گوشهٔ رو بند باز کرد
بس نا شتابخون شکند در حقیقت آنك … چون من وطن‌زساده دلی برمجاز کرد
چون خامه سرنگون شودازانقلاب دهر … آنکس که در سپید وسیه امتیاز کرد
گر تیر کسی سپهر ندارد بر آگهان … چون من‌چرا وظیفهٔ شمع‌از گداز کرد

این داغها چه بود که بر جان من رسید
یعنی خزان بتازه گلستان من رسید

یاربکه سالها بهوایش دویده ام … بس‌جوی‌خون که‌رفته‌به‌هجرش زدیده ام
رفتم چو باد اگر چه بهر گلستان ولی … یك گل به‌آب‌ورنگ جمالش ندیده ام
در دیده از بدیع جمالان روز گار … مانند او نیامده هیچ آفریده ام
تا بشنوم ازان لب شیرین یکی سخن … دشنام تلخ هر کس و‌نا کس شنیده ام
از روی بینی گل رویش ز هر خسی … با دیده خار پای بخواری کشیده ام
ده سال بیشتر ز خدنگ نگاه او … در خون بخاك راه جوبسمل طپیده ام
خمهای زهر هجر تهی کرده سالها … تا یکدو روز جرعهٔ وصلی چشیده ام
اکنون نگر که‌دهربخواری زمن گرفت
این مرده شوی سرو قدش در کفن گرفت

ای عندلیب خیفته شیون چه میکنی … گل‌را خزان‌رسید‌بگلشن چه میکنی
وی نیم جان غمزده این خیر گی چرا … اکنون که‌یاررفت تودرتن چه میکنی
تو باز دست پادشهی و چو موشگیر … در موشخانه هرزه نشیمن چه میکنی
طاؤس باغ جنت انسی‌و همچو مار … این خاکدان غمزده‌مسکن چه میکنی
ای پادشاهزاده زدون همتی چنین … قانع شده بگوشهٔ گلخن چه میکنی
وی مانده در شکنجهٔ اضداد چار طبع … چون‌دوست‌رفت همرهٔ‌دشمن چه میکنی
آن آبدار آتش رخ بباد میکنم
بیخواست خاك برسر خود باد میکنم

داغم که دور ازان رخ تابنده مانده ام شرمنده ام که بیتوچرا زنده مانده ام
مردن ز زندگانی من ننگ میکند در گریه تا ازان لب پرخنده مانده ام
بی سرو قامت و گل سوری عارضت درسوگ چون بنفشه سرافکنده مانده ام
دور از رخ چو صبح تو در تیره شام غم سر تا بپا چو شمع گدازنده مانده ام
نبود هوای زیستنم بیتو روز و شب خودرا بمرگ عرضه نماینده مانده ام
پرواز در حدیقهٔ وصلم نمیرسد آن طایرم که بالو پر کنده مانده ام
جمعیت و حضور طرب با تو رفت و من با خاطر حزین و پرا گنده مانده ام

ای کاش در حضور تو جان بر فشاندمی
دور از تو ای عزیز بخواری نماندمی

آگه نیم که آن قدر عنا چگونه است وان زلف تابدار چلیپا چگونه است
چون است یارب آن گل سیراب آتشین وان نیم خواب نرگس شهلا چگونه است
سردار دلبران شهٔ خوبان مه بتان کنج لحد گرفته بتنها چگونه است
مژگان خون گرفتهٔ اورا چه میرود یعنی که نشتر رگ جهان چگونه است
آن پنجهٔ حنائی و انگشت خاتمی وان ناخنان بخستن دلها چگونه است
وان قد جامه زیب و خرام ملك فریب وان رستخیز عاشق شیدا چگونه است
بر روی خاك آنکه نظیرش ندیده اند در زیر خاك ساخته مأوا چگونه است

چون عندلیب روحش ازین آشیان پرید
تا چشم باز کرد بباغ جنان رسید

یکره نظاره ساز که چون گریه میکنم از جورچرخ گشته زبون گریه میکنم
در ماتم تو بس که جگر خورده ام کنون آبم بدیده نیست که خون گریه میکنم
کی ابر نو بهار ز یاری بریده است از ابر نو بهار فزون گریه میکنم
روی تو بود صبرو سکونم بهر غمی اکنون که رفت صبروسکون گریه میکنم
بر وضع روزگار بعبرت مرا اگر که گاه خنده بود کنون گریه میکنم
یك چند خنده ام بتمایلیف طبع بود زین پس باقتضای جنون گریه میکنم
با اختیار خویش کسی غم نمیخورد جا ناز اختیار برون گریه میکنم

تا روزگار چو نتو مرا خاك میکند
زین صفحه نقش هستی من پاك میکند

هرجا بروزگار بود لقمهٔ غمی بنهد فلك بکاسه بی قوت محرمی
در تنگنای حیرتم اینجای شکوه نیست در هشت باغ خلد نگنجید آدمی
مفت است میدهند اگر تو مغتنم شمار یکدم بهمدمی بسر آری بعالمی
جنت چو قرب یار موافق کجا بود دشوار تر ز وصل مخالف جهنمی
بر خون زدند خشت نخستین کاخ عمر در ابتدای سال نگه کن محرمی
نطقم اگر ز باکی عشق است نیك بین اعجاز عیسوی ز طهارت مریمی
بنیاد ازین سرا چه برون بایدت نهاد زیرا که در بنای جهان نیست محکمی

دل بر کسی مبند که مأیوس میشوی
چون من در هین ماتم و افسوس میشوی

ای آنکه گفتهٔ شب عاشق سحر شود　　این شب سحر بروز قیامت مگر شود
آنکس که عاشق است در آغاز و انتها　　قوتش ز آب چشم و ز خون جگر شود
از اهل نفس را ز محبت نهفته به　　حیف است شرح قول مسیحا بخر شود
داند که درد عشق بدرمان نمیرسد　　زین بیت «حافظ» آنکه بقین بهره‌ور شود:
در دبست درد عشق که اندر علاج او　　هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
آنرا که عقرب سر زلفی گزیده است　　از حال درد مند محبت خبر شود
داند لهیب نار فراق آن بر همنی　　کو همچومن جدا ز بت سیمبر شود

در باغ دیر آمدن و رفتنت بزود
ای گل برای سوختن عندلیب بود

رفتی مرا برای چه با غم گذاشتی　　یارا ز پی چشیدن ماتم گذاشتی
آن داغها که از تو بدل بود بس نبود　　کاین داغ طرفه بر سر داغم گذاشتی
آنروز گار هجر که بگذاشتم ز پیش　　بر آرزوی وصل تو خرم گذاشتی
اکنون امید وصل درین عالم چو نیست　　دائم برای قطع ز عالم گذاشتی
خشك و تر یکه ماند؛ ازبهرمن مرا　　با کام خشك و دیدهٔ پرنم گذاشتی
بی روی خانه سوز تو اشکم بدیده ماند　　گل را ز باغ بردی و شبنم گذاشتی
کردی حواله دیده با شك پیاپیم　　کار جگر بآه دمادم گذاشتی

اکنون علاج درد فراق تو چون کنم
این زهر را دوا بکدامین فسون کنم

«نادم» هوای عشرت ازاندیشه دور کن　　دلرا بمرگ یار گرامی صبور کن
روباد مرگ خویش گزین توشهٔ بساز　　عفو گنه طلب ز کریم غفور کن
روی دل از موانست این و آن بتاب　　خودرا ز مرگ پیش زاهل قبور کن
بر هرچه هست غیر یکی روچهار بار　　تکبیر گوی و بادو سلامش بگور کن
در کوی عشق ره برعونت نمی برند　　آهنگ بارگاه سلیمان چومور کن
بر ظاهرت چو مشك بکافور شد بدل　　زینگونه رفع ظلمت باطن بنور کن
از خواجگی برآی و درای از دررضا　　یعنی که بنده باش بماتم سرور کن

رو (کل نفس ذائقة الموت) را بخوان
این باده میچشند اگر پیر اگر جوان

:: :: ::

ترجیع بند راجع به بی ثباتی و بی وفائی دهر و
تشویق به حقیقت جوئی و قطع علایق از دنیا ومافیها

شدم بسوی چمن صبحدم بعزم تماشا　　که لحظهٔ بنمایم تفرجی بیدا
چو آب نقب رساندم بریشهٔ گل و خار　　چو باد سیر نمودم چمن ز سر تا پا
دمی بطرهٔ سنبل چو تاب پیچیدم　　دمی چو داغ گشودم نظر بلالهٔ حمرا
بفکر غنچه شدم ساعتی بگوشهٔ گلشن　　گشوده دیدهٔ عبرت چو نرگس شهلا
بصوت بلبل و قمری نموده سامعه وقف　　دوانده فکر بفهم حقایق اشیا
بنفشه در نظرم سوگوار روی نمود　　کلم بدیدهٔ عبرت چو چشم خون پالا
سمن بکندن رخسار کرده ناخن تیز　　ز درد پیرهن سبز غنچه کرده قبا

قتاده‌سبزه بخاك از غرور بالیدن   گل از تبسم بیجا بخون نموده شنا
بهارم از بی تعلیم عبرت آگاهی   همی نمود با نگشت سبزه اش ایما
که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

چه سبزها که درین بوستان پاس دمید   چه غنچه‌ها که درین گلشن هوس خندید
چه نخلها که بخود شد درین چمن مغرور   چه سروها که درین باغ سر باوج کشید
چه شیشه‌ها که درینجا بسنگ تفرقه خورد   چه لاله‌ها که ازین بزم جام وهم چشید
چه رنگها که بر آورد این بهار و شکست   خنك کسی که سرانجام رنگ و بو فهمید
هزار بلبل ازین باغ ناله کرد و گذشت   هزار قمری ازین سر و بال افشانید
مگر بنفشه ز تعجیل عمر گشت آگاه   که قامتش بجوانی چو قد پیر خمید
درین حدیقهٔ عبرت که ساز عیش کشد   که بلبل و گلش افغان نمود و جامه درید
چو سرو دعوی آزاد کیش می زیبد   کسی که از ثمر باغ دهر دامن چید
هرانکه تلخ شدش لذت مجاز ز بکام   ز ساز محفل تحقیق این ترانه شنید
که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

خوش است موسم گل لیك زود در گذراست   بساز نوحهٔ تند بلبلی که با خبر است
نصیب لاله و نرگس ازین بهار مرا   عیان نمود که داغ دلی و چشم تراست
چگونه بلبل بیچاره راحت اندیشد   درین چمن که گلش خفته خار زیر سراست
مباش بیخبر از وضع دهر بو قلمون   که هر نظاره برنگ بدیع جلوه گراست

فغان ذخیره کن و بگذر از حلاوت دهر   گره بکارنی افتاده از غم شکر است
چمن ز غنچه مهیا نموده محملها   یقین که قافلهٔ رنگ و بوی را سفراست
درین حدیقه کسی را گل مراد شگفت   که از حقیقت رنگ مجاز صرفه براست
خزان در آئینهٔ نو بهار می بیند   چو نرگس آنکه درین باغ صاحب نظراست
گر انتخاب ز دیوان رنگ و بو خواهی   درین دو مصرع موزون نزاکت دگراست
که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

زبرگ گل اگرت آرزوست بالش خواب   مده ز دست چو شبنم طریقهٔ آداب
گرت هواست که سرمایهٔ حیات شوی   چو باد باش سبکروح و ساده لوح چو آب
زسر کشی است که آتش سزای لعنت گشت   برحمت از ره افتادگی رسید تراب
فروتنی دهدت نشأهٔ عروج اینجا   بیا فتاد که بر سر نشست بادهٔ ناب
مشو فریفته ای گل بخندهٔ شیرین   که تلخ گرددت آخر ز گریه طعم گلاب
بهرزه لاله درین بوستان بعیش ملاف   بجام و هم تو خون دلاست نیست شراب
بوصل گل تو هم ای عندلیب غره مباش   که رنگ ازرخ این باغ می پرد بشتاب
خوشا کسیکه بر آمد چو بوز پرده رنگ   ز روی شاهد مقصود بر کشید نقاب
ز دل حقیقت انجام دهر پرسیدم   نفس بدرد و فغان بر کشید و داد جواب
که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

زمـانه افسر دولت بهر که داد گرفت — بشمع شام علم داد و بـامداد گرفت
ز دست ساقی این بزم بی صداع خمـار — شنیدهٔ که کسی سـاغـر مراد گرفت
بهوش‌باش و فریبش مخور که این طرار — کمر ز قیصر و تاج از سر قباد گرفت
زره کشید وبه‌پیغوله بردو خونش خورد — بهررونده که این غول اتحاد گرفت
خوشا کسیکه درین‌دشت سازوحشت کرد — رمید از خود و سامان گرد باد گرفت
ستوده آنکه بشبگیر مدعا چون شمع — ز آه رهبرو از آب دیـده زاد گرفت
بدا کسیکه عبث نقد عمر داد از دست — ز نو عروس جهـان عشوهٔ و داد گرفت
خجسته آنکه‌دلازفکراین‌وآن پرداخت — جریده شد ز علایق ره رشـاد گرفت
بمـال و جـاه و جوانی نمیشود مغـرور — کسی که این‌سبق‌ازعقل پیر یاد گرفت

که چشم عشرت ازین بـاغ بیمدار مدار
گلش نشـانده در آتش دمی هزار هزار

ز ابتدا نظـر اهـل دل بـانجـام است — بهوش‌بـاش که اینجاه جای آرام است
کـدام صید ز صیـاد کـام دل جـوید — تـو آنچه دانـه تصور نمودهٔ دام است
دو شب نخفت در آغوش هیچ دامـادی — عروس دهر کهدر علم عشوه علام است
بوهم جـاه عالم برمکش بچرخ چو مهر — که تا نفس زدهٔ صبح زندگی شام است
بخود مناز به تحسین سفله گان هوشدار — که مدح مردم نادان بتر زدشنام است
حصول طالب نـاموس جز ندامت نیست — که روی کندن خاتم زشهرت‌نام است
غـذای روح طلـب زنده شو گر آدمیی — که سیرخوردن‌وخفتن‌زرسم انعام است
ز شـاخ دست بدارد ثمر چو پخته شود — طمع زدهر بریدن نه کار هرخام است

کسیکه درازاش‌خامه بر سعـادت رفت — ز قاصدخردش لحظه لحظه پیغام است

که چشم عشرت ازین بـاغ بیمدار مدار
گلش نشـانده در آتش‌دمی هزار هزار

بفکر جـاه مفرسا عبث بوهم متن — بدامنی که نداری کدام چین چه شکن
مکـن هوای رعونت که پـایمـال نوی — نشست شعله‌بخاکستر از رگ گردن
فروغ دل طلبی ز آب دیده روی متاب — که روشنی نبود در چـراغ بی روغن
سحر ز گریه بیگلشن رسـانده شبنم را — بجرم خنده صبـا غنچه را دریده دهن
بعزم عـالـم بـالا ز خود چو آه بـرا — بشوق تودهٔ غبرا چو اشك قطره مزن
بترك ظلمت شـك زن مراقب دلباش — بود که نور یقین تـا بدت ازین روزن
چو قطره پـای بدامن کند گهر گردد — دلی که جمع شود آبرو کند خرمن
توان رهید ز ظلمت بسعی گرم دلان — ز شعله تو ام آئینه میشود آهن
مرا بگوش دل از ساز مطرب این بزم — همین ترانه زهـر پرده میکند شیون

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

بقرب حق نرسی تا نگردی ازخود دور — حباب ، بحر نشد تا نشد زخویش نفور
حریف نشاهٔ غم طبع هر سفیه کجـا ست — کسی نگشت‌چوایوب ازین‌قدح مسرور
هوای دار بـلا کسب هر هوائی نیست — درین مقام نشد سر بلند چـون منصور
ز علم فطـرت نـاقص بمعـرفت نـرسد — که روشنی ندهد توتیـا بدیدهٔ کـور
بپـای همچو کلیمی اگـر رسـانی سر — کند چو سینهٔ سینا تجلی از تو ظهور

ز آستانهٔ ارباب عشق دور مشو — که خار و خس شود از وصل شعله چشمهٔ نور
رهان نگین سلیمان دل ز دیو هوا — که تا مطیع کنی جن و انس و وحش و طیور
مباش بستهٔ طاق و رواق این منظر — که لازم است بنا کام ازین سرای عبور
درا بمجلس رندان مست تا شنوی — ز پردهٔ دف و چنگ و چغانه و طنبور

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

شهی که عزم سوی کشور بقا دارد — کله بفرق سر از ترك ما سوی دارد
شهید عشق شود دستگاه ناز ببین — که خاك مرحلهٔ عشق خونبها دارد
فتادگی کن و معراج مدعا دریاب — که عجز راه بدربار کبریا دارد
حریف عشق شدن نیست کار شیشه دلان — که راه گنج طلسمات واژدها دارد
بتاب روی از سیر آب و رنگ مجاز — بهار عالم تحقیق رنگها دارد
دلی که درد ندارد بمدعا نرسد — بدرد خود کند آنکو غمی دوا دارد
چه ممکن است که بیگانه از دو کون نگردد — نظر وری که هوای یك آشنا دارد
جهان قلمرو اقبال خود گداز بهاست — چو شمع عالمی اینجا بسر هوا دارد
نه این ترانه شنیدم ز چنگ و بربط و نی — بهرچه گوش نهادم همین نوا دارد

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

بیار ساقی ازان می که باد لستش کار — نه زان شراب که دردسر آورد زخمار
مئی که پشه اگر تر کند لب از قدحش — یقین شناس که اورا شود همای شکار

ازان مئی که زند ذره گر از و ساغر — به آفتاب دهد درس مطلع انوار :
مرا که نیست بجز جهل و عجب تحصیلی — مرا که نیست بغیر از خسارت اندر بار
بیکدو ساغر سرشار دستگیری کن — که او فتاده ام از پا ز نخوت و پندار
زمانه عشوه گرو پر فریب و من نادان — جهان سراب و من از تشنه گی خراب و فگار
بهرچه مینگرم سود خود نمی بینم — بجز کساد متاع و زیان درین بازار
ندامت ست مگر سر نوشت من «نادم» — که هیچگاه نشد خاطرم بعیش دوچار
بدرسخانهٔ تحقیق طالب مقصود — همین لطیفه شب و روز میکند تکرار

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

تذکرهٔ معنویت بلند انسانیت و تحریض

بقطع علاقه از متاع دنیوی با سلوب

ترجیع بند بتکرار یک بیت

حضرت مولینا عبدالرحمن جامی رح

الا ای بلبل خوش لهجهٔ راز — که در گلزار قدسی بودی آغاز
درین ظلمت سرا گشتی مقید — همی بینم ترا غافل هم آواز
ز نکبت و بختی اندر قفس پر — نمی پری چرا بر هر جهت باز
مگس چون نیستی بر جیفه از حرص — چسان همچون مگس داری تک و تاز
تو چون شهباز لاهوتی نزیبد — شوی با کرکس ناسوت دمساز
تو ئی عنقای اوج لامکانی — که گردی ز آشیان قدس پرواز

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

ز بد مستی درین میخانه تا کی — خراب و لغزش مستانه تا کی
کنون وقت است اگر هشیار گردی — ز سودا اینچنین دیوانه تا کی
جوانی رفت و پیری ساخت سردت — تو گرم بازی طفلانه تا کی
درین زندان حسرت خو گرفتی — ترا خوش آید این غمخانه تا کی
چه شد گر آشنایان یاد ناری — نمودن خوی با بیگانه تا کی
ترا در قاف قربت آشیان است — گرفتن انس در ویرانه تا کی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

تو با ز دست آن بیمثل شاهی — که آرد سجده او را ماه و ماهی
چنان این خاکدانت شد نشیمن — نگشتی آگه از قدرت کماهی
ره گلزار جانت شد فراموش — که بیخود سر زنی هردم براهی
تو چون بازسفیدی تا بدت شرم — که سرتاپا چو زاغ اکنون سیاهی
ندا استی عالم آشیانت — که خوش بنشسته در این دامگاهی
بصدق این مقوله جامی از جام — دهد زین هردو مصرع اعم گواهی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بعزم عالم بالا روان شو — ازین سجین سوباغ جنان شو
زمین تا آسمان جولانگه تست — بر فعت همره کر و بیان شو
بسوی قاف قربت پرچو سیمرغ — ز چشم خلق چون عنقا نهان شو
چو هدهد آمدی سوی سباباز — بسوی مرجعت مطلق عنان شو
شوی تا راز دان منطق الطیر — سلیمان را دمی همداستان شو
تراز کربکان بیم است در پیش — قفس بشکن بسوی آشیان شو

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

تأمل کن زمانی از کجائی　　چگونه آمدی چون می برائی
ترا تجرید باید خواه نا خواه　　سراید تو بت این کتخدائی
ز پا مال کت نبود ضرر لیك　　ز دست خود گرفتار بلائی
نگردی هیچ دشمن را گرفتار　　ز خود ایدوست کو یابی رهائی
شکستی تا بدت هر کز گر آید　　ز تو اشکسته گی را مومیائی
همی باید ترا یاد وطن کرد　　چسان مفتون این غربت سرائی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

گر از تمثال نفس خویش مستی　　مسلمانی چرا بت میپرستی
منت معمار بیت الله خوانم　　خلیل آسا گر این بت را شکستی
مگس چون پای بند لذت آمد　　ز حسرت میزند بر سر دو دستی
ز خود بینی مشو طاؤس این باغ　　که شهبازی گر از خود چشم بستی
کجی در قید زه دارد کمان را　　گر او چون تیر بودی راست رستی
برای از خود بسان آه از دل　　بسوی عالم بالا زپستی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

خموش ای بلبل « نادم » زمانی　　بهارت رفت و پیش آمد خزانی
ننالیدی چو اندر موسم گل　　چرا فصل خزان اندر فغانی
بغفلت صرف کردی نقد وقت　　بغارت دادی از ناقدر دانی

ندانستی حساب عمر چند است　　در یغا یا دایام جوانی
نفهمیدی که کل پا در رکاب است　　رود بیخو یش از مطلق عنانی
کنون میشایدت زین باغ افسوس　　بعزم آشیان کر پر فشانی

چرا زان آشیا بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

مناجات «نادم» طور ترجیع بند بتکرار
یك بیت مشهور مثنوی حضرت مولینای رومی رح

دل ز غم در پیچ و تاب افتاده است　　جان ز هجر اندر عذاب افتاده است
در سراب یأس جان تشنه کام　　همچو ماهی دور از آب افتاده است
گر چه بیدارند خلق از ناله ام　　دیدهٔ بختم بخواب افتاده است
از تمنای لب جان پرورت　　شعله در جام شراب افتاده است
بادهٔ رخشنده گوئی در قدح　　در مه نو آفتاب افتاده است
وه چه می بود اینکه از تاثیر او　　آتش اندر شیخ و شاب افتاده است
دین و دنیا هردو از یادم برفت　　تا مرا با تو حساب افتاده است
این دو مصراعم ز مولانای روم　　در مناجات انتخاب افتاده است

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که ز هر سوراخ مارم میگزد

ای برون از فکرت و دور از خیال　　در حریم قدس و استار جلال

وی منزه از صفات چند و چون   دایم و باقی و حی لایزال
قطره با دریا چه اندیشد حساب   ذره باخورشید چون سنجد مقال:
قطره درو صافی دریاست گنگ   ذره در مداحی خورشید لال
چشم لطف از ما مپوش ای ذوالمنن   هم بما مارا مهل در هیچ حال
بی عنایات کمال ماست نقص   نقص ما با لطف تو عین کمال
گر بخوانی عذر لنگ ما صحیح   ور برانی پر و بال ما وبال
کردم آنها را که از من میسزد   لاجرم زینگونه گشتم پایمال

ایخدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

نامد از من غیر دشمن پروری   بنده گشتم نفس سگ را از خری
از کلیم عقل گردانیده روی   داده در دل جا فسون سامری
دوست را نا کرده تمییز از عدو   پشك را با مشك داده برتری
زر سارا داده بر خاك سیاه   هر خذف را دیده رخشان گوهری
عزت و ذلت ندانسته ز هم   نام کناسی نهاده مهتری
ذرۀ خود را شمرده آفتاب   قطرۀ کرده بدریا همسری
اوفتاده در قفای کاروان   در بیابان بی ره و بی رهبری
آیدم در دشت در ظلمات بیم   هر رگ جاده بدیده اژدری

ای خدا آن کن که از تومیسزد
که ز هر سوراخ مارم میگزد

تو جوانی رایگان از دست رفت   نقد عمرم همچنان از دست رفت
مبدأ و میعاد بیادم نماند   غافلانه این و آن از دست رفت
سود و سرمایه بغارت داده ام   هرچه بودم این زمان از دست رفت
قوت رفتار در پایم نماند   یکقلم تاب و توان از دست رفت
هر نفس گنجینۀ بود از کرم   بیخبر گنج روان از دست رفت
هر چه حاصل کرد باغ اندر بهار   بنگرش کاندر خزان از دست رفت
چون جرس اکنون در افغانم چه سود   کاتفاق کاروان از دست رفت
صحبت همدرد جان بود این زمان   دست میسایم که جان از دست رفت

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که ز هر سوراخ مارم میگزد

سالها از آتش روی کسی   پیچ و تابم بود چون موی کسی
جادر آتش کرده بودم چون سپند   در هوای خال هندوی کسی
گرچه شیران را همیکردم شکار   لیك بودم صید آهوی کسی
جان من صد بار بر لب آمده   از تمنا تا رود سوی کسی
قتل من چون عید قربان مینمود   ز آرزوی تیغ بازوی کسی
میزدم صد بوسه بر پای صبا   یکره آرد تا بمن بوی کسی
آمد و رفت و بداغ خویش سوخت   لاله سانم شعلۀ خوی کسی
هر که بر معشوق فانی دل دهد   سرنگون گردد چو گیسوی کسی

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

صرف کردم عمر در بیحاصلی — نامد از من خدمت صاحبدلی
تك زدم در کوی نقصان روز و شب — ره نبردم در حریم کاملی
این ندانستم بهاست از هر دو کون — یك نگاه التفات از مقبلی
وا رهد بیشك ز اندوه فراق — هر که آویزد بذیل واصلی
همرهان رفتند و تنها مانده ام — در قفای کاروان از کاهلی
ره شناسان حقیقت سنج را — همچو خود پنداشتم از غافلی
بیخبر کاندر میان ما و دوست — نیست غیر از خویش بینی حاملی
گر بفضلم راه ننماید اله — مانده ام در گیرودار مشکلی

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

آه قدر خویش را نشناختم — با هوا و آرزو پرداختم
خویشتن را غیر دیدم زاحولی — خود بروی خویشتن تیغ آختم
در قمار نفس نقد پنج و شش — بیخبر در داو اول باختم
در حقیقت ره نبردم از مجاز — گرچه اندر عشق علم افراختم
لیلی از من صد بیابان دور ماند — در قفای محمل از بس تاختم
همچنان مس ماندم آخر هر قدر — در هوای کیمیا بگداختم
رنج بردم گنج ناوردم بدست — خانهٔ خود گرچه ویران ساختم

در جهاد اکبر اندر پیش خصم — بد دلی بنگر سپر انداختم

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

در هوای لذت و عیش و سرور — یاد ناوردم ز اصحاب قبور
یکره از عبرت نکردم چشم باز — تا بسی بهرام ها بینم بگور
روترش کردم بشیرین مشربان — تلخکامم لاجرم از بخت شور
چشم غافل دست عاطل از عمل — پا بگل در سر هوا در دل غرور
از غذای روح غافل صبح و شام — در غم کاه و علف همچون ستور
بندگی بنگر که در پنجاه سال — نامد از من سجدهٔ اندر حضور
زین خجالت آب اگر گردم رواست — سر نبردارم الی یوم النشور
با وجود اینهمه نالایقی — مغفرت خواهم ز تواب غفور

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

یارب از «نادم» خطا با در گذار — روز پاداش مگردان شرمسار
سازش از اشك ندامت رو سفید — گرچه کرد او روسیاهی بیشمار
در دم آخر بلطف خویشتن — جانش از تن همرهٔ ایمان برار
در لحد تنهاش مگذار ای کریم — چون بگردانند رو خویش و تبار

از کرم در موقف یوم‌الحساب — با شفیع المذنبینش کن دوچار
سهل گردان هول رستاخیز را — از کرم شایستهٔ دیدار دار
گرچه نا شایسته‌گی کرد او ببخش — بر طفیل مصطفی و چار یار
هم بستر امهات المؤمنین — هم بقرب آل و اصحاب کبار
ای خدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میسگزد

قطعات تاریخ

تاریخ تعمیر بندسرحوض میمنه

شاه عالم خسرو گیتی ستان — معدلت گستر خدیو بی‌نظیر
آن سراج ملت و دین نبی — آفتاب مکرمت بدر منیر
حامی شرع شریف مصطفی — مهربان و مشفق بر ناوپیر
آنکه‌شد گردنکشان‌را گوشمال — وانکه‌شدافتاده‌گان‌رادستگیر
شدثناخوانش‌همه‌خوردوبزرگ — مرحبا گویش‌صغیرو هم کبیر
آنچه‌دیداسکندراز آئینه اش — ازدل‌خودددید آن روشن‌ضمیر
جان‌احسان‌کان‌عرفان بحرجود — آنکه‌زینت‌یافت‌زوتاج‌وسریر
خود حبیب الله حبیب الله نام — زان‌شده اورا حبیب‌الله ظهیر
هم زآباء وارث تاج و نگین — آمده ابن الامیر ابن‌الامیر
بسکه‌رایش‌هست‌صرف نفع‌خلق — حکم کرد آن‌تاج‌بخش‌وتاج گیر
برسرجرنیل غوث‌الدین که رو — بند برسرحوض بندی‌دلپذیر
تا شود سیلاب آنجا مجتمع — منتفع گردد ازو خلق کثیر
تا دهد بر میمنه آبی تمام — هم‌بحیوان‌و نبات‌آن آب‌گیر
حسب امر شاه جرنیل رشید — آنکه‌باشدبرفلاطون خورده گیر
دست بر قانون اقلیدس گشاد — ذو فنونی کرد آن مرد دلیر
ازرخام‌و قیر بندی طرفه‌بست — کرد تعلیمش خداوند قدیر

مدتی فرهادسان میکند سنگ　　　تاروان کرد آبها چون جوی شیر
سال تاریخش ز «نادم» خواستند　　　التجا برد او بخلاق خبیر
مصرع کامل برون آورد و گفت:　　　«بست جر نیل از فنو نها بندقیر» (۱)

:: :: ::

تاریخ تعمیر پل دریای مرغاب

از غلام حضرت فاروق سردار نجیب　　　نائب الحکم هرات آن مظهر امید و بیم
حکم شد تا بر سر دریای مرغاب از هنر　　　بارخام و قیر پل بندند موزون و جسیم
مدت یکسال جمعی کار کرچون کوه کن　　　جان شیرین کند عاجز گشته بنا و حکیم
چون بعجز خویشتن اقرار آوردند زود　　　حضرت سردار آمد سوی دریا چون نسیم
نی: غلط گفتم که دریائی بدریا رو نهاد　　　خشك شد از رشك کفش بحر چون در یتیم
خود بنفس خویش با بخت جوان و عقل پیر
ساخت ز انسان پل که نی اورا عدیل است و سهیم
نایل اجر عظیم آمد از آن «نادم» نوشت
سال اتمام بنایش: نایل اجر عظیم (۲)

:: :: ::

تاریخ وفات حضرت شاه ولی الله مرشد «نادم»

آه از بیوفائی عالم　　　که نیابی درو دلی خرم
هیچ دردی ندید از درمان　　　هیچ زخمی نیافت زو مرهم

---

(۱) ۱۳۲۱ ق　(۲) ۱۳۱٦ ش

نوش او نیش و شهد او ست شرنگ　　　بسط او قبض و عیش او ست الم
گل این باغ جمله داغ دل است　　　سرو او آه و سور او ماتم
ایکه دیدی بباغ خند؛ گل　　　چشم بکشا بگریهٔ شبنم
قطب الاقطاب مقتدای زمان　　　سرور عارفان عیسی دم
آفتاب سپهر وجد و حال　　　آسمان جهان جود و همم
سرور عارفان دریا دل　　　فارق امتزاج نور و ظلم
اختر برج شرع شارع دین　　　گوهر درج راز بحر کرم
غوث آفاق (شه ولی الله)　　　رخت بربست ازین سراچهٔ غم
رفت ازین تنگنای کون و فساد　　　در جنان شد بحور عین همدم
نی: غلط گفتم او بجنت و حور　　　کی کند التفات بیش و کم
چون شنید ارجعی ز داعی جان　　　با جابت ز سر نمود قدم
پر فشان رفت تا بمقصد صدق　　　مرغ روحش ازین قفس دردم
گشت دل تنگ از ین سرا گردید　　　در حریم وصال حق محرم
قدس الله سره الاقدس　　　عظم الله قدره الاعظم
سال تاریخ رحلتش «نادم»　　　یافتم: رهنمای فیض قدم (۱)

---

(۱) ۱۳٤۰ ق

تاریخ وفات حضرت خلیفه برهان‌الدین

آه کزین دامگاه ماتم و افسوس — خیمه برون زد شه سریر طریقت

قطب زمان آن ملاذو ملجاء عالم — آنکه بایصال قرب بود وسیلت

راهبر سالکان مسلك تحقیق — مجیی مسنون پادشاه شریعت

قبلهٔ مقصد نمای فرقهٔ عشاق — کعبهٔ حاجت روای اهل بلیت

چون بشنید ارجعی ز داعی‌جان زود — از سر رغبت نمود ادای ودیعت

وقت سفر التزام شرع مقدس — از سر تاکید همی نمود وصیت

گشت جهان شب‌چو آفتاب جمالش — کرد ز عالم بسوی غرب عزیمت

گفت «بنادم» کسیکه زود بر افروز — مشعل تاریخ تیره شام قطعیت

کرد اشارت بر مزو گفت دریغا : — رفت‌تجلی صادق ، از چراغ طریقت

نوت :

چراغ طریقت ۱۹۲۳ میباشد وتجلی صادق که ۶۳۸ می آید چون از چراغ طریقت تفریق و منفی شود ۱۲۸۵ باقی مانده تاریخ وفات میگردد .



مستزاد

از آرزوی روی تو خون شد جگر من — ای لیلی بد خو

مجنون شد ازین غم دل بی یاو سر من — چون قیس بلا جو

از روی تو آئینه شود آب بلو ز د — برخویش چو سیماب

با نطق تو خاموش شود لب شکر من : — طوطی سخن گو

رفتار تو چون فتنه و قد تو قیامت — لب کوثر و تسنیم

هجران تو دوزخ صنم عشوه گر من ، — دیدار تو مینو

بر نافهٔ تاتاری و مشك تبتی داد — گیسوی تو خجلت

گیسر د بغزال ختنی سیمبر من ! — چشمان تو آهو

رخسار تو گل غنچه دهن زلف تو سنبل — خط تو بنفشه

مانند تو ناید چمنی در نظر من — در رنگ و نه دربو

تنها نه به سودای تو جانهای عزیزان — بنشسته بخواری

در کو بتو دلها چو دل بیخبر من — افتاده بهر سو

زلف تو بدست من سودائی مفلس — هیهات که اقد

نبود دو جهان را بت والا گهر من ! — زان قیمت یکمو

خوبان جهان پیش تو بستند میان را — هر یك بغلامی

گشتند بجان کج کلهٔ مو کمر من ! — ترکان بتو هندو

بر «نادم» آواره چه باشد که نگاهی — گاهی بنمائی

از روی کرم نخل قیامت ثمر من
زان نرگس جادو .

یا مالک دلها

دل برده ز من سرو قدی لاله عذاری   آشوب سراپا
بسته بیکی موی هر اطرفه نگاری   زان زلف مطرا
رخ جنت ولب کوثر و مژگان صف محشر   در غایت حیرت
رفتار وی آشوب قیامت بود آری   بر عاشق شیدا
از فرقت دیدار و یم دیده سفید است   چون دیدهٔ یعقوب
او یوسف و از هر طرفش سینه فگاری   تنها نه زلیخا
دارم هوس دیدن رخسار چو ماهش   هر روز دوصد بار
سالیست ندیدم رخش از هیچ کناری   یکبار دریغا
گویند و قائم مگذر بر سر خاکم   ای شوخ ستمگر
در دامن تو چنگ زند هر خس و خاری   که روید از انجا
امروز بداد دل عاشق نرسیدی   تا چند تغافل
دامان تو و دست من و حضرت باری   در حشر بفردا
آن کس که ترا از من آشفته جدا کرد   با اینهمه حسرت
دوزخ نتوان داد جزا ئیش بشاری   یا مالک دلها
پروانه بقا یافت که در شعلهٔ شمعی   جان داد بر آسود

لی وصل و نه مرگی و نه صبر و نه قراری   من ماندم و تنها
ای ماه ز آه دل عشاق حذر کن   نقصان نپذیری
«نادم» ز غم هجر تو دارد شب تاری   بنما رخ زیبا

:: :: ::

وصف روضه و خانقاه حضرت شیخ الاسلام شهید (رح) در کرخ(۱)

حبذا معمورهٔ جان بخش دلجوی کرخ   مرحبا نزهت سرای باغ مینوی کرخ
در حقیقت بی تکلف اهل دلرا در نظر   لعل و یاقوت است هر سنگ لب جوی کرخ
صوفیان در حلقه هر گه ذکر یاهو سر کنند   قدسیان طیران کنند از آسمان سوی کرخ
دیده بر بندد ز سیر نزهت باغ و ارم   چشم دل از صدق بگشاد آنکه بر روی کرخ
از تملق دمبدم رو بماه بازی میکند   شیر گردون از اطاعت پیش آهوی کرخ
طرف حوض ماهیان چون کوثر آید در نظر   خانقه خلد است و طوبی نخل و ناجوی کرخ
چون وزد باد سحر از روضهٔ شاه شهید   مردهٔ صد ساله را جان میدهد بوی کرخ
راه یابد چون خضر بر چشمهٔ آب حیات   هر که شد دل زنده از فیض دعاگوی کرخ
میتوانند پنجه بر سر پنجهٔ شیران زند
هر که چون «نادم» بود از جان سگ کوی کرخ

(۱) کرخ حکومتی است تخمیناً در (۱۲) کروهی شرقی شهر هرات واقع است .

ای اشک

آنچنان کائینه شد بر رخ دلبر گستاخ — کی بر آئینه شد اقبال‌سکندر گستاخ
زاه دلهاز چه رو پنجهٔ مشاطه نسوخت — که زند شانه بدان زلف معنبر گستاخ
شد دل از بی زری خویش‌بموی آویزان — تا بران‌موی‌میان‌شد کمرزر گستاخ
دلم از بیجگری رفت چو ساغر ازدست — شدبدان‌لعل‌جگرخواره‌چوساغر گستاخ
کرد دعوی رخش شمع زبانش ببرید — زان که‌سرمیکشدش‌ازدهن‌آذر گستاخ
بی ادب بر درش ای اشک مرو هر ساعت — با خبر باش کهاز چشم‌فتد هر گستاخ

«نادم» این شیوه که امروزتو داری بسخن
نیست‌درملک‌خراسان‌چوتو‌دیگر گستاخ

نوت :
چاپ دو غزل بازیافت شده از ردیف (خاء) درین جا اتفاق افتاد .

قطعــات

سلوک دهر

هر جـا که اهل معرفتی دید دهر دون — از انقلاب حـادثه پـامـال میـکند
وانرا که جاهل ست مراعـات سـاخته — شـا بستهٔ مدارج اقبـال میـکند
زین شیوه شد معـا بنه دنیا بود زنی — زن دایم این سلوک بـا طفال میـکند
از شیر بـاز گیرد و تـادیب میدهد — فرزند او که روی بـا کمـال میـکند
وانرا که کودک است دهد شیر و تربیت — در مهد استـراحت و آمـال میـکند

شمع محفل

هر کجا طرفه ایست در عالـم — اندرین نسخه سربسر جمع است
محفل اهل فضل و دانش را — گر نکو بنگری یکی شمع است

چشم خورشید

لطف حق سایه بر سرت دارد — حاجت سایبان دیگر نیست
چشم خورشید اگر چه بی شرم است — نتواند بروی تو نگر یست
کی بود آفتاب سایه نشین — آفتاب نو ز بر سایه ز چیست

هر که روی تو دید در طرب است
هر که بر آفتاب دید گریست

* * *

قطعه

مدعی گر میکند تقلید با من در سخن — هرچه گوید گو بگو و هرچه دارد گو بیار
غازیان چون بادپا جولان دهند اندر مصاف — منع نتوان کردن اندر کوچه طفل نی سوار

* * *

قطعه

خوبرویان جفا پیشه چه نکو باشند — بحث در شعر کنان محرم اسرار شوند
تا بفهمند کیفیت اسرار سخن — از دل عاشق بیچاره خبردار شوند

* * *

قطعه

در معرکهٔ اهل سخن در صف انصاف — چون علم علمدار بود عقل سپهبد
صاحب برشم تیغ وش و تیر صفت راست — چون نیزه سر افرازم و چون خود سر آمد

مثنویات «نادم»

«نادم» درین مثنوی خود که از هزج مسدس مقصور است بخدای متعال التجا و ازو استدعای قطع شدن ارتباط روح را با عالم کون و فساد مینماید و مرغ روح خود را باعث میشود که سوی گلشن انس و شهود پرواز کند و باز «نادم» خودرا گرفتار مجاز دیده از فراق دلبر عزیزش مینالد و کسانیکه سبب جدائی او شده اند مورد نکوهش قرار میدهد.

الهی از زبانم قفل بکشای — دلم را مخزن اسرار بنمای
که تا گنجینهٔ معنی کنم باز — نمایم اهل آنرا گوهر راز
مس قلب مرا زاکسیر الطاف — عجب نبود که گردانی زرصاف
دهی در گفتگو بی گفتگوئی — بدارالضرب معنی سرخروئی
براری یوسفم از چاه ناسوت — روان سازی بسوی مصر لاهوت
ز شر کید اخوان زمانش — بفضل خویش گردانی امانش
رسانی ز التفات بی نهایت — بسر وقتش زلیخای عنایت
که تا آید چو بیند قیمت افزون — ز نشگه درهم معدود بیرون
چو موسی نور سازم پای تا فرق — که تا فرعون هستی را کنم غرق
دلم را با تجلی آشنا کن — مرا خط خوان تورات بقا کن

ا ز بن بیدای نا پیدا کرا نم　　بـکوه طور معنی کن روانم
نیوشم تا بـگوش جـان آ گـاه　　زهربرگ درخت (انی اناالله)
طمع دارم که گردانی بـگفتار　　مرا عطـار نیشـابور اسـرار

دماغ خشکم از فضلت شود تر
ز انفـاسم جهـان گردد معطر

بنـام آتش افروز رخ گـل　　وزان برق افکن اندر جان بلبل
سر نامه بنام نا مد ا ریست　　کزوهر سنگ را در دل شراریست
ببرقی شمع را رخ بر فروزد　　کزان پروانه را خرمن بسوزد
فسون خواند بسرو جویبـاری　　که در قمری فتد فریاد و زاری
کند از خنده ریز لعل خوبان　　جگرها چاك چون کوه بدخشان
ز مین افتادهٔ بید ست و پا یش　　فلك چه کاسهٔ دست گدایش
بر و ز آرندهٔ شبها ی دیجور　　د هندهٔ وصل بر عشاق مهجور
رساننده بجا نا ن جا ن عشاق　　برون از حالت و تقیید و اطلاق
برحمت فا تح د ر ها ی بسته　　بشفقت مومیـای هر شـکسته
دوا بخش مریضـا ن محبت　　عـلاج آرندهٔ بیما ر ا لفت
بسر اندر فـکن گردن کشانرا　　برحمت دست گیر افتاد گانرا
نیاز آموز مفتون جـگر خون　　بنا ز آرندهٔ فتا ن موزو ن
د هد بـالرم رویـا ن سمنبر　　دلی چون بیضهٔ فولاد اخضر
نماید تیره رو زی را بنا گاه　　چومن ازموی وروئی عقرب وماه

اگر از لطف سوی نار بیند　　ز دوزخ باغ رضوان آفریند
وگر برعکس آن آرد شبیخون　　ز حوض کوثر آرد دود بیرون
چو نبود غیر او را اختیـاری　　که بروفق مرام آرند کاری

پس آن بهتر که با او واگذاری
تمنائی که ما در سینه داریم

بیـا ای عندلیب شعله منقـار　　برار از آتش دل نـالهٔ زار
عجب نبود گر از سوز نهانت　　چو تار شمع در گیرد زبانت
چه خاموشی که فصل گلستانست　　بهارت از چه همرنگ خزانست
نه در گلزار ونی در دشت شادی　　چرا امسال از نیسان نامرادی
چه پیش آمد ترا ای خستهٔ زار　　قفس را دوست تر داری ز گلزار
خموشی در بهار از بلبل مست　　عجب باشد که منقارت فروبست
کدامین گل جگرخونت نموده است　　قرار و صبر و آرامت ربوده است
زاستغنا گلی گر سینه ات خست　　که بر رویت در گلزار او را بست
درین گلشن گل از تعداد بیش است　　چرا تا ز هجر یك گل سینه ریش است
غلط گفتم زهی در عشق صادق　　که گشتی بر گلی از صدق عاشق
محبت ننگ شرکت بر ندارد　　از ان عاشق بخون رخ مینگارد
بهر دردی دوا بسیار باشد　　عـلاج عشق وصل یار باشد
دو عالم گر شود درمان سراپا　　نیابی درد عاشق را مداوا
بدرد عشق درمانی اگر هست　　برون از وصل درمان نیست در دست

بیا تا ما و تو با هم بنالیم　　که با یك درد هر دو در جوالیم
سزد گر با تو وصف حال گویم　　چو همدردی ترا احوال گویم
مرا هم دل بدست گلعذاریست　　کز و پیوسته در دل خار خاریست
خطا گفتم که دل نبود بدستش　　بیا افگنده ترك چشم مستش
ازان بر کف نمیگیرد دل زار　　که کف را شیشه پاره سازد افگار
اگر بینم بگل بی روی آن یار　　زند هر یك مژه بر دیده ام خار
خیالش چون شود در دل عنان تاب　　دلم برخویش میلرزد چو سیماب
که از دلگیری این خانهٔ تار　　مبادا تنگدل گردد بیکبار
ورش بر دیده بنشانم من زار　　خلد ترسم بپایش از مژه خار
من این با او همی اندیشم و او　　همی گرداند از من چشم و ابرو
که با من ترك یاری کرده خواهد　　بنوعی خاطرم آزرده خواهد
کسی برجان خویش آزار جوید　　که آزار دل دلدار جوید
ندانم چارهٔ این بد گمانی　　تو دانی مالك دلها تو دانی
بدل دانی اگر این فکر دارم　　بکام دل نگردانم دو چارم
وگر صافیست صرف طینت من　　مصفا ساز دل چون نیت من
منم با بلبل بقول گلعذاری　　ز گلشن دور در فصل بهاری
ندیده روی آن ماه قصب پوش　　مرا از دیده خون دل زند جوش
نماید غیر را آن طلعت خوب　　بود از چشم من چون نام محجوب
رباید از خودم زینسان خیالش　　چه خواهم کرد اگر بینم جمالش

مرا پر شد از و مغز ور گو پوست　　ویم گو خواه دشمن گیر یا دوست
منش زان آستان سر بر نگیرم　　زند گر خود فلك بر دیده تیرم
کند گر بند بند از هم جدایم　　بود بر باد او چون نی نوایم
محبت عافیت سوز است از اغاز　　که میگوید سر ببریده اراز
بود چون فرض بر هر نفس مردن　　به اندر کوی جانان جان سپردن
طوالت بلبل «نادم» زبان است　　چه مینالی که گوش گل گران است
برنگ گل کسی بوئی ندارد　　دریغا از وفا بوئی ندارد
ترا از هستی خویش است فریاد　　اگر تو جان دهی اورا بقا باد
بود پیوسته چون طاق مقرنس　　دو ابرویش بخونریزی مقوس
بود همواره در عالم مخلد　　دو گیسویش بدل بندی مجعد
بیا ایدوست آهنگ وفا کن　　کنون ترك جفا بهر خدا کن
مکن بیگانه گی با آشنائی　　که جز تو نبودش در دل هوائی
عزیزی را مکن زین بیشتر خوار　　مساز از امتحانش سینه افگار
غلط گفتم عزیزی نی که خواری　　ترا بی آبروئی خاکساری
دلش را حادثات دهر خسته　　سرش را سنگسار غم شکسته
ز بار دل بزیر کوه مانده　　میان ماتم و اندوه مانده
هزاران داغ بر جانش رسیده　　ز سر هوش و ز دل صبرش رمیده
دلش چون غنچهٔ تصویر در تن　　نموده قطع امید از شگفتن
بکلی خواب و خوردش رفته از یاد　　نشسته چون چراغی در ره باد

زبان دانی ندارد تا زمانی … ز حال دل کند با او بیانی
گرسنه لیک سیر از زندگانی … بدیده داده لعلش در فشانی
اگر چه از همه عالم گسسته … دل اندر تار گیسوی تو بسته
چه باشد گر ز روی مهربانی … بشفقت گرد از رویش فشانی
ز خاک راه بر داری سرش را … رسانی بر ثریا افسرش را
بجویش آب رفته آوری باز … دهی آئینه‌اش از زنگ پرواز
به پیش آئینهٔ رخسارش آری … چو طوطی باز در گفتارش آری
ترا آن سنگدل گر موم گردد … بزخمش مرهمی معلوم گردد
زدل کن موم و کافور از بنا گوش … بزخم سینه اش پنبه ز آغوش
دماغش تا به اصلاح آوری باز … مفرح از دو یاقوت لبش ساز
به بیماری چو دیدی پای بستش … بده سیب زنخدانت بدستش
بتو قیرت نمی بینم سزاوار … که گیری باز سیب از دست بیمار
طمع دارد که در باغش نشانی … نه آن کز دست او سیبی ستانی
بلی تر کی که تر کان تنگ چشمند … تهی از مهربانی پر ز خشمند
مشو غافل ز اصلاح مزاجش … بلطف خود حوالت کن علاجش
گر امروزش بچاره کم شتابی … بفردا گر بسش جوئی نیابی
پشیمانی بفردا ندهدت سود … مکن امروز زخمش را نمکسود
مکن عیبش که تر کم بی سبب کرد … وصال همدم دیگر طلب کرد
تو خود دانی که در آن امر ناچار … پی دل رفته بود آن بیدل زار

چو پای عشق بود اندر میانه … بلطفش دار معذور ای یگانه
بعشق او گرش میبود سستی … بدیگر کس کیش بودی درستی
نگنجد عشق در ظرف عبارت … نمازش را بخون باشد طهارت
درین مبحث نویسم گر کتابی … نمایم ذرهٔ از آفتابی
نیاید در رقم این امر مشکل … تو باقی را بخوان از صفحهٔ دل
اگر کافر شده‌است ای لعبت چین … بکیش عشق نی کفر است و نی دین
کنون کافر مخوان خوانش مسلمان … که آورده بکفر زلفت ایمان
گرفتم کافر صد ساله ز نار … ببرد میشود مومن بیکبار
ترا ای آنکه خواهانت عوام است … بعامه خاصه را چون احترام است
بشرع عقل و انصاف است روشن … که نبود کس ترا شایان ترا زمن
نیاید خوش بچشم نسل آدم … که گردد طوطی با زاغ همدم
اگر ندهند دانایانم انصاف … ز نادانان ندارم چشم الطاف
ز نادانان نیم هر گز گله مند … مرا دانا دلان در خون نشاندند
چه بودی در جهان دانش نبودی … که هر گز این غم و کاهش نبودی
مرا مرگیست نامش زندگانی … که مأمورم بامر غول بانی
اگر از آدمی یابم نشانی … بچندین سال بعد از غولبانی
فلک تا که برانگیزد جفائی … که آرد در میان رسم جدائی
گهی در مرگ و گه در زندگانی … بهر رنگم جدا سازد اوانی
ز مرگی گاه سازد سینه چاکم … گهی از زندهٔ سازد هلاکم

نخوانم زنده آن کس را که جانیست — مگر آن را کز انسانی نشانیست
تنی کو جان انسانی ندارد — بود جنبده جانی ندارد
فلك آسا مشو دل سخت با من — مکن آشفته گی چون بخت با من
مرا حیف آید ای سرو سمنبر — که خر موره شود همسال گوهر
چه منکر زانکه طوطی سخن گو — کند پرواز با زاغ سیه رو
چه منکر زانکه دانا ذو فنونی — شود همکاسهٔ نادان دونی
اگر چه این سخن شایان لب نیست — ولی از ظلم گردون بس عجب نیست
هر انکو زخم خورد از مار ناچار — همی آید بچشمش ریسمان مار
ترا «نادم» هوا خواهیست جانی — خدا داناست دانی یا ندانی
هوا خواه ترا این آبرو باد — که چون آئینه ات در پیش رو باد
بهر ساعت بهر لحظه بهر دم — بچشمت باد همچو سرمه محرم
بز لفت باد دلمه چاك سر هست — چو شانه در کشاکش باد پیوست

شاید «نادم» کدام موضوع را آرزو داشته است که در سلك
مثنوی از بحر متقارب مثمن محزوف یا مقصور در آورد و لیکن
تنها (۲۴) بیت زیر را راجع بحمد خدای قدیر سروده و در انجام
دادن آن موفق نگردیده است

بنام خداوند چرخ و زمین — کزو یافت هستی همان و همین
وجودی که باهستیش خوب و زشت — بمعدومی خود شهادت نوشت
بهستی او هستیها نیستی است — بتحقیق جز ذات او هست نیست
به تسبیح او از سما تا سمك — زبان بر کشیده که الحمدلك
در اظهار شکرش ندارد درنگ — بکوه و بدریا پلنگ و نهنگ
فروزندهٔ چهرهٔ آفتاب — نمایندهٔ گوهر از قطره آب
اگر ابر و رعداست و باران و برق — بدریای احسان اویند غرق
اگر آتش و آب و خاك است و باد — همه بر عبودیتش سر نهاد
رسانندهٔ روزی وحش و طیر — خداوند رزاق وان لیس غیر
ز شوقش بصحرا فتاد است باد — وزو نعل آتش در آتش فتاد
زعشقش شده آب را خون بجوش — ز سودای او خاك را رفته هوش
فلك در تمناش سر گشتهٔ — زمین از غمش بیخبر گشتهٔ
نه گر بحر دیوانهٔ در تب است؟ — چرا پا بزنجیر و کف بر لب است
به تسبیح او وحش در مرغزار — بتقدیس او طیر در شاخسار
ز سودای او در دل لاله داغ — ازو گل گریبان دریده بباغ

اگر آفتاب است سر سان اوست ... یکی گوی گوئی بچوگان اوست
بدر یوزه اش ماه کاسه بدست ... که گاهش پرو گه تهی کرده است
رخ روز از مهر تابان کند ... بشب از کواکب چراغان کند
قدیری که اندازهٔ هر چه است ... بکلك قضا و قدر نقش بست
حکیمی که از خاك آدم کند ... سر قدسیان پیش او خم کند
بتعلیم اسماش دانا کند ... بنور یقین دیده بینا کند
یکی را دهد دعوت مستجاب ... که از یك دعا کردن عالم خراب
یکی واز آتش کند گلستان ... که چون گل فتاده در آتش ستان
دهد بر شبانی کتاب و عصا
ز الواح تورات بخشد عطا

ترتیب تلاوت قرآن کریم

جان من : روز جمعه از دل و جان ... «فاتحه» تا اخیر «مائده» خوان
روز شنبه ز اول «انعام» ... خوانکه تا «توبه» بایدت انجام
روز یکشنبه ای خجسته شیم ... اولین «یونس» آخرین «مریم»
بایدت در دو شنبه از «طه» ... تا آخر «قصص» شوی آگاه
بسه شنبه ز «عنکبوت» آغاز ... سازو کن ختم «ص» را بنیاز
چهارشنبه ز «زمر» بر میخوان ... تا با نجام سورهٔ «الرحمن»
پنجشنبه ز «واقعه» بهراس ... بایدت خواند تا بآخر «ناس»

چون که شد ختم جبهه نه بر خاك ... خواه حاجت ز ذوالجلال پاك
که بر آرد جمیع حاجات ... حضرت واهب العطیات
کز پی رفع حاجت این تعیین ... کرده بسیاری از اکابر دین
دیدم از «دیر بی» من «نادم»
نظم کردم بخوان چنین دایم



* قصـــایـد *

حمد و ثنــا

ای گشته زبانها همه بر نام تو گویا   خوانند ترا مرغ هوا ماهی دریا

هر ذره ز نور تو بخورشید کشد سر   هر قطره ز انعام تو بر بحر زند پا

مستغرق تسبیح تو هر جا مدو نامی   زنجیری سودای تو دیوانه و دانا

پروانه بشمع از اثر عشق تو جانسوز   بلبل بگل از دیدن حسن تو در آوا

در ذات و صفت از همه پنهانی و ظاهر   در عین و اثر از همه پوشیده و پیدا

هر چیز که ادراك توانکرد نه آنی   آنی تو که از درك عقول است مبرا

معنی بحقیقت ز عبارات دو عالم   هستی تو و کونین بنام تو معما

نی نی که تو هم لفظی و هم معنی ازاترو   هم ظاهرو هم باطنی الحق و تعالی

ای از پی حمد تو زبان همه ناطق   وی از صفت سمع تو گوش همه شنوا

در راه تمنا بتو پای همه راهی   در خوان عطا باتو دست همه گیرا

روزینه خور روزی تو ارنب و آهو   شامینه بر بر تو بوزینه و روبا

ای دانه کش مرحمتت مور و سلیمان   وی چینه خور مکرمتت صعوه و عنقا

از هیبت اجلال تو در چرخ مه و مهر   با وصف دق ور عشه دوانند دو اما

صنعت پی آرایش سلمای جهان ساخت   از شام وشفق سرمه و گلگونه مهیا

مشاطهٔ امرت ز دو ا ز صدق سپیده   بر چهرهٔ صبح از خم زلف شب یلدا

در بحر و بر از آرزوی مهر جمال ات   بگشاده نظر دیدهٔ نیلوفر و حربا

دریا بلب آورده کف از موج بزنجیر   غلطان و خردشان بره عشق تو پویا

مهرت چو گهر در صدف سینهٔ جیحون   عشقت چو شرر در جگر صخرهٔ صما

بادا ز هوس کو بتو دایم بتکاپو   آتش ز تب شوق تو بیتاب تمنا

خاك از اثر هیبت تو صامت و مدهوش   واندر طلبت آب روان بیسرو بی پا

ماه از اثر مهر تو بگداخته در دق   تیر از غم تو عقل بدل کرده بسودا

ناهید ز شوق تو مثلث زده رقاص   خور از خمار تو بود رعشه بر اعضا

خون جوش زد از عشق تو در دیدهٔ بهرام   برجیس بود مشتری حسن تو پیدا

گردیده ز تابافتنت روز و شب از غم   دلریش و سیه پوش ز حل واله و شیدا

هستند بو حدانیت ذات تو ناطق   هر ذرهٔ از تحت ثری تا بثریا

فضلت گذرانید مسر خاکی از افلاك   عدلت فلکی را بسر آویخته از پا

جز تو که تواند که کند آدمی از خاك؟   وانگاه سرافرازدش از علم اسما

قهر تو گردهی برد از آب بر آتش   لطف تو ز آتش بدر آرد گل حمرا

حکم تو بر آورد چو صبح از پی حجت   از آستین موسی عمران ید بیضا

از نغمهٔ داود و ز تسخیر سلیمان   وز خلت ابراهیم و ز انفاس مسیحا؛

از علم خضر یکسره تا حکمت لقمان   از خوبی یوسف همه تا عشق زلیخا؛

یکیك ز همه قدرت تو گشته نمایان   یکیك ز همه صنعت تو گشته هویدا

از بدرقهٔ امر تو ره یافت بتحقیق   تنویر دراجرام چو تأثیر در اسما

اکوان بیقین گرچه مرایای صفاتند   بینند ه و لی نیست بجز دیدهٔ بینا

چشمی که شود نور ور از سرمه توفیق بر دوست نظر با ز کند از رخ اعدا
یارب بعنایات خداوندی خود ده این قطره بیقدر مرا راه بدریا
هر چند که «نادم» نبود در خور بخشش
گردان دلش از نور کرم سینهٔ سینا

وصف فطرت وحمد خدای صانع(ج) ونعت رسول اکرم(ص)

ومنقبت اصحاب کرام

بهار آمد بصد گون آب و تاب و رنگ و زیب و فر
شد از بس سبزه سطح خاک چون صحن فلک اخضر
ز جوش اعتدال ابر و باد و ریزش باران
ریاحین رست و گل گل کرد زد سیسنبر از سر سر
خروش نالهٔ قمری و صوت نعرهٔ بلبل
عجب نبود که سازد گوش سکان فلک را کر
ولی نشنید گوش سرو گل زیرا که زد هر یك
ز صهبای غرور حسن در بزم چمن ساغر
ملون چون پر طاؤس شد عالم ز سر تا پا
مزین چون عروس هفت کرده غرقه ز یور
ز جوش رنگ و بو جای چمن شد تنگ چندانی
که گل را نبود اندر باغ جز یك پیرهن در بر

بشاخ سرو قمری «کیف یحیی الارض» میخواند
بصوت مقری فجو ید دان خوب و خوش منظر
بخود تار نگه از حدت گرمی رنگ گل
همی پیچد مشوش همچنان که موی از آذر
مرا حیرت فراز آمد شبنم بر رخ لاله
که تا ابندم ندیدم نقطه لفظ لاله را در بر
شد از طبع زمین افسردگی زایل در ین موسم
که رشك ساحت فردوس شد روی زمین یکسر
ز سرمای زمستان شخص گیتی بود مفلوجی
بقرص آفتا بش شد معالج شافی داور
بگوش هوش می آید که گویدجا مدو نامی
هویدا ذکر تسبیح تعالی خالق اکبر
قدیر و قادر و قایم عظیمی و عالی و عالم
خبیر و خافض و خلاق جمله مومن و کافر
منزهٔ ذاتش از شبه و شریك و قید چند و چون
مقدس ملکش از قصر یف و تملیك کسی دیگر
زهی قدرت که بر یك مشت خاك آدم از رحمت
نگاهی کرد تا او از ملا یك زد قدم بر تر

مثال هر چه در عالم نظیر هر چه در گیتی
بود در فطرت انسان مخمر کل خیر و شر
بحکمت کوفت میخ کوه بر نطع زمین تا شد
قرار از لرزه و آشوب همچون کشتی از لنگر
رؤف و راحم و رحمن سمیع و ساتر و سبحان
دلیل و دایم و دیان بدیع و باقی است و بر
به نیروی تکاپوی زبان بیدای حمدش را
که پیماید؟ که «لااحصی ثناء» گفت پیغمبر
امام مسجد اقصی خطیب منبر بطحی
سر یر آرای «اوادنی» شه دین شافع محشر
رسول انس و جان محبوب رحمن منزل قرآن
وجوبش ظاهر از امکان شهود غیب را مظهر
زهی عنقای قاف قدس کز پرواز بی کیفش
شب معراج شد روح الامین را قوت از شهپر
شبان گله اش موسی بود پیکر هش عیسی
زجودش زنده شد یحیی که بر شکرانه دادش سر
فلک یک کاسه از خوانش ملک گهواره جنبانش
دو عالم غرق احسانش زهی سلطان بحر و بر

بود عرش معلی پایهٔ ادنای معراجش
بنور باطنش مهر از سها در جنب مهر احقر
درون خلوت خاصی که با حق بود بود آنجا
نه و هفت و چهار و پنج و شش چون حلقه پشت در
نبود از ششجهت یعنی نشان و ز پنج حس نامی
نه آنجا چهار عنصر بود و نه افلاک و هفت اختر
کند «نادم» کز هر یک سر موصد زبان پیدا
تواند گفت حاشا یکسر مو نعت آن سرور
خدا خود گفت بی کام و زبان نعت جلال او
که باشد پایهٔ نعت وی از کام و زبان برتر
پس آن بهتر که روآرم بذکر آل و اصحابش
که بیشک قدوهٔ دین اند و هر یک بر یقین رهبر
امام اولین شاه یقین خورشید اوج دین
ابوبکر آنکه مرآت صداقت راست روشنگر
دگر فاروق اعظم قطب چرخ معدلت یعنی
شه دین اکبر الاعوان امیرالمؤمنین عمر
سوم عثمان که تا شد جامع قرآن سرانگشتش
کشید از هر الف پردیدهٔ بدخواه دین خنجر

چهارم شـاه مردان شحنهٔ دین صفدر میدان
علی دریـای احسـان بیشهٔ اسـلام را حیدر
صحـابه هر یك از فیض حضور احمد مرسل
بنور باطن الحق بوده اند از آفتـا ب انور
همه سرمست یك صهبـا همه صهبای یك مینـا
همه لوء لوء یـکدریا همه دریـای یك گوهر
همه ریحان یك بستان همه بستان یك ریحان
همه خدام یك سلطان همه سلطان یك کشور
همه یك شغل را شا غل همه یك بحر را ساحل
همه یـکداه را منزل همه یـکشمس را خـاور .

سلسلهٔ متبر کهٔ طریقهٔ نقشبندیه

یا الهی از کرم مـارا بخو د راهی نمـا — حرمت ذات و صفات وارهان‌مارا زما
یارباز اجلال‌اسماء جلالی کان ترا ست — حق اسماء جما ی حق کـل اسم هـا
کهبود فرمانده و حاجت روای کائنات — کار فرمـای‌همه ذرات کون ازاعتلا
یـا الهی عزت و ا کـرام اسـم اعظـمت — حق آن اسما که‌واقف‌نیست مخلوق‌ورا
یـا الی حرمت و اعزاز اسـم ذات خو د — حق اسماء وصفات خویشتن یـا ربنـا
حق آن‌اسماء که‌مکنون‌ست‌ازانس‌و ملك — حـق اسمـا عزیز پـاك کـل انبیـا
یارب از نام محمد صدر و بدر کائنـا ت — باعث ایجـاد کونین احمد خیرالورا

حق صدق حضـرت صدیق و عدل عمر ی — علم عثمان و سخـای حیدر مشـکل‌کشا
یـارب از سترو عفاف امهـات المومنین — یارب از سوز دل تـا بندهٔ خیرالنساء
یـاالهی حـر مت شهزادهٔ عـا لـم حسن — عزت خون حسین آن کشتهٔ دشت‌جفا
حرمت اولاد و اصحـاب رسول هـاشمی — حق انصارو مهاجر حرمت مروه صفا
یـارب از تعظیم سـالو کـان‌راه نقشبند — نقشبندان دل صـا فـی اصحـاب صفـا
یاالهی حرمت سلمان که از اقلیم فارس — آمدو شد پیرو صدیق ا کبر زاجتبـا
یارباز فیض محمد قاسم آن کـان کرم — آن امـام پیرو سلمـان شـاه ا تقیـا
یا الهی عزت آن جعفر صـادق که بود — خرقه پوش حضرت قاسم امام بی ریـا
یارب از نور صفای قلب قطب‌العـارفین — با یزید آن مشرق خورشید انوار خدا
آ نکه ا کثیر از غبار راه جعفر درربود — لاجرم شد چون زر جعفر عزیزومی‌بها
یـاالهی حرمت اخلاص وصدق بوالحسن — خرقـانی فیض بـاب بـایزید بـا وفـا
یـارب از تـاثیر فیض بـاطن دریای راز — شیخ‌ابو لقـاسم مرید خرقـانی از ولا
حـق اعزاز شه همدان در دریـای عشق — بوعلی کز جود بوالقاسم رسیداورا عطا
حرمت آن‌خواجه‌یوسف کزمی‌فیض‌شهود — جرعه نوش بوعلی شدخاص بیچون‌وچرا
یـا الهـی حرمت اعزاز مست غجد وان — شیخ عبدالخالق آن‌سرجوش‌خم‌اهتداء
آ نکه‌جام‌از دست‌بویوسف گرفت‌ونوش کرد — جرعهٔ بخشید ازان‌باعارف‌صاحب‌ذ کاء
کیست آن‌عارف‌مقامش‌چیست‌یعنی‌ریو گر — آ نکه زومحمودانجیر فغنوی شدزاولیا
یـارب از ا کرام پیر رامتن یعنی عـاـی — آن ابـاز عـاقبت محمود محمود علا
حرمت بابای سماسی همـان‌صندوق راز — آن که پیر رامتن بخشید اورا گنج‌ها

یا الهی حق سلطان یقین میر کلال / آنکه سماسی سفالش ساخت جام‌جم‌نما

حرمت شاه‌بخارای طریقت بحر جود / آن بهاؤ الحق والدین اسیر تیر بلا

آنکه‌از جام کلال معنوی تابوی کرد / شد علاؤالدین عطاراز شمیمش عطرسا

تاچه بوی پیرهن در عطر آن عطار بود / که فتاد از دیدهٔ یعقوب چرخی زان غطا

چرخ‌میزد دایم آن یعقوب‌در کنعان چرخ / بسکه جانش می شمیدی بوی‌ازمصر بقا

یارب از شوق عبیدالله‌احرار آنکه کرد / جامهٔ هستی خود از پنجهٔ چرخی قبا

حق آن زاهد که بود نام‌محمد برسرش / مقتدا شد کرد تابر خواجه احراراقتداء

حرمت اعزاز درویشی که کشکول مراد / ساخت از دریوزهٔ درگاه زاهد پر نوا

از طفیل پی رو درویش خواجه امکنه / آنکه رهبر ساخت خواجه‌باقیء‌بالله را

یا الهی ز احترام حضرت غوث زمان / احمدسر هندی آن سر مقتدایان‌مقتدا

بود فاروق دوم میزان شرع احمدی / آن مجدد الف ثانی را دم صبح ضیا

آن که می از جام‌خواجه‌باقیء بالله خورد / گشت باقی تا قیامت مستیش بی‌افترا

او بود پیر مغان میخانهٔ تحقیق را / او دهد رطل گران بر عاشقان کبریا

قاف تا قاف جهان درسایه‌اش بودو نمود / ازدو میوه آن‌درخت راز شیرین کامها

هر دورا یك‌طعم ویکبو هردورا یکرنگ ورو / هردورا یك خلق و خوو هردورا یك انجلا

آن‌یکی بودی سعیدی کز محمد تاجداشت / دیگری را نام‌معصوم است و هردوپیشوا

یاربا ازاجلال وجاه‌شیخ سیف‌الدین که‌داد / صیقل تربیت معصوم سیفش را جلا

حق آن سید که بس نور محمد اشتهار / یافت دربدو آن زجود شیخ سیف‌الدین عطا

یاربا از گلگونهٔ رخسار شمس‌الدین حبیب / جان‌جانان مظهر آن نور محمد رافدا

سرور عشاق جان پرور سخن سنج و لطیف / آن که ازتاثیرعشق آخربخون زددست وپا

حرمت اعز از عبدالله شاه دهلوی / کز غلامی علی افراخت در عالم لوا

آن که جان‌ازجان‌جانان‌تازه کرداندربدن / تا بگوش جان ازو بربو سعید آمد ندا

یارب از الطاف شاه احمد سعید بی نظیر / آنکه شد قیوم عالم بو سعید ش متکا

آن که نام دوست دارد بامحمد در نگین / حق آن کاورده حج صورت و معنی بجا

کشته‌از جان چاکر درگاه شاه احمدسعید / داده تخت و تاج معنی شاه امان‌الله را

یا الهی حرمت جاه خدا دادی که هست / نام پاکش شه ولی الله باقبال رسا

نور چشم شاه امان‌الله دریای کرم / گوهر درج خلافت اختر برج هدا

آنکه‌هرصبح از زمین‌نورش بگردون می برند / وانکه هر شامش تجلی یفه‌میرسانند ازسما

مرکز پرکار دوران بحر علم من لدن
مشرق اشراق بینش خسرو خسرو گدا

میزند موج از لبش گاه سخن آبحیات
درخموش طلعتش آئینهٔ گیتی نما

از صفای طلعت و نوش لبش گردیده اند
صدچوخضر و چون سکندر برجنابش جبهه‌سا

یارب از اعزاز این اسما که آوردم شفیع
که به کام دل رسانی «نادم» آشفته‌را

ازذکور واز اناث و ازوضیع واز شریف
حاجت هر شخص حاجتمند گردانی روا

مدتی شد دود سودا بر سرم پیچیده است
گشته‌ام بیگانه از بیگانه و از آشنا

مانده‌ام از بار دل در زیر کوهی بیقیاس
جز بتائیدت رهائی نیست میدانم مرا

نامزد کن شهسواری را بیاری دادنم
تا رهائی بخشد از لطفم ز کام اژدها

زان نظرهائیکه اکسیراست برهرغش‌وغل
زان نظر هائیکه سازدخاک‌ره را کیمیا

یکنظر در کار «نادم» کن که بس بی‌رو نقست	زان نظر تا درد بیدرمان او یابد دوا
سوخت‌رویم بردر هر کس که‌روی‌انداختم	آبروی خویش بیجاریختم بر هر کجا
یکقلم از در که مخلوق گشتم ناامید	آمدم بر در گهت دست تهی دل پر رجا
جز درت از شش‌جهت در هیچ بابم‌راه نیست	زین‌درم یارب‌مران از کثرت‌جرم‌وخطا
حاش لله نیست زین در ناامیدی بر کسی	بی تکلف هر که آمدیافت‌زین در مدعا

این قصیده در بدیهه ساختم ای سامعین
گر خطائی رفته باشد عفو زیبد از شما

موعظه و پند از نیك

آگاه شو ز دشمن غدار زود تر	یعنی فسون نفس ستمگار زود تر
تدبیر دفع دزد برون سهل دان ولی	زین دزدخانه‌گرد خبردار زود تر
زین کهنه‌رسته‌مشتریان‌رخت‌بسته‌اند	رو کن بسوی خانه ز بازار زود تر
مکشای در درج هنر را که می خرند	خرمهره راز گو هر شهوار زود تر
خو کن‌بدرد ورنج ز گردون که‌میرسد	جور فلك بمردم هشیار زود تر
دنیا بکام مردم بی راه می رود	گردند دزد و قحبه بهم یار زود تر
طبع خبیث نیست پذیرای طیبات	گر کس پرد بجهد بمردار زود تر
فرصت وفا بااینهمه مطلب نمیکند	شغلی که‌داری‌اندك وبسیار زود تر
بی فضل اعتماد بعلم و عمل چونیست	رو کن بلطف واهب ستار زود تر
زاهد تو مرد مستی و جام و قدح نهٔ	بر دست آر جامه و دستار زود تر

طبع کریم مایل طرز تواضع است　آری خمد درخت ثمر دار زود تر
بیحاصلی نتیجهٔ سر در هوائی است　سرو این مقوله میکند اظهار زود تر
در مزرعی که دانه یکی هفتصد شود　فرصت مده ز دست همیکار زود تر
تقوی گزین و قوت دل بین کز احتما　صحت رسد بمردم بیمار زود تر
کسب سخن ز اهل صفا کن که طوطیان　گیرند یاد از آینه گفتار زود تر
عبرت بگیر از پسر نوح و دور شو　جان پدر : ز صحبت اشرار زود تر
دنباله گرد مردم صاحب نظر رسد　چون کلب اهل کهف بمقدار زود تر
خسرو چو جبهه سود بپای نظام دین　بر سینه یافت مطلع انوار زود تر
یارب ز ما بماست اگر نیك اگر بداست　مارا ز ما بلطف برون آر زود تر
خواهی که عطر جان بمشام دلت رسد　رو کن بسوی طبلهٔ عطار زود تر
اندر رهی که جان ز گرانی کند عرق　خفت گزین ز جسم گرانبار زود تر
بر بوی نافه سوی ختن شو گذر ازین　اصطبل و آخر وخر وخر کار زود تر
بارت بخر ببند و بره منتظر نشین　خر پیش از آن که افکندت بار زود تر
قدری ز خواب شب زپی قدر قدر دزد　کان رو دهد بدیدهٔ بیدار زود تر
دیر آورد بمجمع ابنای دهر روی　گردید آن که محرم اسرار زود تر
جز کجرو و گزنده نیابد ز دهر بهر　بر گنج ازین خرابه رسد مار زود تر
گر اکتساب علم و عمل میکنی نخست　تو فیق جوز واهب غفار زود تر
ابلیس علم خواست نه توفیق از غرور　شد مستحق لعنت قهار زود تر
علم نجات خویش ز یونانیان مجوی　کان طایفه شدند نگونسار زود تر

علمی که آن نه راه نماید ترا بحق　زان علم دان که جهل کند عار زود تر
خواهی اگر زند سخنت ناخنی بدل　گفتار کن موافق کردار زود تر
یار از چهارسو بپذیرائیش رسید　آن کس که تافت روی ز اغیار زود تر
آنجا عزیز مصر معانی نمی شود　اینجا چو یوسف آنکه نشد خوار زود تر
فکر شکست چینی دل کن که میشود　فغفور بر شکسته خریدار زود تر
میکوش بر دلالت احسان که میرسد　اجرت ازین سلیقه بسمسار زود تر
امروز آنکه خوشهٔ از خرمنی دهد　فردا برد برات بخروار زود تر
شاید که وقت بار بمنزل رساند آنک　خر را بخانه ساخته تیمار زود تر
وان بیخرد که جو به بیابان دهد بخر　باید به پشت خویش نهد بار زود تر
آزاد شد ز زحمت عقل و عقیله اش　رندی که شد بخانهٔ خمار زود تر
خلق از پسند طرز جدیدند معتقد　طیاره را ز جعفر طیار زود تر
از شبلی و جنید نپرسند و می شوند　از جان مرید مالك دینار زود تر
گر طالبی بجلوهٔ خوبان معنوی　مرآت دل زدای ز زنگار زود تر
خون در عروق جوش ریاضت چو زد شود　نافه بناف آهوی تاتار زود تر
خواهی که دیر نام تو ماند بروزگار　جهدی نما ذخیره کن آثار زود تر
سرکوب نفس باش پی صید مدعا　آید سگ گرسنه باشکار زود تر
از حرص مرغ خانه تند گرد پار گین　بر جیفه برده پنجه و منقار زود تر
کبك از قناعت است که آزاد می زند　خوش قهقهه به تیغهٔ کهسار زود تر
در چشم خلق مسخره گردد اگر کند　تقلید کبك زاغ برفتار زود تر

اینجا نکرد فکرا قامت مرا نکه گشت — آ که ز رسم گنبد دوار زود تر
پاکی طلب ز پاك که پاکان کنند پاك — نفس پلید را ز نمکسار زود تر
برقع کشای چهرهٔ سلمای بخت گشت — شق کرد آنکه پردهٔ پندار زود تر
همت بلند دار چو همت بلند شد — آسان شود هر آئینه دشوار زود تر
از آستن چو صبح بر آورد آفتاب — موسی چو گشت طالب دیدار زود تر
هر کز درین محیط تو ئی کن سفر بخود — میگرد گرد خویش چو پرکار زود تر
آزادی دو کونت اگر مدعا بود — کن پیروی بآیت و اخبار زود تر
حبل المتین شرع طلب بگذر از رسوم — یعنی ز قید سبحه و زنار زود تر
یارب ز مشت خاك چه طاعت چه معصیت — مارا ز فضل کرد مدد کار زود تر
زلات خاکیان خطا پیشه عفو کن — با آب روی احمد مختار زود تر
«نادم» اگرچه کرده گنه بیعدد ببخش — جرمش بروی سید ابرار زود تر
بگسل دلش ز غیر و بخویش اختصاص ده
با زحمت مهاجر و انصار زود تر

تشویق به آموختن علم و هنر

حبذا قومیکه دارند از جهالت ننگ و عار — مرحبا جمعی که علم و فضل کردند اختیار
هیچ عیبی نیست در انسان بتر از کاهلی — کوششی باید ضرور اندر علوم و افتخار
هر که بر اولاد خود دارد محبت بیشتر — بایداورا در هنر زحمت دهد در روزگار
زانکه عزت بی مذلت دست ندهد بر کسی — گر همی خواهی عزیزی نفس خود را دار خوار

بی هنر در دیدهٔ دانا بود چنبندهٔ — که بود پالان و افسارش مناسب چون حمار
گشت ثابت اینکه بی ذلت بود عزت محال — ای مسلمانان بباید جهد کردن بی شمار
تاشود اولاد تان در علم و دانش بینظیر — بگذرد در مرتبه ز اقران و از خویش و تبار
عزت عامه بود بر جامه و دستار نغز — کرو فر را کی بود در چشم خاصان اعتبار
روی زیبا را بکلی حاجت مشاطه نیست — کی زن هندو بآرایش شود ترك تتار؟
بی کمال و علم کی بایدز اقران امتیاز — بی هنر هرگز نخواهد گشت صاحب اقتدار
شمع را نیکو نگر تا روشنی بخشد بجمع — که بسوزد خویش را در آتش بی زینهار
هر کرا باشد تمنای حصول مرتبت — خادمی سازد که تامخدوم گردد باوقار
آن که او را نیست همت کی کند کسب کمال — اهل همت را شود دشوار آسان ای کبار
می نشیند از هنر بر دست شاهنشاه باز — جغد در ویرانه از دون همتی گیرد قرار
همنشینی کن به اهل علم و دانش بر دوام — تا چو ایشان مرترا علم و ادب گردد شعار
ز احمقان بگریز در هر جای چون تیر از کمان
زانکه عیسی ز احمقان بگریخت اندر کوهسار
حلقه آسا باش دایم بر در اهل هنر
پند «نادم» را بسان حلقه اندر گوش دار

مدح اعلیحضرت شهید محمد نادر شاه وقدردانی از خدمت

جناب شیر محمد خان مرحوم

لله الحمد که در دولت افغانستان　　شب غم روز شد از فضل خداوند جهان
کشتی مملکت از موجهٔ طوفان بلا　　جای شکر است که آمد بسلامت بکران
غم طرب گشت وستم عدل وجهانی خرم　　شد درین ناحیت از بارد گر امن و امان
نادر ثانی آفاق « محمد نادر »　　خسرو باعظمت نیر آفاق ستان
نور مرآت خرد جوهر شمشیر یقین　　قوت بازوی دین تابع امر یزدان
رخ بر افروخته بر تخت عدالت بنشست　　راست مانندهٔ خورشید برج میزان
تابر افراخت چو خورشید علم بر عالم　　فتنه و ظلمت وغم گشت چو خفاش نهان
بنگر از معجزهٔ یوسف تایید اله　　بز لیخای جهان بارد گر گشت جوان
هر کجا پاس وی از لطف شبانی فرمود　　از تملق بره را گرگ نماید مهمان
گر نظر راست کند دیدهٔ عدلش بفلك　　دور گردد کثری از هیئت قوس و سرطان
عالم پیر چنان یافت جوانی از سر　　که بعهدش سزد ار راست شود پشت کمان
اندرین باغ بجز غنچه نیابی دلتنگ　　واندرین ملك بجز ابر نه بینی گریان
بمنا بر خطبا چون بدعایش گردند　　ملك از چرخ به آمین بگشایند زبان
صعوه از بازنه اندیشد و آهو زپلنگ　　هر کجا عدل وی از حفظ نهد پا بمیان
بشد آن عهد که بودند جهانی مضطر　　رفت آن عصر که بودند خلایق حیران
گشت خوش مملکت آباد و رعایا خرم　　نشنوی جز زنی و چنگ نفیر و افغان

ما بشکرانهٔ این نعمت عظمی باید　　جبهه بر خاك گذاریم همه خورد و کلان
اینهمه مرحمت شاه جهان افروز است　　که در اطراف کند حاکم شایسته روان
یکی از زمرهٔ حکام اعالی اکنون　　گشته بر میمنه از میمنت انوار افشان
حاکم با عظمت «شیر محمد خان» آن　　که بود لمعهٔ الطاف ز رویش تابان
باشد از مرتبه در دیدهٔ مردم مردم　　تاشد از حسن شیم در نظر خلق عیان
حیدر بیشهٔ اسلام که از صولت او　　نتواند که شود نمر به آهو نگران
در تواضع چو کف خاك و سبکروح چو باد　　همچو آتش به غضب آب صفت نفع رسان
بسکه امداد ضعیفان کند از تقویتش　　هیزم از مطبخ سر هنگ بر دبیوه زنان
مردم میمنه از پیر و جوان خورد و بزرگ　　بدعایش بشب و روز بهر لحظه و آن
نیست در میمنه تنها بحکومت مأمور　　هم بدرز آب د گراندخوی و گرزیوان
محسن و دادور و غمخور و شفقت گستر　　مهربان نفع رسان همچو پدر بر پسران
در عطا نیست عدیلش یکی از صد امثال　　در سخا نیست نظیرش یکی از صد اقران
مهربان بر همه پاك از غرض نفسانی　　غمخور حال رعایا بکمال احسان
گشت معمور ز نو بار دگر این مملکت　　بلکه از پیش فزون تر بهزاران چندان
اندرین ناحیت از سعی جمیلش تلیفون　　گشت جاری بهمه ملك بطرز شایان
تاز هر گوشه به امداد رعایا برسد　　هیچ اندیشه نسازد کسی از دزد و عوان
خود بصد جهد در اطراف ولایت دایم　　از پی داد رسی گشته بمو تر گردان
هر علاقه بکچاری و تلیفون پیوند　　یا فته تا که بمخلوق شود اطمینان
ار کچاری و سرك باغ عموم و تهنه　　جای حکام و عمارات که ناید به بیان

اینهمه گر به تفاصیل نمایم تحریر | دفتر تازه بباید که بیابد تبیان
ایکه درسایه ات امروز رعیت آسود | سایه ات باد بفرق همگی جاویدان
تا بهر سال بخندد گل و گرید شبنم | تا بهر موسم گل مرغ درآید بفغان
چشم بدبین تو در گریه چو شبنم دایم | باددایم لب احباب تو چون گل خندان

« نادم » خسته باخلاص بالحان بدیع
بادچون بلبل آشفته ترا مدحت خوان

« نادم » از تظاهرات ایام گذشته توبه و رجوع بخدای کریم میکند

از غرور نو جوانی مدتی شیدا شدم | هرطرف چون باد رفتم بیسر و بی پا شدم
مدتی چون آب بودم گرد هر باغی بگشت | بادسان یکچند بیخود جانب صحرا شدم
خاکها بر سر فشاندم در هوای گلرخان | والهٔ خوبان آتش خوی بی پروا شدم
که زوصل گلرخان در خنده بودم چون قدح | که زهجر محوشان در گریه چون مینا شدم
در دماغم بسکه فکر خال و خط و زلف بود | بیخود و بیخواب و خور کالیوه از سودا شدم
هر کجا بودی رباب و چنگ جمعی در نشاط | در ظرافت بذله سنج محفل آنها شدم
در هوای جامهٔ خوب و قماش و فرش و ظرف | وقف کردم جان و دل آشفتهٔ دنیا شدم
اسپ عالی زین اعلی جامه و دستار نغز | در کف آوردم بشوق اطلس و دیبا شدم
بهر راحت بستر و بالین مخمل خواستم | بالش پر پوستین قیمتی جویا شدم
لقمه‌های چرب و شیرین دادم از بس نفس را | گرد طغیان خودسری تا عاقبت مرزا شدم

کرده در منذالک و درمفرده عمری تلف | مشق توجیه او راج کردم و استا شدم
که خلاصه گاه جمع و خرج میکردم رقم | اصل و نقلی می نوشتم خوش خط و املا شدم
در خیال باطله از حق بپوشیدم نظر | بیخبر از دی و از امروز و از فردا شدم
که بمیزان که به تقسیم و بضرب آویختم | الغرض از بی تمیزی برهمه دانا شدم
هوشکافیها نمودم در رقوم و هندسه | از همه امثال عصر خویش مستثنا شدم
در هوای حشو بارز فاضل و باقی بسی | روزها گم کردم و بی شائبه رسوا شدم
خرج شد بی دخل عمرم در هوای دخل و خرج | این خلاصه فهم کن آوارهٔ دنیا شدم
یکقلم از مبدأ و میعاد گشتم بیخبر | زورق سرگشتهٔ گرداب این دریا شدم
بی نماز و بی نیاز و بی رکوع و بی سجود | آه از این عمری که صرف گوشش بیجا شدم
مدتی عمری گرامی صرف لهو و لعب گشت | عاقبت در خجلت از این هرزه کاریها شدم
کاروان بگذشت و من در خواب ماندم بیخبر | خود بپای خود روان در کام اژدرها شدم
روز کار نوجوانی رایگان دادم ز دست | نوبت پیری رسید و قوت از اعضا شدم
رستخیزی از بن هر موی من دارد خروش | تا بچشم عقل بر کوری خود بینا شدم
عاقبت از هرزه تازیهای نفس بوالهوس | باز گرداندم عنان آسوده از غوغا شدم
بر توکل گوشهٔ بی توشهٔ کردم وطن | خانه در قاف قناعت ساختم عنقا شدم
منت ایزد که از قید غرور وارهاند | مستعد خواب راحت بوریا آسا شدم
فال آسایش زدم از پهلوی اقبال عجز | همچو سایه فرش راه عالی و ادنی شدم

از سبک مغزی در این بحر ارچه بودم سرگران
چون حباب الحمد اکنون از سر خود وا شدم

بیعمل امیدوار فضل بی همتا شدم　　گرچه‌بی‌وقت آمدم «نادم» بدرگاه کرم

ثناونعت ومنقبت ومناجات به‌لسان اوزبکی

یا الهی سین کرم برلا نظر ایلا منگا　　گرچه‌من‌اوزجانمه‌قیلدیم‌حسابی‌یوق‌جفا

ایلاماتنگلامنی محشرده‌دوزخ اهلیدین　　مستحق اوچمخ ایلاب قیل سزاوار بقا

من اگر آر توقچه ظلم ایلا خطاقیلدیم کیچور

چوخ امید ایلاسونوب‌بونومدی‌یوزلانهدیم‌سنگا

بندهٔ افتاده من توفیل ایلم کورسات یولم

نفس‌و شیطان یولدین آز عوزدی منی یاربنا

گرچه‌اوزیم اوزیمه جورو جفا قیلدیم بسی

سینا گر محشر کونی‌عدل‌ایلاسنگ‌بول‌یوق‌منگا

یارب اول‌غفار آتینگدین بنده غه‌چوقدور امید

یوق عجب ستار آتینگدین بیروبسالسنگ فعلما

هیچکیم عصیان ایلا نومید ایمز بو درگهه

کوز توتار احسانینگا گرپادشه‌دور گر گدا

لطفدین قیلسانگ نظر ملعونه امید او گرولور

قهرایلا باقسنگ‌ملایك کرو کنگ‌اولغای‌پنا

پشهٔ تأیید بنک ایلا ایتدی نمرودی هلاك

قوم فیله نیچه قوش یاغدوردی باران بلا

نمرو داوتین اوز خایلنگا گلستان ایلدینگ

لطفدین موسی غه برحصن حصین ایتدینگ عصا

سین اگر فضل‌ایتماسانگ قایدین ظفرپیدا بولور

منده هم فرعون ایلا نمرود بار دوردایما

نفس ایلاشیطان ایرور فرعون و نمرودیم منی

بوایکی دشمن ایلیدین روز کاریم دور قرا

زنگ غفلت‌تیره ایتمشدورضمیریم کوز کو سین

صیقل فضل و عنا یاتنگدن ایستار من جلا

نیچه کون گر جهلدین مشق‌خطا قیلدیم کیچور

یوزیمه کیلتور مغیل عفو ایلا بان کیچ ماجرا

من اگر چوق تو به سندور دیم نیا امید ایلا

درگه جباره کیلدیم کستریمه بیر مومیا

خاکپای مصطفی دین قیمتیم آرتسانتسانگ

چوق قرامس لارنی آلتون ایلامش اول کیمیا

احمد مرسل خدانینگ اسروسیوگان بنده‌سی

اول غرض کونین دین خاص‌الاخص کبریا

اولکه خلق اولدی طفیلیدین باری ذرات کون

اول ایدی مقصود بارچه آفرینش ز ابتدا

اولکه آتنگ چون ملایك سجده ایتی آدما
اولکه آندین توغدیلار یتی اتا و تورت انا

اولکه آتنگ سعیدین تابدی متاع دین رواج
اولکه اندین تاپتی هر گمراه فیض اهتداء

کفر تنگ ظلماتی توتماس ایردی عالم صفحه‌سین
اول قویاش تنگ نوردین هر ذره تابدی مینگ ضیا

مصطفی تنگ آفتاب ذاتی تاپتدی طلوع
ظلمت اهل توتدیلار ر بیر دیدهٔ خفا شه جا

آسماندین رفعت و قدر ایلا افزون اولدی خاك
کا انتخاب ایتمش بوینگلیغ شاهباز الدین یوا

د رکهٔ قدر ر فیع الشا ننا تعظیم ایتار
بو جهت دین قامتی خم دور فلك تنگ گوئیا

توبهٔ آدم اننگ اکرامیدین بولدی قبول
نوح پیغامبر غا طوفاندا اول ایردی ر هنما

بولدی ابراهیم غا آتش طفیلیدین چمن
آننگ ایچون کوك دین اسمعیل غا ایندی فدا

آننگ آتی نقش ایدی مهر سلیمانغه یقین
کیم اننگ تختی نی باشیغه کوتار ور دی هوا

اسم اعظم دور ایننگ آتی یقین بیل بیگمان
کیم ایننگ آتی خدا نینگ آتیدین ایرمز جدا

موسی یالواردی ایننگ امتیدین قیلدیب منی
اولدی اخلاصیدین ایلگینده یغاچی اژدها

بیرمز ایردی مریما خرمای تر اول چوب خشك
کیلتوروب آتین شفیع کرایتماسا ایردی دعا

عیسی آننگ مقدمیدین مژده بردی عالمه
تابدی احیا کوب اولوك انفاسندن بی افترا

یا رسول‌الله مریض معصیت من بیر نظر
قیل منگا تابولمر ضدین حاصل ایتیگای من شفا

هیچ شك یوقکیم سنگا منظور اولان تابگای شرف
التفات ایلا نظر سالسانگ قویاش اولغای سها

ذرهٔ کیم نور الطافینگدین اولسا مقتبس
آفتاب اول ذره نینگ سایه سین ایلار التجا

حاش‌لله من کیم و نعت رسول‌الله دیماك
شمهٔ عرض نیاز ایتدیم من بی دست و پا

هر تو کیم کرم ننگ تیل اولسا بیگمان مینگدین برین
نعت پاك مصطفی نی ایلا یالماسد و ر ادا

سونچه هم فیض رسول‌الله د ین دور بیلمشیم
کیم بوینگلیغ تیره طبعمدین ظهور ایلار صفا

بوقمنینگ حدیم کهمدح آل‌واصحاب ایلاسام
هر بیری بیر کوکب هادی ایرور حق بولیگا
بارچه‌سی بیر گل بداغی بارچه بیر گل بفراغی
بارچه بیرجیحون قراغی بارچه در بسی بها
بار چه بیر باغی گلیدور بارچه بیر گل بلبلی
بارچه‌سی بیربوستا نینگ سنبلیدور بی ربا
بارچه سی دور مظهر کل بارچه بیر سلطانه قل
واقف اسرار (قل) دور هر بیری نجم‌الهدا
سرور اصحاب ، یار غار ابوبکر تقی
اولکه اندین تابتی صد قینگ گلبنی نشوه نما
اول که خشت‌اولین‌اول‌قویدی‌دین بنیادنه هیچ بیرمعمار قویغان‌بوق‌بوطرح ایلابنا
صدقنیگ کوز گوسی‌دین کوز گوسی‌اینگ‌روشنگری
حق قلیچین جوهری نائب مناب مصطفی
سونگراسی فاروق‌اعظم حق قیلیدین نطق‌ایدن
چرخ‌عد لینگ محوری‌دلق ابچرا شاه اتقیا
لشکر اسلامه سر عسکر خدیو دین عمر هیبتی‌دین‌قترار‌ابردی‌تاغ‌اگر ایتسا‌صدا
مصطفی نینگ قولیدین کیلدی حدیث با سند
اول قویسار اول صراط اوز را قدم روز جزا

قیابی قیل بیرلا بیان حال عثمان ایلاسام
اول که وصف ایتمیش الی‌حددین فزون‌خیرالورا
حلم‌نینگ‌تاغی‌درخت مکرمت نینگ یفراغی
باغ دینی گل بدا غی شبنم صبح حیا
بسکه چوق روحانی قوشلار قیلدی‌قرآندین‌شکار
تو کدی قرآن قانین آخر قابدی در دیغا دوا
سونگر بول اوج روحدین‌شخص‌خلافت خلقتین
کامل ابتدی دورت عنصر تك علی مرتضی
ختم پر کار خلافت شهر علمینگ قاپوسی
مظهر سانیز عجایب شهوار (لافتی)
بیشهٔ اسلامه حیدر ایردی مصر علمه در
زوج نور چشم پیغمبر شه مشکل کشا
یا الهی عزت اول اسم پاك اعظمینگ
هم بحق حرمت سلطان بارچه انبیا
حرمت صدید ابوبکر و عمر نینگ عد لیدین
حلم عثماندین سخای مرتضی دین ای خدا
حق اول شهزادهٔ عالی نسب یعنی حسن
حرمت خون حسین آتلیغ شهید کربلا

عــزت اولاد و اصـحـاب رسـول هـا شـمـی
بـا الـهـی حـرمت سوز د ل خـیـر النسـاء
گوهـر ایـما نیمی او لغـا نداهمـراه ایلا غیل
جـان چیقـار دمدا تیلیمنی ایلا گـو یـای ثنـا
شربت شهد شهـا دةدین منـگـا ایـلا نصیب
سرخرو ایـلاب یـبـار غیـل جـا نب دار البقـا
سندین اوز گا کیمنی در گاهیگا یوز لانسون قلونـگ
سندین ایستـار مقصدین بیش فـقـیـر وا غـنـیـا
سن ازونـگ بیـگـا ر جمیع حـاجـت کـوتیـنمی
ایـلا مـا بـارب اوز یـمنی سن اوز یمـگـا مبتلا
بی نیـاز ایت خلقدین کـافی آتینـگ اعزاز یدن
خدمت مخلـوقدین بیـرمـا منـگـا رنـج و عـنـا
ایـلا مـا محتـاج در گاه امیـر ایـلا وزیـر
اوز گا دین بیـگانه ایلاب ایت اوزونـگ گا آشنا
ذوق یادینـگ گونـگلو ماسال ایلا ما مشغول غیر
ایـلا مـا غـافـل ازونـگدیـن لحظهٔ صبـح ومسا
یا الهی دیدهٔ گو نـگلـو منـی روشن ایتمـا غـا
خـاك پـای اهل دلدین مـکـرمت قیل تـوتـیـا

سن بیزی قر آندا یاد ایتدینـگ ظلوم ایلاجهول
کیـچ خطامیزنی کریم العفو سن فاغفرلنـا
گرچه بو قدور اوز فعا لیمدین انـگا زاد سفر
لیك چو قدور «نادم» محزو نافضلینـگدین رجا

«نادم» برغلبه و عزت مسلمین اتحاد و اتفاق را مؤثر دانسته مسلمانان
را به اتفاق و مجاهدت تحریص میـکند

حبذا چشمی که بیند از خرد پایان کـار — مرحبا عقلی که بـگذارد اساسی استوار
بیطلسم واژدها گنجی درین ویرانه نیست — شهد باز نبور پابند است و گل پیوند خار
قیمتی دین زان نمیدانی که آسان یافتی — زحمت شاه رسولان بین و اصحاب کبار
ای مسلمانان خدارا بنـگرید از آگـهی — اندر آغاز ظهور دین بعجز و افتقار
دوره اسلام از جان و تن و ملك و وطن — در گذشتند آنچنان کز آتشی خیز د شرار
گـر نبودی اتحـاد و اتفـاق مـؤمنین — کی بدین سان یافتی اسلام در دهر انتشار
کی زدندی سکهٔ اسلام اندر غرب و شرق — کی بخواندی خطبهٔ اسلام چین و زنـگبار
کی شدی بتخانه مسجد کی شدی ناقوس اذان — کی شدی اسلام باعزت کجا کفار خوار
اینهمه تاثیر صدق (ثانی اثنین) است نیز — عدل و انصـاف مهابـات امیر دره دار
اینهمه از حلم و جانبازی ذی النورین بین — اینهمه باشد ز جود و جهد صاحب ذوالفقار
اینهمه ز کوشش اصحـاب و جمع تـابعین — اینهمه بود از و فور سعی قوم دین شعار
بعد از ان اوقات در بسیار قرن اندر قرون — در ترقی بود بر روی زمین دین را مدار

بعدازان ازامتداد روز گار اندر ز من   بعدازان از گردش سال ومه لیل و نها ر
رفته رفته تا که در اسلام پیدا شد نفاق   پایه پایه گشت بالا حب جاه وافتخا ر
اتفاق مومنین تاشد مبدل با نفاق   کاهلی واستراحت یافت دردلها قرا ر
هرطرف در ملك اسلامی علم افراشتند   تاچنین مغلوب گشتند اهل اسلام آشکا ر
جای آن دارد که بارد جای باران ابرخون   اندرین ماتم که گشته اهل دین زار و نزا ر
کوهمان قوت که اندر پنجهٔ اسلام بو د   کز نهیب مؤمنین از جای رفتی کوهسار
کوهمان شمع که بود از تابش خورشید دین   کافرانسر برده درسو راخها خفاش وا ر
کوهمان شفقت که با هم داشتند از یکدلی   یك بدیگر مال وملك جان وتن کرده نثا ر
این بصحن آسمان .آن زدی ازدیده آب   وان بجاروب مژه ازراه این رفتی غبا ر
آری آری مؤمنین باشند (نفس واحده)   جان شان باشد یکی گر صد تنندو گر هزار
الصلا ای زمرهٔ اسلام و قوم مؤمنین   الصلا ای جملهٔ اخوان صاحب ننگ وعا ر
ماچنین غافل برادر های دینی آنچنا ن   در شکنج پنجهٔ کفار با صد اضطرا ر
بار دیگر باز طرز اتفاق آریم پیش   بار دیگر باز یکرنگی نمائیم اختیا ر
از برای طاعت یزدان واحکام رسول   در اطاعت کردن امر امام روز گا ر
خسروغازی «محمدنادر» آن کزجدو جهد   کشورافغانستان را کردخرم چون بها ر
آن خدادادی که داردروی دراجرای شرع   هر که سرپیچدزامرش کافراست واهل نار
کوششی باید زما یاران بامید یکه باز   قوتی پیدا کند دین ازیمین وازیسا ر
مرگ با نام نکو عمریست عمر جاودان   زندگی بانام بدمرگیست مرگ پایدا ر
ماهم آخراهل اسلامیم یاران همتی   تانگردیم از گرانجانی بمحشر شرمسا ر

بگذریم از کاهلی وتن پرستی روزوشب   تا کشند از کوثر اسلام بیگانه فرا ر
اندرین ره رویها سازیم زرد از جدوجهد   سرخروی ازخاك برخیزیم تاروز شما ر
تامگر اسلام رابخشد ترقی ذوالجلال   تا مگراسلام چون سابق فزاید اقتدا ر
تاشود اسلام غالب تاشود مغلوب کفر   تا شود عالم منور تا کشد ظلمت فرا ر
تا شویم امروز نیکو نام بر روی زمین   تا به فردا بر براق بخشش ایزد سوا ر
گر نیاریم اتفاق و یکدلی امروز پیش   می شویم البته در فردا ببدبختی دچا ر
یا الهی عزت اسم شریف اعظمت   یا الهی حرمت شاهنشه رفرف سوا ر
اتفاق واتحادی کن عطا بر مسلمین   تابرآرند اهل دین بیگانه را از جان دما ر

از امام روز گار ما عنایت وامگیر
ذکر خیرش تابود درهرزمان درهر دیار

مدح اعلیحضرت المتوکل علی الله

محمد ظاهرشاه

ترك من که از سهم آهوان چشمانش   در تب است و مینالد شیر در نیستانش
لعل او بشکر خند گوهر دل از هر کس   بر دو داد مروارید چشم من بتاوانش
درچه زنخندان ساخت غرق یکجهان دل را   این چه زنخندانست یا تنور طوفانش
گر لبش کنداز لطف دعوت جگرخواران   درزمان بشوید خضر دست از آب حیوانش
پیش آن لب رنگین سردوباره ازخجلت   آب گردد اندر کان لعل دربدخشانش
زلف بربنا گوشش گرنه معجز حسن است   ازچه دربد بیضا جای کرده ثعبانش

زانفعال سرو افتاده همچو عکس خود در آب　　درچمن چمان از ناز دید تا خرامانش

ماه گویمش بامهر بارخش و با برجیس　　یا تجلی طورش صبح عید یا جانش ؟

چون کتان زهم بگسست تاروپود صبر ازدل　　سرز قلب عقرب زد تا که ماه تابانش

شیوهٔ محبت نیست از طلب کشیدن پای　　ورنه کی رسد هیهات دست ما بدامانش؟

آفتاب رخسارش عالمی بسوزاندی　　خلق را نبودی گر سایه ظل یزدانش

کیست ظل یزدانی آن (محمد ظاهر)　　وانکه خلق میخوانند شاه ملك افغانش

خسرو تهمتن تن ارد شیر شیر افگن　　آنکه می نهد گردن هرسری بفرمانش

آنکه یافت زو معلق کار سلطنت رونق　　وانکه دین حق الحق تازه شد بدورانش

اندر آگهی اکمل بیند آخر از اول　　حال رمز مستقبل می شود نمایانش

ابر اگر ز جود او رشحهٔ کند حاصل　　سر بسر گهر گردد قطره های بارانش

لعل گردد و یاقوت هر تراشهٔ سنگش　　کان اگر بدست آرد نسخهٔ زاحسانش

زهره چنگش اندر چنگ هرشب آورد آهنگ　　تاشود بدین نیرنگ مطرب شبستانش

ترك چرخ شاگردیست کمترین سپاهش را　　بر عطارد استادند کاتبان دیوانش

سربجان نهاد استند از فلك پی تسلیم　　در سعادت ورفعت مشتری و کیوانش

گرم روئی لطفش نور داده ملت را　　گفته اند ازازرو خلق آفتاب تابانش

آسمان در استعلا کرد دعوی جاهش　　صبح بردهانش زد تا کهربخت دندانش

برسربر عدل اورا هر که دید تا بنده　　گفت آفتاب است این تخت برج میزانش

حلقه میکشد در گوش ازهلال هرمه چرخ　　تاشود مگر محسوب در صف غلامانش

کرده سکهٔ نامش روی زرد زررا سرخ　　خلق ازان همی بینند تازه روی وخندانش

ای مرا غلط افتاد آبروی زر بیمر　　ریخت دست جودش گرد تا بخاك یکسانش

هر خطیب در وجداز بیاد خطبهٔ نامش　　همچو طفل مکتب بین روز جمعه رقصانش

دولت از ازل اورا خادمی است دردربار　　ازعطای یزدان بخت چاکری است ودربانش

واجب است برهر کس شکر این عطا خاصه　　هر کراست چون «نادم» منطق ثنا خوانش

تحفه چند بیت من بر درش بدان ماند　　پائی از ملخ آورد موربر سلیمانش

گوی بردم از اقران در نزاکت اشعار　　اهل فضل را معلوم گشته است برهانش

ششهزار بیت افزون کلیات دیوانم　　هست بروطن مشهور تا اخیر دورانش

اهل انجمن دیدند از سخن دو دیوانم　　لیك ازحسد کردند حبس طاق نسیانش

تابهر بهار آید سرو و گل درین گلشن　　تاشب است وروز آخر تا اخیر دورانش

باد خسرو مارا روی دشمنان چون شب　　باد دوستانش را رخ چو گل به بستانش

تابهر بهار آید گل بباغ شاهنشاه　　باد دائما «نادم» بلبل خوش الحانش

تمام شد

تـــاریخ طبع

از غلام‌محمد «عبهر»

«نادم» قیصاری آن ، شاعر شیرین‌سخن — درسنهٔ بیست‌وهفت ، هفدهٔ نوبهار :
چون سرهفتـادو نـه ، عمرعزیزش رسید — رفت زدارالفنا ، جـانـب دارالقرار
در عوض نقدو جنس ، دربدل مال‌وملك — داشته دیوان‌شعر ، مانده ازو یـادگـار
فاضل روشن روان ، «ناصر غرغشت» کرد — خدمت‌طبعش‌بخود ، ازدل‌وجان‌اختیار
آن‌که جناب «نذیر ‹قل›» دل بیدار داشت — شدبهمه صرف طبع ، ازپول‌خودذمه‌دار
آن بـتـوانسـت در ، «مـطـبـعهٔ میمنه» — کز سر همت کند ، چاپ‌ودهدانتشار
اینهم ازانجا که شد ، وعده‌وفا لازم‌است — مبلغ هنـگفت را ، کرددرین ره نثار
این دو وطن خواه راد ، ازاثر جدوجهد — خوب موفق شدند ، از مدد کردگار

هر که ز تاریخ طبع ، جست ز «عبهر» ، بگفت :
در سنهٔ طبـع او ، «هـسـت ز مـــا افتـخـــار»
١٣٣٠

غلط‌نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
٧٠	٣	نقطه	نقط	١٠٧	١٢	دراز	درراز
٧٢	٥	گله	کله	١٠٧	١٤	قامتت	قامت
٧٢	٩	جلی	حلبی	١٠٧	١٤	گذارد	گدازت
٧٤	٢	بـگذارید	بگدازید	١٠٨	٩	نیاز	ایاز
٧٤	١٦	زانو	زانسو	١١٢	١٦	خوش که	خوش‌باش که
٨١	٦	جوان‌جوان	جوان	١١٣	٣	دیو	دیر
٨٣	١١	ریتو	رویتو	١١٥	١٣	بالوپرواز	بالوپرپرواز
٨٩	٨	دار	درد	١١٨	١٢	جماو	جماعو
٨٩	١١	واعظه	واعظ	١٢٠	٢	راهست	راهت
٩١	١٢	تو	تو هم	١٢٠	١٠	دان	دانی
٩٤	٦	بس	بسکه	١٢٠	١٣	بیمهرو	بیمهری و
٩٧	٧	بی	بی	١٢٠	١٥	مرود	میرود
٩٨	٤	سزد	سترد	١٢٣	١٥	این‌سوخته	این‌دل‌سوخته
١٠٠	٥	یا	یاد	١٢٩	٨	کردی	بردی
١٠٢	٣	شهوادت	شهوداست	١٢٩	١٣	خواب	خوان
١٠٣	١٦	جنگ‌ما	جنگ‌مارا	١٣٤	١٢	هلال	بلال
١٠٧	٩	گرچه	گرچو	١٣٦	٦	بالان	بالایان

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱٤۱	۱	عشق وادرا کم	عشق اندر ملک ادرا کم
۱٤۱	٤	ساغرم	ساغرمی
۱٤۲	۱۰	نه‌خوشم	که‌خوشم
۱٤۲	۱۱	بکشیدن	بـکشیدن جور
۱٤۸	٤	ضعقم	ضعفم
۱٤۸	٤	کـرخو	گرخود
۱٤۷	٤	اندیشهٔ مار	اندیشهٔ این مار
۱٤۸	۱۱	ماند	میماند
۱٥٤	۲	چدیـام	چیدم
۱٥۷	۲	بارگل	بارچون گل
۱٥۹	۸	اوست	این
۱٥۹	۹	بکوی رفتن	بـکوی باررفتن
۱٦٤	٤	هجران سختی	هجران مراسختی



بناغلی غلام ناصر «نادم‌زاده» پسر ارشد «نادم» صاحب مرحوم که در شعر سرائی ، قریحه و استعدادی خوبی از پدر نامورش بارث برده است .
اشعارش گاه گاهی در جریدهٔ «ستوری» نشر میشود.

پـاس زحمات شبـاروزی و مخصوصاً روز های رمضان مبارك بـاغلی محمد غوث خـان سرمرتب ، عبدالواحد خـان قفیر محمد خـا ن و محمد مراد خـا ن مـر تبـا ن ودیـگر کـار یـگران مطبعهٔ «ستوری» که بر علاوهٔ امور اخبار و کـار های طباعتی در چـاپ این کتـاب فـوق العـاده زحمت کشیده اند تشـکر نموده از خداوند برایشـا ن توفیق بیشتـر خدمت را التجـا مینمـایـم .

«غرغښت»

هروقت ضرورتی راجع به معلومات از هر گونه خصوصیات میمنه برایتان دست بدهد یکجلد «ارمغان میمنه» چاپ مطبعهٔ «ستوری» رااز کتابخانهٔ بدست بیاورید مطلوبهٔ شما حاصل خواهدشد

میمنه

A real all-purpose portable:

MW. 185 - 580

LX 527 AB





UR "FLAGSHIP"

the impressive list of features,